

دانلود
کتاب



دختری از بروکلین

نویسنده : گیوم موسو

دختری از بروکلین

اگر کار و حشمتناکی انجام داده باشم باز هم مرا دوست خواهی داشت؟

نویسنده: گیوم موسو

ترجمه ی آریا نوری

آنتیب^۱، چهارشنبه، سی و یکم اوت سال ۲۰۱۶

درحالی که تنها سه هفته به تاریخ عروسی مان باقی مانده بود، تصمیم گرفته بودیم از تعطیلاتمان در کوتاه‌آزور بهترین استفاده را ببریم. بعدازظهرمان خیلی خوب شروع شده بود. برای پیاده‌روی به کنار ساحل رفتیم و پس از آن، روبه‌روی دریا نشستیم و به نوشیدن مشغول شدیم. کمی درمورد شغل‌هایمان و به دنبال آن مراسمی که قرار بود پس از آن زندگی مان دچار تحول شود گفت‌وگو کردیم. می‌خواستیم شمار خیلی کمی را دعوت کنیم، شاید درکل سه نفر که یکی از آنان نیز پسر بچه خودم، تنو بود.

در راه بازگشت خیلی آرام می‌راندم تا تو بتوانی از دیدن مناظر اطراف لذت ببری. من نیز، هرازگاهی، به تو نگاه می‌کردم، به صورت بی‌نهایت زیبا و بدن بی‌اندازه خوش‌تراشت. دوست داشتم آن لحظه‌ها تا ابد به درازا بکشد.

هرازگاهی که نگاهمان با هم تلاقی می‌کرد، لب‌خندی دلگرم‌کننده به هم تحویل می‌دادیم. هوا خوب بود. آن لحظه‌ها را خیلی خوب به یاد دارم: چشمان زیبایت، طره موهایت و نگاه درخشانت. به سمت ویلایی که اجاره کرده بودیم می‌راندم؛ ویلایی که در میان خانه صیادان مروارید قرار گرفته بود. منظره بی‌نظیر بود، می‌توانستی ساعت‌ها بنشینی و فقط به اطراف خیره شوی. آن لحظه‌ها را خیلی خوب در ذهنم ثبت کرده‌ام؛ آخرین لحظاتی که من و تو در کنار هم خوشبختی را احساس کردیم.

آوای دلنواز مرغان دریایی گوش‌هایمان را نوازش می‌داد و نسیمی ملایم که می‌وزید، صورتمان را، در تراس ویلا نشسته بودیم، تو شمع روشن کرده بودی و عودی که بویش پشه‌ها را دور می‌کرد، من هم یکی از سی‌دی‌های شارلی هادن^۲ را گذاشته بودم. درست مانند یکی از رمان‌های فیتز جرالده^۳، بر روی صندلی‌هایمان نشسته بودیم و به بیرون نگاه می‌کردیم.

کمتر پیش می‌آمد که صورت زیبایت را آن‌قدر در آرامش ببینم. قرار بود آن شب، رؤیایی باشد. قرار بود، ولی به جای آنکه اجازه دهم این اتفاق بیفتد، اندیشه‌ای هراسناک را دوباره به ذهن خود وارد کردم. اندیشه‌ای که مدت‌ها در ذهنم بود، ولی هربار آن را پس می‌زدم. ای کاش آن شب هم همین کار را کرده بودم...

«می‌دونی چیه آنا^۴، به نظر من دو نفر که همدیگه رو دوست دارن نباید هیچ رازی رو از هم پنهون کنن.»

چه چیزی باعث شد که ترس خوب شناختن تو آن شب بر من چیره شود؟! به این دلیل که تاریخ ازدواجمان نزدیک بود؟! چون قرار بود رابطه‌مان وارد مرحله‌ای جدید شود؟! به دلیل آنکه خیلی سریع پیش می‌رفتیم؟! به این دلیل که پیشتر رابطه‌ای ناموفق را سپری کرده بودم؟! احتمالاً تلفیقی از همه این‌ها.

لیوان نوشیدنی‌ام را بر روی میز گذاشتم و در برابر نشستم: «ببین، من دارم جدی می‌گم، نمی‌خوام توی زندگی‌م

دروغی باشه.»

«خیلی هم خوبه. منم همین طور. ولی این چیزی که می‌گی محاله. نمی‌شه زندگی‌ای ساخت که هیچ دروغی توش نباشه.»

«پس خودتم اعتراف می‌کنی که رازی داری؟»

«رافائل^۵ همه مردم دنیا راز دارن! به نظر من خیلی هم خوبه. هر آدمی با رازهایی که داره تعریف می‌شه، این رازا یک بخشی از هویت آدم‌ن.»

«من هیچ چیزی رو از تو پنهون ندارم!»

«خب، بهتره که داشته باشی!»

کم‌کم هردومان عصبانی شده بودیم. حال و هوای خوشی که اول صبح داشتیم از بین رفته بود. همان‌جا باید بحث را تمام می‌کردم، ولی دست‌بردار نبودم.

«چرا هربار من در مورد گذشته‌ت از تو سؤالی می‌کنم این طوری جبهه می‌گیری؟!»

«برای اینکه گذشته گذشته‌س، دیگه نمی‌خوام راجع بهش حرفی بزنم.»

عصبانی‌تر شدم: «گذشته حال آدم‌ا رو تعریف می‌کنه. خودت اینو خیلی خوب می‌دونی، آخه لعنتی داری چی رو ازم مخفی می‌کنی؟»

«به من اعتماد کن، هیچ چیز خاصی نیست که تهدیدی برای ما محسوب بشه.»

با عصبانیت دستم را بر روی میز کوبیدم. از جایت پریدی و صورت زیبایت در هم رفت. خودم هم نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود، فقط می‌خواستم با اطمینان بیشتری با تو ازدواج کنم. از زمانی که برای اولین بار دیده بودمت بیشتر از شش ماه نمی‌گذشت و از همان لحظه اول به تو دل باخته بودم. ولی اینکه می‌دیدم رازی را از من پنهان می‌کنی کم‌کم برای من به منبع نگرانی تبدیل شده بود.

با چشمان زیبایت به من خیره شدی و گفתי: «آخه چرا می‌خوای همه چیزو خراب کنی؟»

«تو خیلی خوب از گذشته من با خبری، خوب می‌دونی چه اتفاقی برام افتاده، پس باید درک کنی که نمی‌خوام بی‌گدار به آب بزنم.»

خودم نیز می‌دانستم چقدر داشتم آزارت می‌دادم، ولی دوست داشتم همه چیز را در موردت بدانم. دوست داشتم اگر چیزی بود که آزارت می‌داد، به من بگویی.

احساس می‌کردم باید بحث را تمام کنم. باید عقب‌نشینی می‌کردم، ولی بحث ادامه پیدا کرد و من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. احساس می‌کردم این‌بار قرار بود سرانجام چیزی را که شش ماه بود از من پنهان می‌کردی، بیان

کنی. حاضر بودم آن قدر ادامه دهم که سپر دفاعی ات را پایین بیاوری.

«آنا من فقط دنبال حقیقتم، همین.»

«حقیقت! حقیقت! فقط بلدی همین یک کلمه رو بگی. ولی بگو ببینم، واقعاً خیال می کنی توانایی شنیدنش رو داشته باشی؟»

بی حرکت ماندم. حرفت خلع سلاح کرده و چشمان زیبایت مانند شعله های آتش شده بود. به من نزدیک شدی: «بین تو می خوام بدونی من رازی دارم یا نه؟! خب بله! دارم! ولی از الان دارم بهت هشدار می دم، اگر همه چیز رو بدونی، دیگه نه تنها نمی تونی منو دوست داشته باشی، بلکه ازم بدت هم می آد!»

«نه، این طوری نیست! من هر چیزی رو می تونم هضم کنم.»

«نه، رافائل! اینا همه ش حرفه، از همون حرفایی که تو کتابات می نویسی. حقیقت فرق داره.»

چیزی در رابطه مان تغییر کرده بود. راهی را رفته بودیم که دیگر نمی شد برگشت. احساس می کردم تو هم به خوبی این را متوجه شدی. با عصبانیت سمت کیفیت رفتی و تبلت را از آن بیرون آوردی. پس از یک دقیقه جست و جو، آن را به سمتم گرفتی و گفتی: «خیلی خب، بیا خوب نیگا کن، من این کار رو کردم.»

عکس را نگاه کردم و بی درنگ خون در رگ هایم منجمد شد. نزدیک بود حالم به هم بخورد. دست هایم شروع به لرزیدن کرد. احتمال هر چیزی را می دادم، ولی این را دیگر نه! نزدیک بود زمین بخورم. بدون آنکه حرفی بزنم، پس از چند لحظه، از جایم بلند شدم. ساک سفرم در سالن بود. سر راهم آن را برداشتم و بی آنکه حتی نگاهی به تو بیندازم از خانه خارج شدم.

در طول شب، با بهت و حیرت رانندگی می کردم. چیزی را که نشانم داده بودی به هیچ عنوان باور نمی کردم. مگر ممکن بود؟!

نه! نباید آن طور تو را ترک می کردم. کار درستی نبود. باید به تو فرصت توضیح دادن می دادم. از کارم پشیمان شدم. پایم را بر روی ترمز کوبیدم و دور زدم. نزدیک بود موتورسواری را هم که از آن سو می آمد له کنم. برای من جالب بود که چطور زندگی انسانی ممکن است تنها در ظرف یک دقیقه، و حتی یک ثانیه، از این رو به آن رو شود. به تو قول داده بودم که درکت کنم، ولی بی آنکه حتی این فرصت را در اختیار بگذارم که توضیح بدهی، از خانه خارج شده بودم. مسیری را که آمده بودم برگشتم. جلوی خانه متوقف شدم و شروع کردم به فریاد زدن اسمت: «آنا! آنا! عزیزم کجایی؟»

وارد سالن شدم. اثری از تو نبود، ولی...

میز سالن واژگون شده بود، لیوانی بر روی زمین افتاده و خرد شده بود. دوباره اسمت را صدا زدم. همه جا را گشتم، ولی تو نبود. چه اتفاقی افتاده بود؟! رفتن و برگشتن من تنها بیست دقیقه به درازا کشیده بود. مبهوت نشستم بر روی صندلی. به گذشته فکر می کردم. به شش ماهی که پس از مدت ها در کمال خوشبختی سپری شده بود. به شش ماهی که خود نادانم در ظرف پنج دقیقه خراب کرده بودم. به تو قول داده بودم در هر وضعیتی از تو محافظت کنم، ولی حالا...

چه فایده ای دارد وانمود کنی کسی را دوست داری، ولی توانایی مراقبت از او را نداشته باشی؟

روز اول: هنر ناپدید شدن

۱: مرد کاغذی

در هر لحظه که کتابی در دستم نباشد، یا دیگر میلی به نوشتن کتاب در من دمیده نشود، دوست دارم از شدت ناراحتی فریاد بزنم. زندگی تنها از ورای کتاب‌هاست که برای من معنا پیدا می‌کند.

فلویر

۱.

پنجشنبه، اول سپتامبر سال ۲۰۱۶

«زن من هر شب با شما می‌خواه! البته نه اینکه خیال کنین حسودی می‌کنما!» راننده پارسی که از شوخی خودش به وجد آمده بود، چشمکی به من زد. سپس به خیابانی که به فرودگاه اورلی راه داشت پیچید.

«البته بگم که خود منم دو سه تا از کتاب‌های شما رو خونده‌م و واقعاً لذت برده‌م. البته خشونت و قتل که تو کتاب‌هاتون می‌آرین یک کمی برای من زیاده! به نظر من، شما دید بدی در مورد انسانیت دارین آقای بارتلمی. اگه قرار بود زندگی واقعی هم همین‌قدر که شما توی داستانانتون نشون می‌دین بد باشه که دیگه باید کاسه کوزه‌مونو جمع می‌کردیم می‌رفتیم!»

آخرین چیزی که آن روز دوست داشتم در موردش حرف بزنم ادبیات داستانی بود! حواسم به گوشی‌ام بود و تقریباً چیزی از حرف‌های راننده را متوجه نمی‌شدم.

ساعت هشت و نوزده دقیقه صبح بود و من برای نخستین پرواز به مقصد پاریس بلیت تهیه کرده بودم. تقریباً ده‌تایی پیام برای آنا گذاشته و از او پوزش‌خواهی کرده بودم، ولی فایده‌ای نداشت. نه پاسخی می‌داد و نه زنگی می‌زد. مستأصل شده بودم. هیچ‌وقت به این شدت بحث‌مان نشده بود. در سراسر طول شب نتوانسته بودم یک ثانیه پلک بر روی هم بگذارم. سری به سرایدار زدم و از او پرس‌وجو کردم. گفت در مدتی که من نبودم، یک خودرو از طرف یک شرکت حمل‌ونقل جلوی خانه رفته و به او گفته بود آنا با آنان تماس گرفته و درخواست ماشین کرده بود.

شماره شرکت را گیر آوردم و با آنان تماس گرفتم. پس از کمی پرس‌وجو به من گفتند راننده آنا را به فرودگاه رسانده بود. آنا بلیتی به مقصد پاریس تهیه کرده بود. هواپیمای او ساعت ۲۳ و ۴۵ دقیقه نیس را به مقصد پاریس ترک کرده بود.

از به دست آوردن این اطلاعات هم احساس آسودگی کردم و هم دلشوره. آنا آن قدر از دستم عصبانی بود که لیوانی را شکسته و میز سالن را واژگون کرده و افزون بر آن، همان شب به پاریس برگشته بود. ولی دست‌کم می‌دانستم حالش خوب است.

به سمت فرودگاه می‌رانیدیم. نزدیک شده بودیم. ترافیک وحشتناک و مسیر تقریباً قفل بود. شیشه را پایین کشیدم تا

کمی هوای تازه تنفس کنم، ولی به جای آن، دود و صدای بوق و فحشی که راننده‌ها به هم می‌دادند نصیبم شد. پاریس همیشگی...

به پاریس که رسیدم، بی‌درنگ از راننده خواستم مرا به مون‌روژ^۷ برساند. با آنکه چند هفته‌ای می‌شد آن‌ا به خانه من نقل مکان کرده بود، آپارتمان خودش را نیز نگه داشته بود.

خانه آن‌ا در خیابان آریستید بریان واقع شده بود و او علاقه‌ای خاص به آن داشت. هنوز هم اکثر وسایلیش را در خانه خودش باقی گذاشته بود. امیدوار بودم به آنجا برگشته باشد تا استراحت کند.

در همین فکرها بودم که راننده توقف کرده و گفت: «رسیدیم قربان.»

«خیلی ممنون، می‌تونین چند دقیقه صبر کنین تا من برگردم؟»

«حتماً، تا کسی متر رو روشن می‌ذارم.»

به سرعت وارد ساختمان شدم. آسانسور، همچون همیشه، خراب بود و از بخت بد من، آپارتمان آن‌ا در طبقه دوازدهم قرار داشت. وقتی سرانجام نفس نفس‌زنان به آنجا رسیدم، کمی نفس تازه کردم و در زدم. پاسخی نیامد. باز هم در زدم و حتی نامش را صدا کردم و باز هم تلاشم نتیجه‌ای دربر نداشت. آن‌ا کلید خانه مرا نیز با خودش نبرده بود، پس کجا ممکن بود رفته باشد؟

در همه آپارتمان‌های آن طبقه را زدم. فقط یک نفر در را برای من باز کرد که او نیز هیچ کمکی نتوانست بکند: مشکل اصلی همه مجتمع‌هایی که هیچ‌یک از ساکنانش از دیگری خبر ندارد!

ناامید و مستأصل به خیابان برگشتم و از راننده خواستم مرا به خانه خودم در مونپارناس^۸ برساند. در مسیر از من پرسید: «راستی آقای بارتلمی، آخرین کتاب شما مال چه سالی بود؟»

با آهی گفتم: «سه سال پیش!»

«کتاب دیگه‌ای در دست ندارین؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم: «فعلاً که نه.»

«ای وای! زخم خیلی ناامید می‌شه!»

من که اصلاً حوصله گفت‌وگو را نداشتم، از او خواستم صدای رادیو را زیاد کند تا بتوانم به اخبار گوش کنم. اخبار ساعت نه درمورد آغاز سال تحصیلی صحبت می‌کرد. قرار بود دوازده میلیون دانش‌آموز از روز اول سپتامبر به مدرسه بروند. فرانسوا اولاند از پیشرفت اقتصادی کشور حرف می‌زد و در امریکا، حزب جمهوری خواه برای انتخاب نامزد مورد نظر خود در انتخابات ریاست جمهوری آماده می‌شد. راننده تا کسی رشته افکارم را پاره کرد: «من درست متوجه نمی‌شم، شما خودتون دیگه تمایلی به نوشتن ندارین یا به بیماری نویسنده‌ها^۹ مبتلا شدین؟»

حقیقت این بود که من به بیماری نویسندگان مبتلا نبودم، بلکه از همان دوران نوجوانی خیلی خوب می توانستم بنویسم، قضیه این بود که دو سه سالی می شد زندگی فرصت نوشتن به من نمی داد. از همان نوجوانی، نوشتن را به سان راهی برای رهایی از دنیای اطرافم می دیدم. هرجایی که امکان داشت قلم و کاغذ به دست می گرفتم. در مدرسه، خانه، کافه و... به خلق شخصیت هایم می پرداختم و سعی می کردم با آنان همدردی کنم. همین هم باعث می شد دلبستگی شدیدی به آنان پیدا کنم. خیلی وقت ها وارد دنیایشان می شدم و از دنیای واقعی خارج. به همین ترتیب بود که وارد دنیایی شدم که می توانستم هر زمانی که بخواهم به آن پناه ببرم.

از سال ۲۰۰۳ به بعد که نخستین رمانم منتشر شده بود، هر سال یک کتاب جدید منتشر می کردم. در ژانر پلیسی – جنایی می نوشتم. هر کتابم با توفیقی چشمگیر مواجه می شد و پس از مدتی به یکی از محبوب ترین نویسندگان فرانسه تبدیل شدم. در یکی از مصاحبه هایم گفته بودم که فقط روز تولدم و شب سال نو از نوشتن دست برمی دارم. این جمله را از استیون کینگ^۱ یاد گرفته بودم، ولی خیلی خوب می دانستم این حرفم

صحت ندارد. هیچ دلیلی نمی دیدم چرا نباید شب سال نو و روز تولدم قلم به دست بگیرم؟

علت این بود که هیچ کاری را بهتر از وقت گذراندن با شخصیت های داستان هایم نمی دیدم. از همان بچگی علاقه زیادی به افسانه ها داشتم، البته بیشتر افسانه هایی که هیولاها در آن ها ایفای نقش می کردند. بزرگ تر که شدم، با خودم گفتم بزرگ ترها نیز در دنیای خود نیاز به هیولا دارند تا سرگرم شوند، نیاز به داستان های ترسناک دارند. همین هم باعث شد به سمت نوشتن رمان های پلیسی – جنایی و ترسناک بروم. امروز هم کارم به جایی رسیده است که میلیون ها نفر در سرتاسر دنیا انتظار چاپ کتاب جدیدم را می کشند.

نوار کامیابی هایم زمانی قطع شد که در مهمانی ای، یکی از دوستانم زنی به نام ناتالی کرتیس^۲ را به من معرفی کرد؛ زنی بی نهایت زیبا که در بخش بازاریابی یک شرکت تولیدکننده محصولات زیبایی دهان و دندان فعالیت می کرد. ناتالی عاشق کارش بود و در طول روز هجده ساعت کار می کرد. من و او در دو دنیای کاملاً متفاوت زندگی می کردیم، او وقتش را در دنیای دیجیتالی سپری می کرد و من در دنیای کاغذی. تقریباً همه چیزمان با هم تفاوت داشت. من از کودکی عاشق مطالعه بودم و او وقتش را پای رایانه اش گذرانده بود. اصلاً نمی دانم در آن دوران چه چیزی باعث شد گمان کنیم رابطه مان می تواند آینده ای داشته باشد؟ آلبرت کوئن می گوید که هرکس دوست دارد کسی باشد که نیست. شاید هم دقیقاً به همین علت بود که ما به سمت هم جذب شدیم؛ هریک در دیگری شخصی را می دید که خودش نبود. در کل همه کسانی که تضادهای زیادی دارند و به سمت هم جذب می شوند در ابتدا این طور تصور می کنند، ولی مشکلات از زمانی آغاز می شود که رابطه به صورت جدی ادامه می یابد. چند ماهی

از رابطه‌مان گذشته بود که ناتالی باردار شد. من تصمیم گرفتم آپارتمان خودم در پاریس را ترک کنم و به خانه او در لندن بروم تا بتوانم مراقبش باشم.

چندین سال است که هربار روزنامه‌نگاری از من می‌پرسد خودم کدام یک از کتاب‌هایم را ترجیح می‌دهم، در پاسخ می‌گویم: «انتخاب کار سختیه، رمان‌های نویسنده مانند بچه‌هاش هستن!»

ولی پس از به دنیا آمدن تنو بود که متوجه شدم این مقایسه اصلاً درست نیست. کتاب‌ها به هیچ عنوان مشابهتی به بچه‌ها ندارند. در بیمارستان، وقتی تنو را به دستم دادند، تازه متوجه شدم کتاب‌ها منحصر به فرد هستند، قبول. به قول پل استر^{۱۲}، فضای کتاب تنها جایی دردنیاست که دو غریبه می‌توانند با هم خلوت کنند. ولی خب، هیچ ربطی به بچه ندارند. در دنیا هیچ چیز را نمی‌توان با بچه مقایسه کرد.

۳.

اصلاً باورم نمی‌شد ناتالی تنها ده روز پس از به دنیا آمدن تنو برگردد سر کار. از صبح تا شب سرکار بود و مسئولیت نگهداری تنو را من بر عهده داشتم؛ کاری که با جان و دل انجام می‌دادم، ولی در عین حال نمی‌توانستم قبول کنم که زنی در این موقعیت کار را بر نوزادش ترجیح بدهد. شی‌وقتی ناتالی از سر کار برگشته بود و در داخل اتاق لباس‌هایش را عوض می‌کرد گفت: «راستی، گوگل به شرکت ما یک پیشنهاد خیلی خوب داده. قراره یک بخش بزرگ از سهام شرکت رو بخرن.»

اصلاً باورم نمی‌شد؛ چند ثانیه‌ای طول کشید تا بتوانم خبر را هضم کنم.

«داری شوخی می‌کنی دیگه؟!»

«نخیرم! شوخی چیه؟! من باید از هفته دیگه برم کالیفرنیا.»

«این تصمیمی نیست که تو بتونی تنهایی بگیری! باید در موردش گفت‌وگو کنیم. باید...»

«من خوب می‌دونم که نمی‌تونم ازت بخوام دنبالم بیای.»

«من مجبورم دنبالت بیام! احياناً یادت نرفته که ما یک بچه یک ماهه داریم؟!»

«سر من داد نزن رافائل! من خیلی دوست دارم که بتونم یک مادر خوب برای تنو باشم، ولی نمی‌شه. انگار مادر بودن تو خون من نیست.»

خواستم با حرفش مخالفت کنم، ولی حق داشت. بارها این را نشان داده بود. از او پرسیدم حالا برای آینده‌مان چه برنامه‌ای دارد، نگاهی به من انداخت و گفت: «تو اگه بخوای بری پاریس و تنو رو تنها بزرگ کنی من هیچ مخالفتی نمی‌کنم.»

سخت بود، ولی بهترین راه ممکن. پذیرفتم و آرامشی را که به دنبال آن در نگاهش دیدم به سختی باور کردم. قرص

خواب‌آوری خورد تا راحت بخوابد.

دو روز بعد به فرانسه برگشتم، به آپارتمان خودم در مونپارناس. بهتر بود پرستار استخدام کنم، ولی تمایلی به این کار نداشتم. می‌خواستم لئو را تنها بزرگ کنم و از تک تک لحظه‌هایی که با او هستم لذت ببرم. از آن می‌ترسیدم که به هر دلیلی، خدایی ناکرده، از دستش بدهم. هر بار که تلفنم زنگ می‌خورد از جا می‌پریدم. می‌ترسیدم ناتالی باشد و بخواهد سرپرستی لئو را بر عهده بگیرد.

ولی آن تماس تلفنی هرگز گرفته نشد. بیست ماه سپری شد بی‌آنکه خبری از او شود. بیست ماهی که در طول آن زندگی من از این رو به آن رو شد. منی که کارم صبح تا شب نوشتن بود، حالا باید همان زمان را به نگهداری از یک نوزاد اختصاص می‌دادم. منی که مرد بودم باید همه کارهایی را صورت می‌دادم که بایستی مادری برای کودک تازه به دنیا آمده‌اش انجام دهد. بی‌خوابی‌های شبانه کمترین مشکلم بود. البته بگویم، حاضر نبودم یک ثانیه از آن زمان را با بزرگ‌ترین خوشی دنیا عوض کنم. نخستین ماه‌های زندگی کودکم آن قدر زیبا و هیجان‌انگیز بود که حس می‌کردم بهشتی زمینی را به خود دیده‌ام.

۴.

ترافیکی روان جریان داشت. وارد خیابان ژنرال لوکلارک^{۱۴} شده بودیم و تاکسی نسبت به قبل با سرعت بیشتری حرکت می‌کرد. پس از عبور از میدان آلزیا^{۱۵}، وارد خیابان من^{۱۶} شدیم. درحالی که قرار بود دست‌کم چهار روز از پاریس دور باشم، تنها چند ساعت پس از ترک آن، برگشته بودم. پیام کوتاهی برای مارک کارادک فرستادم تا از آمدنم با خبرش کنم. او تنها مردی بود که به اندازه کافی بهش اعتماد داشتم تا پرستار پسرم باشد. آن قدر در فضای جنایی داستان‌هایم سر کرده بودم که همه چیز را خطرناک می‌دیدم! گویی به نوعی پارانوئا مبتلا شده باشم: من فقط دو نفر را در زندگی خودم داشتم که لئو را به ایشان بسپارم. مارک و آمالیا، سرایدار مجتمع که زن بسیار مهربانی بود و چندسالی می‌شد که می‌شناختمش. مارک هم دوستی قدیمی بود. مامور بازنشسته پلیس ویژه که چند سالی از بازنشستگی‌اش می‌گذشت و در نوشتن رمان به من مشاوره می‌داد. خیلی زود به پیامم پاسخ داد.

نگران نباش، همه چیز ردیفه، برای پسر ت شیر داغ درست کردم و منتظرم از خواب بیدار شه. رسیدی باید همه چیز رو برام تعریف کنی...

از آنجایی که خیالم از پسرم راحت شده بود، سعی کردم یک‌بار دیگر با آنا تماس بگیرم ولی فایده‌ای نداشت. یک‌بار دیگر ذهنم به هم ریخت و یاد روز قبل و تصویری که دیده بودم افتادم. حتی از یادآوری آن هم تنم به شدت لرزید. با خودم فکر کردم شش ماهی که ما با هم سپری کرده بودیم احتمالا یک دروغ بود. از وقتی با آنا آشنا شده بودم احساس می‌کردم بالاخره زن زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام. می‌خواستم با او ازدواج کنم و بچه‌های بیشتری داشته باشم.

آنا را شش ماه جلوتر دیده بودم، در مرکز اورژانس بیمارستان پومپیدو، ساعت ۱ بامداد. تتو تب شدیدی کرده بود و بالاخره مجبور شده بودم مسیر بیمارستان را در پیش بگیرم. از چند ساعت جلوتر در اینترنت به دنبال اطلاعاتی در مورد مشکلش می‌گشتم. این طور که متوجه شده بودم، به مننژیت شدید مبتلا شده بود و کاری از دستان من برنمی‌آمد. درحالی‌که از شدت نگرانی دستانم می‌لرزید، وارد بخش اورژانس شدم و فریاد زدم: «یکی بیاد کمک! فکر کنم حال پسرم خیلی بد باشه.»

زن جوان و دو رگه‌ای به سمت آمد: «آروم باشین آقا! چیزی نشده که! دنبال من بیاین.»
با هم به اتاق معاینه رفتیم و به معاینه تتو پرداخت. پس از چند دقیقه هم گفت: «این فقط یک آنژین ساده‌ست!»
«آنژین؟»

«بله چون گلویش درد می‌کنه، نمی‌تونه چیزی رو قورت بده، برای همین هم تمایلی به غذا نشون نمی‌ده!»
«حالا باید بهش آنتی بیوتیک بدیم؟»
«نه بیماریش کاملاً ویروسیه و باید دوره‌ش رو طی کنه. ما فقط با مسکن کاری می‌کنیم که درد گلویش کم بشه و بتونه قورت بده.»

«بینم مطمئنن مننژیت نشده؟»
زد زیر خنده: «اگر اشتباه نکنم شما حسایی اینترنت رو زیرورو کردین! نخیر آقای عزیز، هیچ ربطی نداره. متأسفانه اینترنت خیلی وقتاً اطلاعات غلطی در مورد بیماری‌ها می‌ده.»

ما را به سمت در خروجی سالن همراهی کرد. موقع خداحافظی که رسید، چشمم به دستگاه قهوه‌سازی افتاد که کنار در بود!

«بینم نظرتون با یک قهوه داغ چیه؟»

پس از اندکی تأمل گفت: «خیلی هم خوبه!»

به یکی از همکارانش گفت جایش را بگیرد. با هم به سالن کناری رفتیم و مشغول صرف قهوه شدیم. اسمش آنا بکر بود، بیست و پنج ساله و در حال گذراندن سال دوم دوره انترنی. ظاهری بی‌نهایت جذاب داشت و صدایی زیبا و دلنشین. همه‌چیز من را به خود جلب کرده بود. پسر من بغل من خوابش برده بود. به صحبت ادامه دادیم. نور سالن روی صورتش افتاده بود، صورتی فرشته‌مانند. با خودم گفتم پشت همچنین صورت زیبایی حتماً باطن زیبایی هم نهفته بود. نگاهی به ساعت دیواری سالن انداخته و گفتم: «خب من دیگه باید برگردم سر کارم.»

ما را تا خارج از بیمارستان و جلوی در تاکسی همراهی کرد. احساس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم یک زوج بودیم، زوجی خوشبخت! اصلاً یک خانواده خوشبخت که قرار بود سه نفره به خانه برگردند. وقتی تتو را محکم سر

جایش در صندلی عقب نشاند، به سمت آنا برگشتم و از او پرسیدم: «کشیکتون چه ساعتی تمام می‌شه؟»

«من تا هشت صبح اینجام!»

«آهان، می‌گم نون‌فروشی محل ما صبحها نونای داغ و خیلی خوبی می‌پزه‌ها... دوست دارید صبحونه رو با من و تنو بخورین؟»

آدرس خانه را به او دادم و آنا هم لبخندزنان آن را از من گرفت ولی پاسخی نداد. تاکسی راه افتاد. شب بد خوابیدم. صبح، وقتی تنو شیرش را سر می‌کشید، آنا در زد. حال تنو بهتر شده بود. تصمیم گرفتیم سه نفری برای گردش از خانه خارج شویم. برای گردش کنار آب رفته و در یک کافه، روی صندلی نشسته بودیم تا قهوه و نان داغ فرانسوی بخوریم... به همین ترتیب بود که برای نخستین بار آنا را دیده بودم و از آن زمان به بعد یک ثانیه هم از هم جدا نشده بودیم. شش ماهی که از زمان آشنایی ما سپری شده بود، بدون شک زیباترین لحظات زندگی‌ام بود. از نوشتن دست کشیده بودم و وارد زندگی واقعی شده بودم. دیگر از داستان پلیسی خبری نبود. در دنیای واقعی زندگی می‌کردم. در کنار زنی که دوستش داشتم و پسر عزیزم.

تازه فهمیده بودم که آن قدر در طول چند سال گذشته در جلد شخصیت‌های کتاب‌هایم فرو رفته بودم که از خودم غفلت کرده بودم.

گاهی وقت‌ها ماسک‌ها به قدری جذاب هستند که من را از صورت‌های واقعی به وحشت می‌اندازند.

الفرد دوموسه^{۱۶}

۱.

«پاپا! پاپا»

پایم را که از در گذاشتم داخل، تنو به طرفم دوید. من هم با اشتیاق او را گرفتم و در هوا تکانش دادم. این کار آرامش عجیبی به من می‌دهد. مارک درحالی که لیوان شیر پسر را حاضر می‌کرد، گفت: «دقیقاً سر صبحونه رسیدیا!»

خانه مارک در برابر خانه من واقع شده بود؛ در قلب مونپارناس. آن را با دقت بسیاری تزئین کرده بود. کتابخانه چوبی زیبا و بسیار بزرگی که در سالن اصلی قرار داشت، بیش از هرچیز توجه را به خود جلب می‌کرد. تنو لیوان شیرش را گرفت و رفت نشست روی مبل. بلافاصله همه حواسش متوجه آن شد، انگار ما دیگر در اتاق نبودیم. از این لحظه نهایت استفاده را بردم تا به آشپزخانه رفته و با مارک در مورد اتفاقی که رخ داده بود صحبت کنم. مارک نزدیک شصت سال سن داشت، با موهایی کوتاه و جو گندمی، ابروهای پر و تهریش. بنا به شرایط، صورتش می‌توانست از شادترین حالت به خشن‌ترین حالت ممکن تغییر کند!

«ببینم با یک قهوه چطوری؟»

«هرچی تلختر بهتر!»

«خب حالا تعریف کن ببینم.» درحالی که مارک قهوه را حاضر می‌کرد، تقریباً همه چیز را برایش تعریف کردم، از جر و بحثم با آنا گرفته تا ناپدید شدنش. اینکه برگشته بود به پاریس ولی در آپارتمان‌ش نبود و حتی به تلفنش هم پاسخ نمی‌داد. البته در مورد عکسی که به من نشان داده بود هیچ حرفی نزد. مارک که تیشرتی سیاه به همراه یک شلوار جین بر تن داشت، به دقت به حرفهایم گوش می‌داد. احساس می‌کردم رفتارش در آن لحظه رفتار یک پلیس بود، نه یک دوست. صحبت‌م که تمام شد، پرسیدم: «خب نظر تو چیه؟»

اخمی کرد و آه کشید: «چیز خاصی ندارم که بگم. خیلی نشده که من با آنا در مورد گذشته صحبت کنم. اتفاقاً هر بار که می‌دیدمش، این احساس بهم دست می‌داد که هرکاری می‌کنه تا با من رو به رو نشه. این ویژگی اصلیشه، خیلی خجالتیه و ترجیح می‌ده بیشتر تو خودش باشه.»

مارک دو فنجان قهوه روی میز گذاشت. تا قبل از آنکه در یک ماموریت زخمی شود، عضو یگان ویژه بوده و توانسته بود شهرتی برای خودش دست‌وپا کند. در فاصله سال‌های ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۰، در پرونده‌های مهمی شرکت کرده بود: از پا درآوردن باندهای قاچاق مواد، دستگیری سارقان بانک و در نهایت دستگیری همه اعضای گروه پلنگ صورتی که در طول مدت ده سال توانسته بودند بی‌آنکه دستگیر شوند، به سرقت تعداد زیادی جواهر فروشی اقدام کنند.

در حالی که پشت میز می نشست پرسید: «بگو بینم در مورد والدینش چی می دونی؟»
«چیز زیادی نمی دونم، مادرش فرانسوی بود، البته اصلیتش برای بالکان بوده. وقتی آنا دوازده — سیزده سالش بوده، به خاطر سرطان سینه فوت می شه.»

«باباش چی؟»

«باباش اتریشی بود و حوالی سال ۱۹۷۰ اومده بود فرانسه، پنج سال پیش تو محل کارش به خاطر یک حادثه فوت می کنه!»

«بینم آنا تک فرزنده؟»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

«از دوستای نزدیکش کسی رو می شناسی؟»

به فکر فرو رفتم، تقریباً کسی را نمی شناختم. کلاً نمی دیدم آنا با کسی زیاد رفت و آمد کند. به دفترچه تلفن گوشی ام سر زدم و شماره مارکو لوکروا را پیدا کردم. همکار آنا در بیمارستان. ماه پیش ما را به مهمانی خرید خانه جدیدش دعوت کرده بود. مارک توصیه کرد که همان موقع با او تماس بگیرم. تصمیم گرفتم شانسم را امتحان کنم و شماره را گرفتم.

مارکو گفت: «دو روزی می شه که از آنا خبر ندارم! ولی من فکر می کردم شماها برای تعطیلات رفتین کوه آزور.»

از پاسخ دادن به سؤالش طفره رفتم. از مارک پرسیدم: «بینم فایده ای داره به پلیس خبر بدیم؟»

«اونا الان کار خاصی از دستشون بر نمی آد! آنا یک آدم بزرگساله و تا وقتی مساله مرگ و زندگی نباشه، پلیس آنچنان توجهی نمی کنه.»

«بینم تو می تونی به من کمک کنی؟»

«یعنی چی؟! چه کمکی؟!»

«می تونی از رابطه هایی که داری استفاده کنی؟ چه می دونم مثلاً تلفنش رو ردیابی کنی یا هر کار دیگه ای؟»

«بین فکر نمی کنی خواستت یک کوچولو نامعقوله؟! اگر قرار بود هر کی این طوری کنه که سنگ رو سنگ بند نبود!»

«حالا یک کاریش بکن دیگه.»

«باشه قبوله، ولی به شرطی که حقیقت رو بهم بگی.»

«چه حقیقتی؟»

«بین من وقتی یکی بهم دروغ می گه می فهمم. خب؟»

«من هیچ دروغی بهت نگفتم!»

«ولی همه حقیقت رو نگفتی و اینم خودش یک جور دروغه! من مطمئنم یه چیزی هست که تو به من نمیگی و گرنه

لزومی نداره که این قدر نگران باشی.»

۲.

تئو درحالی که لیوان شیرش را تکان می داد و به سمت می آمد گفت: «پاپا پاپا تمومش کردم.»
«چیز دیگه ای می خوای عزیزم؟»

«بیسکویت شکلاتی! بیسکویت شکلاتی!»
«نه عزیزم نمی شه، الان وقتش نیست.»

تئو که متوجه شده بود من واقعاً قصد ندارم اجازه بدهم بیسکوییتی بخورد، خود را آماده گریه می کرد که مارک گفت: «ببینم چطوره به جاش از اون نونای خوشمزه روی میز بخوری؟»
تئو با خوشحالی موافقت کرد: «آخ جون نوووووون روغنی.»

مسلماً مامور سابق پلیس راه و رسم مذاکره با پسر من را خیلی خوب می دانست. پنج سالی می شد که مارک به آن خانه آمده بود. شخصیت بسیار جالبی داشت. شیفته ادبیات کلاسیک، سینما و موسیقی بود. خیلی زود و به دنبال دیدار اولیه مان به دوستانی خوب تبدیل شده بودیم. در مورد کتاب هایم به من مشاوره می داد و ماجراهایی از پرونده هایی که در آن ها شرکت کرده بود را برایم تعریف می کرد. هر کتابم که تمام می شد، آن را بازخوانی می کرد تا اگر احیاناً در بخش پلیسی آن بی دقتی ای کرده باشم، آن را رفع نماید.

تقریباً هفته ای دوبار با هم شام می خوردیم و پس از آن هم به تماشای تلویزیون می نشستیم. او در کنار آمالیا کمک بسیار بزرگی در بزرگ کردن تئو به من کرده بودند. هر وقت برای خرید بیرون می رفتم یا کاری پیش می آمد، با خیالی آسوده تئو را به ایشان می سپاردم. مارک بود که به من یاد داد باید به کودکم اعتماد کنم و در عین حال قوانینی را هم برای کنترلش وضع نمایم.

۳.

«ببین مارک، آنا یک عکس به من نشون داد و گفت خودش اون کار رو کرده بود!»
«چه عکسی؟»

پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم و قهوه هایی را می نوشیدیم که مارک برایمان آماده کرده بود. با دقت و تمرکز خاصی به من نگاه می کرد و سعی داشت حقیقت را هم از زبان و هم از چشمانم بخواند. اگر می خواستم روی کمکش حساب باز کنم، باید همه حقیقت را به او می گفتم، چاره دیگری نبود.

«سه تا جسد که کلا سوخته بودن!»

«مچل کردی منو؟!»

«نه اصلاً! می‌گم سه تا جسد جزغاله شده کنار هم.»

برقی در چشمانش درخشید و من به وضوح آن را دیدم. قتل، آتش‌سوزی، در عرض چند دقیقه بحث از یک دعوای زناشویی ساده به یک پرونده جنایی تبدیل شده بود و همین هم توجه مارک را بیش از پیش جلب می‌کرد!

«ببینم نخستین بار بود که در این مورد با تو صحبت می‌کرد؟!»

«آره دیگه این چه حرفیه؟!»

«پس اصلاً نظری در مورد اینکه چه جوری باعث اون اتفاق شده بود نداری؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

«ببینم یعنی همین طوری یهو بی بدون هیچ توضیحی عکس رو بهت نشون داد؟»

«گفتم که! تا عکس رو دیدم خشکم زد. بعدشم رومو برگردوندم و رفتم بهش مهلت توضیح دادن ندادم. وقتی هم که تقریباً بیست دقیقه بعد برگشتم دیگه رفته بود.»

به من نگاه کرد، انگار مطمئن نبود همه حقیقت را گفته باشم.

«ببینم قد و قواره جسدها چطوری بود؟! یعنی مثلاً بچه بودن یا بزرگسال؟! جسدها کجا بودن؟! روی یک میز یا جای دیگه؟»

«ای بابا من هیچی نمی‌دونم! فقط می‌دونم تا مغز استخونشون سوخته بود.»

«ببین این طوری که نمی‌شه! خوب فکر کن! سعی کن یادت بیاد و جزئیات بیشتری به من بده.»

چشمانم را بستم تا بتوانم بهتر تمرکز کنم. آن عکس به قدری حالم را بد کرده بود که تمرکز برآیم سخت شده بود. مجموعه‌های خرد شده، دل و روده بیرون ریخته، گلوی دریده شده... نهایت تلاشم را به کار بستم تا به بهترین شکل ممکن تصویر را برای مارک شرح دهم.

«رو چی بودن؟»

«به نظرم روی زمین، یا شاید ملافه...»

«ببین تا جایی که خودت از آنا شناخت داری، مشکلی نداره؟! پاکه؟»

«مثه اینکه یادت رفته داری در مورد زنی حرف می‌زنی که قراره باهاش ازدواج کنما!»

«جواب سؤالم رو بده.»

«نه اصلاً! هیچ چیزی نداره!»

«پس چرا می‌گی در مورد گذشتش شک داری?!»

«ببین تو خودت می‌دونی آخرین رابطه‌ای که من داشتم آخرش چی شد. پس بهم حق بده که خیلی نخوام بی‌گدار به آب بزنم.»

«ولی یک چیزی هست که ازش نگرانی، یک چیزی در مورد گذشته آنا!»

«بین اون هروقت می‌خواد در مورد گذشته صحبت کنه، صورتش درهم می‌ره و یک جورایی سعی می‌کنه بحث رو عوض کنه یا سؤال من رو بیچونه. بعدشم خود تو چند تا زن جوون بیست و پنج ساله رو می‌شناسی که عضو هیچ شبکه اجتماعی‌ای نباشن؟»

«درست می‌گی، مشکوکه، ولی نه اون قدری که بشه براساسش یک تحقیق پلیسی رو شروع کرد.»

«ببینم عقلت رو از دست داری؟! سه تا جسد به اندازه کافی مشکوک نیست؟»

«آروم باش! ما که هنوز در مورد چیزی مطمئن نیستیم! بعدشم اون پزشک! ممکنه اون جسدها رو برای آزمایش می‌خواسته.»

«خب پس اینم یک دلیل بیشتر برای شروع تحقیق!»

۴.

«ببینم خدمتکارت هنوز نیومده؟»

«نه، امروز قرار نیست تا عصر بیاد.»

«خب چه بهتر!»

به آپارتمان من رفته بودیم و مارک همه جا را به دقت بررسی می‌کرد. در همان حال هم تنو با خرس عروسی‌اش فی‌فی که لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد، در حال تماشای تلویزیون بود.

«تو دقیقاً دنبال چی هستی؟»

«یه چیزی که آنا تنها کسی باشه که بهش دست می‌زنه، مثل لیوان قهوه‌ش.»

«بیشتر چایی می‌خوره تا قهوه. اونم لیوانشه.»

به لیوانی اشاره کردم که تصویر تن رویش درج شده بود.

«خودکار باهات هست؟»

به ذهنم رسید سؤال مسخره‌ای برای پرسیدن از یک نویسنده بود و خودکارم را به او دادم.

از جیبش بسته‌ای را خارج کرد. خیلی سریع فهمیدم جعبه مخصوص برداشت اثر انگشت بود. با اینکه مارک بازنشسته بود، ولی هنوز خیلی چیزهای مخصوص پلیس‌ها در اختیارش بود. به آرامی و با دقت خاصی مشغول جمع‌آوری اثر انگشت آنا شد. این صحنه را بارها در رمان‌هایم توصیف کرده بودم. با این تفاوت که کسی که اثر انگشتش را برمی‌داشتند نه یک مجرم، بلکه زنی بود که دوستش داشتم.

کارش را تمام کرد. توانسته بود روی کاغذ مخصوص کار، اثر انگشت آنا را به دست بیاورد.

«خب حالا از این عکس بگیر.»

«چرا عکس؟»

«من الان دیگه تو آزمایش پلیس نیستم که! بعدشم اکثر همکارای سابقم بازنشسته شدن. فقط یک نفر رو می شناسم که اسمش ژان کریستوف واسوره. پلیسیه که اگر پول بگیره، خیلی سریع کار راه می اندازه. ازش می خوام اثر انگشت آنا رو به بخش اثر انگشتهای دیجیتال منتقل کنه.»

«من فکر نمی کنم سابقه ای از آنا داشته باشن!»

«اتفاقاً اصلاً بعید نیست! یادت نره که تو خودت تقریباً هیچی در مورد گذشته آنا نمی دونی.»

«همه ما چیزهایی برای پنهان کردن داریم، غیر از اینه؟»

«این چرت و پرتای رمان هات رو تحویل من نده. کاری رو که گفتم بکن.»

با گوشی ام، با بهترین کیفیتی که ممکن بود عکس گرفتم و با نرم افزار مخصوص عکس را روتوش کردم. در همین وضعیت هم با دقت و علاقه به خطهایی که اثر انگشت هر فرد را منحصر به فرد می کرد نگاه کردم. درحالی که عکس آماده شده را برای مارک می فرستادم گفتم: «خب، حالا چی کار کنیم؟»

«برمی گردیم مونپارناس خونه آنا و این قدر می گردیم تا پیداش کنیم.»

۳: شب تاریک روح

هرگز به زنی که دوستش داری صد در صد اعتماد نداشته باش!

لئوپوند، فون زاخر - مازوخ^{۱۷}

حدود بیست سالی می شد که مارک ماشینش را تغییر نداده بود. بیش از سیصد هزار کیلومتر با آن رانندگی کرده بود ولی هنوز هم هربار که پشتش می نشست، احساس لذت می کرد و حاضر نبود آن را با بهترین و جدیدترین ماشین ها تعویض کند. تنو را به آمالیا سپرده بودم و از اینکه مارک همراهم بود احساس آسودگی خاطر می کردم.

هنوز امیدوار بودم که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود. شاید آنا خیلی زود برمی گشت. شاید اصلا رازی که با خود داشت چیز آنچنان مهمی نبود. امیدوار بودم زندگی ام خیلی زود روال عادی خودش را از سر گرفته و بتوانم طبق برنامه ای که داشتیم و سر موقع، مراسم ازدواجمان را برگزار کنم.

قرار بود اواخر ماه سپتامبر در کلیسای سن گیللم لودزر^{۱۸} مراسم را برگزار کنیم که به طور سنتی همه مراسم خانوادگی ما در آنجا برگزار می شد. عطر عجیبی در ماشین مارک جریان داشت. در بهترین حالت می شد گفت ماشینی قدیمی بود. هربار که وارد یک سربالایی می شدیم، وضعیتی پیش می آمد که انگار قرار بود هر لحظه خاموش شود ولی بالاخره خود را به انتهای مسیر می رساند. در خیابان بیستم در حال حرکت بودیم و در نهایت به خانه آنا رسیدیم. درحالی که به آن اشاره می کردم گفتم: «اوناهاش اونجاست؛ ولی نمی تونی از اینجا رد بشی، باید بری تا چراغ، بعدش دور بزنی...»

بی آنکه اجازه دهد حرفم تمام شود، همانجا به شکلی بسیار خطرناک دور زد و باعث شد تا خودروها با زدن بوق ناسزاهایی نثارمان کنند.

«دیوونه شدی؟»

سرش را به نشانه بی خیالی تکان داد.

«بابا ما نمی تونیم اینجا پارک کنیم!»

«ما الان پلیسیم، خب؟! هر جا که دلمون بخواد پارک می کنیم.»

ترمز دستی را کشید و علامت پلیس ملی را پشت شیشه قرار داد. درحالی که در ماشین را می بستم گفتم: «نکنه توقع داری کسی باورش بشه که این ابوطیاره ماشین پلیسه؟ تازه تو که دیگه پلیس نیستی!»

درحالی که پیاده می شد گفتم: «کسی که وارد نیروی پلیس می شه، تا آخر عمرش پلیس باقی می مونه.»

در کمال تعجب متوجه شدم از آخرین باری که آمده بودم، دست کم آسانسور را تعمیر کرده اند. اول خواستم نگاهی به پارکینگ بیندازیم. ماشین آنا سر جای همیشگی اش پارک شده بود. با آسانسور خودمان را به طبقه دوازدهم

رساندیم. چندبار در زدم ولی پاسخی نیامد. مارک گفت: «بخش کنار ببینم.»

«می‌خوای چیکار کنی؟! نکنه می‌خوای درو با لگد...»

۲.

در با نخستین لگد محکم مارک شکست. پشت سرش وارد خانه شدم. خانه آنا بسیار کوچک و حدود چهل متری بود که خیلی هم خوب چیده شده بود. آشپزخانه این بود و خانه تک خوابه. خالی از سکنه به نظر می‌رسید. شروع به بررسی جزء به جزء آنجا کردیم. آنا در را قفل نکرده بود و این اصلاً با اخلاقش سازگاری نداشت. دومین چیزی که توجه من را به خود جلب کرد، ساک مسافرتی آنا بود که جلوی در ورودی افتاده بود. روی زمین زانو زدم و با دقت آن را گشتم ولی چیز جالب توجه‌ای به چشمم نخورد.

مارک گفت: «پس آنا برگشته اینجا.»

«بله، ولی دوباره ناپدید شده.»

باز هم سعی کردم تلفن همراهش را بگیرم و باز هم مانند چندبار پیش موفق نشدم.

«خب، حالا باید دقیق و جزء به جزء همه جارو بگردیم.»

«مارک، من فکر نکنم این کار خیلی درست باشه!»

او که جست‌وجوی خودش را شروع کرده بود، گفت: «مثل اینکه یادت رفته که خود تو این ماجرا رو شروع کردی! اگه از اول مته بچه آدم سرتو انداختی پایین و زندگیت رو می‌کردی و چپ و راست سؤال نمی‌پرسیدی، الان همه چیز عادی بود.»

«حالا خب شاید...»

«رافائل این قدر حرف زنن! کاری که شروع کردیم رو تموم کن!»

وارد اتاق آنا شدم. تختی یک نفره و کتابخانه‌ای شخصی که انباشته بود از کتاب‌ها و لغت‌نامه‌های پزشکی. چند رمان آمریکایی هم به چشمم خورد. بعد از اینکه همه چیز را به دقت گشتم، به سالن برگشتم.

«خب حالا رایانه‌ش رو بگرد.»

از زمان برقراری رابطه با آنا، بیش از پنج یا شش بار به خانه‌اش نرفته بودم. به خودم لعنت می‌فرستادم که آن قدر عصبانی‌اش کرده بودم که همه چیز را ول کرده و رفته بود. پشت میز نشستم و رایانه‌ش را روشن کردم. نیازی به وارد کردن کلمه عبور پیدا نکردم ولی می‌دانستم کارم خیلی فایده‌ای ندارد. آنا رابطه خوبی با رایانه نداشت. اول سراغ ایمیل‌هایش رفتم که اکثرشان هم به کارش مربوط می‌شد. اکثر پوشه‌های رایانه‌اش مربوط می‌شد به مقاله‌های علمی و آلبوم‌های موسیقی کلاسیک. وقتی به بررسی تاریخچه جست‌وجوهایش در اینترنت پرداختم هم متوجه شدم چیز خاصی دستم را نمی‌گرفت.

پس از چند دقیقه جست‌وجو، ناامید شدم. ولی یک مسئله برایم خیلی جالب بود. چرا آنا حتی یک عدد عکس خانوادگی نداشت؟! چرا از هیچ دوستی برای او ایمیلی نمی‌آمد!

مارک درحالی که به اتاق برمی‌گشت و یک کارتون حاوی پوشه‌های مربوط به بیمارستان آنا را در دست داشت گفت: «باید یک نگاه به این بندازی!»

جعبه را جلوی من گذاشت، سپس کیسه کوچکی را نیز از جیبش بیرون آورد. «من اینم پیدا کردم، از رایانه‌ش چیزی دستگیرت نشد؟»

داخل کیسه یک عکس بود. عکسی نسبتاً قدیمی. آنا در میان حدود بیست دانش آموز دیگر و زنی حدوداً پنجاه ساله که احتمالاً ناظم یا مدیر بود. دانش‌آموزی که در میانه گروه نشسته بود، نوشته‌ای با این مضمون در دست داشت:

دبیرستان سنت سسیل^{۱۹}

سال آخر

۲۰۰۸-۲۰۰۹

دکمه پیراهنش را تا آخر بسته بود و لبخند ملایمی بر لبانش بود. عادت همیشگی‌اش بود. همیشه دوست داشت زیبایی‌اش را پنهان کند تا توجه سایرین را به خود جلب نکند. مارک درحالی که سیگاری از جیبش درمی‌آورد، پرسید: «تو این مدرسه رو می‌شناسی؟»

با اینترنت گوشی‌ام جست‌وجوی سریعی کردم. این مدرسه در خیابان گرونل^{۲۰} واقع شده و مدرسه‌ای مذهبی به شمار می‌رفت. یک مدرسه خصوصی دخترانه کاتولیک.

«تو می‌دونستی آنا به این مدرسه می‌رفته؟! یک دختری که زمان بچگی فقیر بوده، چطوری می‌تونسته به یک مدرسه خصوصی بره؟»

با بررسی دقیق‌تر محتویات جعبه، توانستیم اطلاعات دقیق‌تری در مورد گذشته آنا به دست آوریم. دو سالی می‌شد که ساکن مونرو^{۲۱} بود.

آن خانه را سال ۲۰۱۴ خریداری کرده بود. بین سال‌های ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳، در آپارتمان کوچکی در خیابان سن گیوم^{۲۲} زندگی می‌کرد و در سال ۲۰۱۱ هم در خیابان اوبرواتوار^{۲۳}، خانه‌ای را از شخصی به نام فیلیپ لولیور^{۲۴} اجاره کرده بود. از آن قبل‌تر هیچ اطلاعاتی در دست نبود. نه سال‌های دبیرستانی‌اش را می‌دانستم و نه سال اول دانشکده پزشکی‌اش را.

مارک آهی کشید و سیگارش را خاموش کرد. سپس به آشپزخانه رفت و کتری آب جوش را روی گاز قرار داد. وقتی منتظر بود تا کتری جوش بیاید، به بررسی برگه‌های باقی مانده پرداخت. فتوکپی از یک کارت قدیمی بیمه اجتماعی نظرش را جلب کرده و آن را در جیبش قرار داد.

آشپزخانه را هم به صورت جزئی بررسی کرد، سپس بدون آنکه نظر من را بپرسد برای هردویمان یک فنجان قهوه حاضر کرد. مطمئن بودم چیزی آزارش می‌داد. یک دقیقه‌ای ساکت در برابر من نشست. سرانجام گفت: «چراغ خواب رو ببین!»

«خب!»

«چرا وقتی یک پریز برق بغلش هست، سیمشو کشیده تا اونور اتاق و وصلش کرده به اونجا؟! اصلاً چه نیازی هست که یک میز چراغ خواب توی سالن باشه؟»

به طرف چراغ خواب رفتم. میز چراغ خواب را با احتیاط کنار کشیدم. جای دست برایم باز شد. دستم را پشت آن بردم و جست‌وجو کردم تا اینکه دستم به یک ساک خورد. ساک را به آرامی بیرون آوردم.

۴.

ساکي زردرنگ و نسبتاً بزرگ بود. خاک زیادی رویش را گرفته بود و رنگ و رو رفته شده بود. وضعیتش به خوبی نشان می‌داد که قدیمی بود. اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم وزن آن واقعاً بالا بود. آن را آوردم وسط سالن و بازش کردم.

لعنتی!

درونش پر از اسکناس بود. عقب رفتم، درست مانند آن که پول‌های درون ساک به صورتم ضربه زده بود. مارک کنارم آمد و شروع به خارج کردن بسته‌ها از ساک کرد. بسته‌های صدویست یورویی. تا چشم کار می‌کرد درون ساک اسکناس چیده شده بود.

«به نظرت ممکنه چه قد توش باشه مارک؟»

«نمی‌دونم... این‌طور که مشخصه حدود نیم میلیون یورویی هست.»

«خدای من آنا... تو چیکار می‌کنی؟»

«آخه این پول از کجا اومده؟»

«از هر جا که اومده، مشخصاً حقوقی نیست که از بیمارستان گرفته!»

چشمانم را بستم و گردنم را ماساژ دادم. آخر آنایی که در خانه‌ای کوچک و چهل متری زندگی می‌کرد و درآمدش در بهترین حالت خوب بود، چطور این همه پول آورده بود؟! خانواده پولداری هم که نداشت. پس قضیه چه بود؟ پول در

خانه او بود. پس قطعاً به خودش تعلق داشت.

مارک گفت: «هه! مته اینکه قرار نیست سورپرایز امون تموم بشه!»

مارک دو کارت شناسایی با عکس آنا از ساک خارج کرده بود. یکی مربوط به هفده سالگی وی می‌شد و دیگری مربوط به هجده سالگی. اولی با اسم پولین پاژه^{۲۵} و دومی ماگالی لامبر^{۲۶}. هیچ کدام از این دو اسم را نمی‌شناختم. مارک کارت‌ها را به من داد تا با دقت بیشتری نگاهشان کنم.

«جعلی‌ن، ولی خیلی خوب جعل شدن.»

نگاهی به بیرون انداختم. خورشید پرتوهای خود را بر ساختمان انداخته بود.

«ببین، اولیش به درد نخوره، خیلی بد جعل شده. اگه بری ویتنام یا تایلند، با هشتصد یورو خیلی راحت کارتو راه می‌ندازن.»

«دومی چی؟»

درست همچون جواهر تراشی، عینک به چشمش زد و کارت را جلوی صورتش برد.

«این یکی خیلی بهتره. فکر کنم گرفتنش سه هزار یورویی خرج برداره. از اوناییه که می‌تونی بدون اینکه خیلی نگران لو رفتن باشی استفاده کنی.»

دنیا دور سرم می‌چرخید. یک دقیقه‌ای طول کشید تا هوش و حواسم سر جایش بیاید.

مارک گفت: «دست کم الان همه چیز مشخص شده. ما برای پیدا کردن حقیقت باید دنبال آنا بگردیم.»

سرم را پایین انداختم و به دو کارت شناسایی نگاه کردم. مبهوت مانده بودم. نمی‌توانستم زنجیره اتفاقات ۴۸ ساعت اخیر را هضم کنم. صدای آنا در حالی که به عکسی که به من نشان داده بود اشاره می‌کرد هم دائماً در ذهنم می‌پیچید: «من این کار رو کردم...»

۴: هنر ناپدید شدن

دروغ برای آنکه قانع کننده باشد، باید حداقلی از حقیقت را درون خود بگنجاند؛ حتی اگر یک قطره از حقیقت هم باشد، کافی است، ولی باید باشد.

ساشا آرانگو^{۲۷}

پلیس برای همیشه یک پلیس خواهد ماند. عکسی از سه جسد، کارت‌های شناسایی جعلی و ساک پول یک‌بار دیگر خون پلیسی مارک را به جوش آورده بود. از وقتی در یکی از عملیات‌هایی که در آن شرکت کرده بود تیر خورده بود، مجبور شده بود خود را بازنشسته کند. از آن زمان به بعد هیچ وقت هیجانی واقعی را تجربه نکرده بود. دنبال کردن رد خلافکارها یکی از اصلی‌ترین لذت‌های زندگی‌اش بود که حالا از آن بی بهره مانده بود. وقتی از خانه آنا بیرون آمدند، تصمیم گرفتند هرکدام جداگانه دنبالش بگردند. مارک خیلی خوب می‌دانست باید جست‌وجویش را از کجا آغاز کند.

خیابان گلاسیر^{۲۸} را مانند کف دستش می‌شناخت. پشت چراغ قرمز که رسید از فرصت استفاده کرد. گوشی تلفنش را خارج کرده و دنبال شماره ماتیلد فرانسس^{۲۹} گشت. خودش هم تعجب کرد از اینکه پس از این همه سال، هنوز شماره او را نگه داشته بود. شماره را گرفت. پس از دومین زنگ طرفش گوشی را برداشت و مارک از شنیدن صدایش خوشحال شد.

«مارک! خیلی وقته ازت خبری نیست!»

«سلام عزیزم! خوبی؟ چه خبرا؟ هنوزم تو بخش امنیتی هستی؟»

«آره، ولی رفتم منطقه هفدهم. در ضمن ماه مارسم بازنشسته می‌شم.»

«به به! پس موقع خوبی بهت زنگ زدم. ببینم حالا که می‌گی هنوز سر کاری، یک کاری می‌تونی برام بکنی؟»

«باید حدس می‌زدم وقتی زنگ زدی یعنی یک کاری باهام داری...»

«ببین اسم کسی که می‌خوام در موردش اطلاعات به دست بیاری، آنا بکره. شماره‌ش رو بدم بهت؟»

چراغ سبز شد. مارک شماره آنا را خواند.

«خب، حالا این خانم کی هست؟»

«یک دختر دو رگه بیست و پنج ساله. تازه در رشته پزشکی فارغ التحصیل شده و ناپدید شده و من می‌خوام به خانواده‌ش کمک کنم پیدااش کنن.»

«آهان، پس به عنوان کارآگاه خصوصی استخدامت کردن؟»

«نه بابا، دارم داوطلبانه بهشون کمک می‌کنم. می‌دونی که یک بار که پلیس بشی تا آخر عمرت پلیس می‌مونی.»

«الان دقیقاً از من می‌خوای چی کار کنم؟»

«هرچی گیر بیاری خوبه.»

«خیلی خب، بذار بینم چی کار می شه برات کرد. بهت زنگ می زنم.»

مارک با رضایت خاطر تماس را قطع کرد. سپس به جست و جوی نام فیلیپ لولیور پرداخت. با کمی تلاش موفق شد او را ردیابی کند. طبق اطلاعاتی که در اینترنت به چشم می خورد، او دندانپزشک بود و مطبش درست همانجایی واقع شده بود که اوایل سال ۲۰۱۰ آنرا در آنجا ساکن بود: بولوار پورت رؤیال. باید از خیابان اوبزرو اتوار می پیچید. سپس جلوی ساختمانی رسید که در برابر آن آبراهی زیبا بنا شده بود. مارک ماشینش را در برابر آن پارک کرد و پیاده شد تا ابتدا با خیالی آسوده سیگارش را تمام کند.

وقتی چشمش به کودکانی افتاد که کمی آن سوتر در یک زمین بازی مشغول بودند، یاد خاطرات خودش افتاد. زمانی که دخترش پنج-شش ساله بود، همیشه او را برای بازی به پارک می برد و ساعت ها با هم مشغول بازی می شدند. یک آن در نظرش ضرب المثلی که مطابق آن یک مرد از یک سنی به بعد دیگر از چیزی هراس ندارد جز خاطراتش، خیلی درست آمد. ته سیگارش را زیر پا خاموش کرده و به سمت ساختمان رفت.

کارت شناسایی پلیسی اش را هم همراهش برده بود. با این که کارت دیگر اعتباری نداشت، ولی خیلی راحت آن را جلوی چشم منشی مطب گرفت و گفت: «از پلیس جنایی می آم خانم، همین الان باید با آقای دکتر حرف بزنم.»

«بسیار خب، الان بهشون خبر می دم.»

طراحی مطب آمیزه ای از طراحی سنتی و مدرن بوده و بسیار چشم نواز به نظر می رسید. موسیقی دلنشینی هم پخش می شد. وقتی منشی به او اجازه داد وارد اتاق پزشک شود، در وهله اول کمی جا خورد. دکتر لولیور بر خلاف تصور او، بسیار جوان بود و حتی به نظر نمی آمد هنوز چهل سالش شده باشد. سری گرد داشت و موهایش را کوتاه کوتاه کرده بود. عینکی هم بر چشمش داشت. پس از معرفی های اولیه، مارک درحالی که عکس آنرا نشان می داد، پرسید: «دکتر شما این زن رو می شناسین؟»

دکتر لولیور بدون لحظه ای تردید پاسخ داد: «معلومه که می شناسم. دانشجوی جوونی که چهار – پنج سال پیش از من یک اتاق اجاره کرده بود. اگر اشتباه نکنم اسمش آنا چی چی بود.»

«آنا بکر.»

«بله درسته، درسته، فکر کنم دانشجوی رشته پزشکی هم بود.»

«دیگه چیا یادتون می آد؟»

پس از کمی تفکر، لولیور پاسخ داد: «خیلی چیز زیادی یادم نیست. اون خیلی توی خودش بود و اصلا با کسی قاطی نمی شد. همیشه هم کرایه رو نقدی پرداخت می کرد. البته من همه چیز رو به اداره مالیات اطلاع دادم، اگر مسئله

«نه اصلاً. بینم کس خاصی به خورش رفت و آمد می کرده؟»

«تا جایی که یادم هست نه! صبح تا شب سر کار بود. ببخشید می‌تونم ازتون بپرسم چرا دارین در مورد این دختر سؤال می‌کنین؟! اتفاقی براش افتاده؟»

مارک پرسش را پیچاند و دوباره پرسید: «یه چیز دیگه دکتر، شما می‌دونین آنا قبل از اینکه از شما اتاق اجاره کنه، کجا زندگی می‌کرد؟»

«بله که می‌شناسم. شوهر خواهر سابقم بهش یک اتاق اجاره داده بود.»

مارک هیجان خاصی را احساس کرد. این دقیقاً اطلاعاتی بود که به آن نیاز داشت.

«اسمش مانوئل اسپونتینی^۲. بعد از اینکه طلاق گرفت مجبور شد اون خونه رو بفروشه.»

«همونی که آنا توش زندگی می‌کرد؟»

«دقیقاً. خواهرم می‌دونست که من دنبال یک مستاجر می‌گردم، برای همین هم آنا رو به من معرفی کرد.»

«خب، الان این آقای اسپونتینی رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

«توی خیابون فرانکلین-روزولت یک نونوایی داره، ولی یک چیزی رو از الان بهتون بگم. اون آدم خیلی عوضیه. خواهرم خیلی سعی کرد که تحملش کنه ولی آخر دیگه کم آورد و طلاق گرفت.»

۲.

در ایستگاه اورلنن منتظر تاکسی شدم و خبری از آن نشد، تصمیم گرفتم از اتوبوس استفاده کنم. راننده به من قول داد که کمتر از بیست دقیقه زمان برای رسیدن به ایستگاه مورد نظرم لازم بود.

خودم را روی صندلی انداختم. چیزی تا از پای افتادنم نمانده بود. به همه چیزهایی که در کمتر از بیست و چهار ساعت به آن‌ها پی برده بودم فکر می‌کردم. ثروت نیم میلیون دلاری زنی که قرار بود همسرم شود، دو شناسنامه جعلی و خیلی چیزهای دیگر. احساس می‌کردم اصلاً آنا را نمی‌شناسم. احساس می‌کردم او همان پزشک زیباروی دورگه‌ای نبود که عاشقش شده بودم. تصمیم گرفتم از فرصت بیست دقیقه‌ای که به دستم آمده بود استفاده کنم و کمی اطلاعات در مورد مقصدم به دست بیاورم: دبیرستان سنت سسیل.

این دبیرستان کاتولیک که مخصوص دختران است، شرایطی خاص دارد. مدرسه‌ای که به وزارت آموزش و پرورش فرانسه وابسته نیست ولی بر خلاف بسیاری از مدرسه‌های خصوصی، نمرات درخشانی در امتحانات پایانی کسب می‌کند. از طرفی برچسب مذهبی هم بی‌دلیل به مدرسه زده نشده است. دانش‌آموزان هر یکشنبه به کلیسا می‌روند، در طول هفته در کلاس‌های آموزش مذهبی شرکت می‌کنند و در چارچوب برنامه‌های خیرخواهانه به فعالیت

می‌پردازند.

راننده به من درست گفته بود. راس ساعت یازده به ایستگاه رسیدم. مدرسه در محله‌ای بسیار شیک بنا شده بود. محله‌ای که جای هتل‌های شیک، وزارت‌خانه‌ها و شرکت‌های بازرگانی بود. کمی قدم برداشتم تا به خیابان گرئل رسیدم. در زدم و کارت شناسایی‌ام را نشان سرایدار دادم. پشت در بسیار سنگین و شیک مدرسه، حیاطی بسیار زیبا بنا شده بود. با حوضچه‌هایی بزرگ و باغی پر از درخت. دختران دانش‌آموز در گروه‌های چندنفره و یا به صورت انفرادی در حیاط رفت و آمد می‌کردند. فضای آنجا به گونه‌ای بود که فرانسه دهه ۱۹۵۰ را تداعی می‌کرد. برای چند لحظه یاد حیاط مدرسه خودم افتادم. مدرسه‌ای دولتی با حیاطی کوچک که در بهترین حالت معمولی بود و هر بار که زنگ تفریح به صدا در می‌آمد، حدود دوهزار دانش‌آموز به آن هجوم آورده و مشغول بازی می‌شدند. آموزگاران نیز مجبور بودند به کمک ناظم بروند چون به تنهایی از پس آن همه دانش‌آموز بر نمی‌آمد. گویی ما در سیاره دیگری بودیم. برای اینکه آن خاطرات تلخ را از خودم دور کنم، چشم‌هایم را بستم و شقیقه‌هایم را ماساژ دادم. جلوی در ورودی از باغبان پرسیدم که کجا می‌توانم مدیر مدرسه را پیدا کنم.

«دنبال مدیر می‌گردین؟ اون خانمی که اونجا جلوی اون تابلو وایسادن، خانم بلوندل.»

کلوتیل بلوندل... اسمش را در سایت مدرسه خوانده بودم. از باغبان تشکر کردم و به سمت او رفتم. حدوداً پنجاه ساله به نظر می‌رسید. موهای بلندی داشت و بلند قد بود، با چشمان آبی. دستانش را روی شانه یک دانش‌آموز گذاشته و با او صحبت می‌کرد. از این فرصت استفاده کردم تا به خوبی او را برانداز کنم.

درست مانند یک مادر با دختر نوجوان صحبت می‌کرد و می‌شد از نگاهش حس محبت و حمایت نسبت به او را خواند. دخترک پس از چند لحظه از آن جا رفت. من هم به او نزدیک شدم.

«سلام خانم، من...»

برقی در چشمانش درخشیدن گرفت.

«من خیلی خوب می‌دونم شما کی هستین آقای بارتلمی.»

غافلگیر شدم. ادامه داد: «تعجب نکنید، اول می‌شناسمتون برای اینکه یکی از خواننده پر و پا قرصتونم، بعدشم اینکه آنا شش ماهه که فقط در مورد شما صحبت می‌کنه.»

نمی‌توانستم غافلگیری‌ام را پنهان کنم. به نظر می‌رسید غافلگیری من برایش جذاب می‌آمد.

«خانم بلوندل شما اخیراً آنا رو دیدین؟»

«هفته پیش با هم شام خوردیم، مثل هر سه‌شنبه شب.»

یکه خوردم. از وقتی با هم آشنا شده بودیم، آنا می‌گفت که سه‌شنبه غروب چند ساعتی برای تمرین به باشگاه

می‌رود. کلوتید خیلی خوب متوجه چهره آشفته من شده بود.

«رافائل اگر امروز اینجا هستی، یعنی چیزی که من فکرش رو می‌کنم رو فهمیدی، درسته؟»
«در واقع خیلی نه! من انجام برای اینکه نگران آنا هستم. این عکس من رو به اینجا کشونده.»
درحالی که صحبت می‌کردم، عکس را به سمتش دراز کردم.

«شما اینو از کجا پیدا کردین؟»

«توی آپارتمان آنا. حتماً این براش خیلی معنی داره چون تنها عکسیه که تو خونش داشت.»

با حالتی ته‌اجمی گفت: «مگه شما خونه‌ش رو گشتین؟»

«بذارین براتون توضیح بدم.»

اتفاقاتی که افتاده بود در چند جمله، مفید و مختصر، برای او توضیح دادم. البته خیلی در مورد علت دعوایمان حرفی ن‌زد.

«پس اگه درست متوجه شده باشم، شما با آنا بحثون شده، اونم برای اینکه بهتون یک درسی داده باشه، تنهایی برمی‌گرده پاریس. درسته؟ امیدوارم دست‌کم درستون رو گرفته باشین!»

من که نمی‌خواستم تسلیم بشوم گفتم: «خانم من فکر می‌کنم شما متوجه وخامت اوضاع نیستین. مسئله خیلی فراتر از یک دعوای ساده زن و شوهریه!»

«بینین آقا، با شناختی که من از آنا دارم به شدت بهتون توصیه می‌کنم در آینده دیگه چیزاش رو نگردین.»

لحن صدایش تغییر کرده و حتی تا اندازه‌ای خشناک شده بود.

«من هیچ دلیلی نمی‌بینم که نشون بده کارم اشتباه بوده.»

یک لحظه به من خیره شد و گفت: «عکستون رو بردارین و از اینجا برین.»

رویش را برگرداند که برود و من که نمی‌خواستم تسلیم بشم گفتم: «ولی عکس دیگه‌ای هم هست که باید در موردش حرف بزنیم.»

چون پاسخی نداده و به راهش ادامه داد، صدایم را بالا بردم تا توجه همه را جلب کنم: «بینم خانم بلوندل، احیاناً آنا عکسی که سه تا جسد جزغاله شده توشن رو به شما نشون نداده؟»

چند دانش‌آموز به سمت من برگشتند. خانم بلوندل هم ایستاد، به طرف من برگشت و گفت: «بیاید صحبتمون رو در دفتر من ادامه بدیم.»

مارک سیگاری روشن کرد، آفتاب گیر ماشین را باز کرد و در نزدیکی میدان سنت فیلیپ دورول^{۲۱} پارک کرد. خیلی سریع چشمش به جایی افتاد که دنبالش می‌گشت. طبقه اول یک نانوایی بود و طبقه بعدی خانه، احتمالاً خانه‌ای که اجاره داده می‌شد. مارک وارد شد و چشمش به زنی افتاد که مشغول کار بود. در سالن اصلی صندلی و میز چیده بودند و برای مشتریان نان تازه به همراه قهوه سرو می‌شد. دل مارک با دیدن آن صحنه آب افتاد. از وقتی رافائل آنطور ناگهانی به خانه برگشته بود، تقریباً او فرصتی به دست نیاورده بود تا غذا بخورد و معده‌اش کاملاً خالی بود. برای خودش یک ساندویچ ژامبون سفارش داد و سراغ مانوئل اسپونتینی را گرفت. پیشخدمت با سر به کافه آن طرف خیابان اشاره کرد. مارک از آنجا خارج شد و به سمت کافه آن سوی خیابان رفت.

مانوئل پشت میزی نشسته و مشغول خواندن روزنامه ورزشی بود. یک لیوان خیلی بزرگ آب جو هم جلویش بود. ظاهرش به خوبی نشان می‌داد از افرادی بود که نوشیدن به کار روزانه‌شان تبدیل شده بود. از همان افرادی که حتی به جای آب هم نوشیدنی مصرف می‌کنند. مارک به طرفش رفت.

«مانوئل اسپونتینی؟! می‌تونم سه دقیقه وقتتون رو بگیرم؟»

در کمال تعجب مارک، مرد خیلی سریع گارد دفاعی گرفت و با لحنی خشن گفت: «شما اصلاً کی هستین؟»

«کاپیتان کارادک از پلیس جنایی. من دارم در مورد زنی به نام آنا بکر تحقیق می‌کنم.»

«اصلاً اسمش رو هم نشنیدم.»

مارک عکس آنا را به او نشان داد.

«تا الان این خانم رو ندیدم.»

مارک عصبانی شد. موهای مانوئل را محکم از پشت گرفت و سرش را روی میز کوباند.

«الان به پلیس زنگ می‌زنم!»

«احمق، من خودم پلیسم!»

پیشخدمت نزدیک میز آن‌ها شده بود ولی مارک خیلی سریع کارتش را به او نشان داد و گفت: «لطفاً ما رو تنها بذار و برای من هم یک نوشیدنی بیار.»

سپس به آرامی موهای مانوئل را ول کرد.

«دیوانه! داشتی بینیم رو می‌شکستی!»

«به درک! خب! حالا چون بکن و درمورد آنا برام صحبت کن. من خوب می‌دونم که یک اتاق بهش اجاره دادی، پس بهتره هرچه می‌دونی بهم بگی.»

مانوئل دستمالی برداشت تا خونی که از بینی‌اش می‌آمد را پاک کند.

«اسمش اینی که شما داری می‌گی نبود.»

«خب چی بود؟»

«اسمش پازه بود، پولین پازه.»

مارک کارت شناسایی جعلی آنا را روی میز انداخت.

«ببینم خودشه؟»

«بله دقیقاً. این کارت رو به من نشون داده بود.»

«حدودا کی می شه؟»

«یادم نیست!»

«جون بکن جواب بده!»

درحالی که پیشخدمت نوشیدنی مارک را می آورد مانوئل به فکر فرو رفت و پس از چند ثانیه شروع کرد به فکر کردن

با صدای بلند: «ببینم نیکولا سارکوزی کی رئیس جمهور شد؟»

«ماه مه ۲۰۰۷.»

«خب پس تابستونش بود. اون اومد و از من یک اتاق گرفت.»

«دقیقاً چه ماهی؟»

«اگر اشتباه نکنم اکتبر. اواخرش. یا شایدم اولای نوامبر.»

«اجاره رو به اداره مالیات اطلاع داده بودی؟»

«خودت من رو ببین. وضعم رو هم ببین. چه فکری می کنی؟ اون دختر هر ماه ششصد دلار اونم نقد به من می داد.

هیچ وقت هم نشد اجاره ش رو دیر بده.»

«سال ۲۰۰۷ که پیش تو اومد، هنوز به سن بلوغ نرسیده بود.»

«ولی شناسنامه‌ش که این رو نشون نمی‌داد.»

«تو خودتم از روی قیافش فهمیده بودی که سنش زیاد نبوده، خودت رو به نفهمی نزن.»

مانوئل شانه بالا انداخت: «حالا سنش اصلا چه فرقی داره؟ کار خلاقی که نکردم! خونه اجاره دادم و کرایش رو گرفتم دیگه!»

مانوئل که عصبانی شده بود، سعی کرد از جایش بلند شود، ولی مارک به زور او را سر جایش برگرداند: «نخستین باری که دیدیش چطور بود؟»

«بابا یادم نیست! قضیه ماله ده سال پیشه‌ها!»

«ببین، هرچی سریع‌تر به من جواب بدی، سریعتر می‌تونم بری. پس آدم باش.»

«دختر خیلی تودار و گوشه‌گیری بود. تا چند هفته که فکر کنم اصلا از اتاقش بیرون نرفت. انگار از همه چیز می‌ترسید.»

«ادامه بده! بازم اطلاعات می‌خوام.»

«می‌گفت آمریکاییه و برای ادامه تحصیلات اومده پاریس.»

«آهان، گفت آمریکاییه و تو هم خیلی راحت حرفش رو قبول کردی.»

«بابا لهجه داشت! بعدشم راستشو بخوام بگم، اصلا برام مهم نبود. می‌گفت والدینش اجاره رو می‌دن.»
«تو اونارو دیدی؟»

«نه، من اصلا کسی رو ندیدم... البته چرا... یک زن بلوند حدوداً چهل ساله که هرازگاهی برای دیدنش می‌اومد. تابلو از این آدمای مذهبی هم بود چون همیشه دکمه لباسش رو تا گردنش می‌انداخت.»

«اسمش رو می‌دونی؟»

«نه.»

«خب، حالا بازم در مورد آنا بگو، به نظرت اون موقع تو کار خلاقی بوده؟»

«مته چی؟»

«مواد، تن فروشی، قاچاق یا هر چیز دیگه‌ای.»

«گمان نکنم اصلا این‌طوری بوده باشه. اگر نظر من رو می‌خوای، بیشتر به نظر می‌اومده اومده دنبال کار و درس و فقط می‌خواست کسی مزاحمش نشه.»

مارک بالاخره رضایت داد مانوئل از آنجا برود. خودش چند دقیقه‌ای پشت میز نشست تا اطلاعاتی را که به دست

آورده بود، طبقه بندی کند. گوشی اش زنگ خورد. ماتیلد بود.

«سلام، بگو که اطلاعاتی که ازت خواسته بودم رو پیدا کردی.»

«بله من پرونده کاملش رو پیدا کردم، ولی اصلا با اون چیزی که تو توصیف کرده بودی همخوانی نداره. اگر چیزایی که من دیدم درست باشه این دختر...»

۴.

«هیچ وقت تصورش رو هم نمی کردم که قراره اوضاع این طوری بشه.»

کلوتیل بلوندل پشت میزش نشسته بود و رافائل هم در برابر او. دفترش به سبکی کاملاً قدیمی تزئین شده بود و کتابخانه بسیار بزرگی در آن قرار داشت که بیشتر کتاب های موجود در آن مذهبی بود. روی میزش هم یک لپ تاپ و یک گوشی هوشمند قرار داشت.

«خانم شما چند وقته که آنا رو می شناسین؟»

مستقیم به چشمان من نگاه کرد و به جای پاسخ دادن به پرسش، گفت: «آنا بدجوری عاشق شماست. هیچ وقت ندیده بودم این طوری به کسی دل بنده. امیدوارم ارزش عشقش رو داشته باشین.»

پرسش را یک بار دیگر تکرار کردم و او باز هم از پاسخ دادن طفره رفت.

«وقتی نظر من رو خواست، بهش توصیه کردم که حقیقت رو به شما بگه، ولی می ترسید، از واکنش شما، از اینکه از دستتون بده.»

لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس زمزمه کرد: «همیشه باید حقیقت رو از همون اول گفت.»

آن گونه که مشخص بود او چیزهای زیادی می دانست. برای آنکه اطمینانش را به دست بیاورم و تشویق کنم که بیشتر صحبت کند، در مورد پول و دو کارت شناسایی جعلی برایش گفتم. بی آنکه کوچک ترین نشانه ای از تعجب در نگاهش دیده شود به من نگاه کرد.

«بله نخستین باری که دیدمش خودش رو با اسم پولین پاژه به من معرفی کرد.»

بار دیگر سکوت کرد و پس از آنکه دوباره شروع به صحبت کند، سیگاری برای خودش روشن کرد. «بیست و دوم دسامبر سال ۲۰۰۷ بود، یک روز شنبه عصر. روزش رو خیلی خوب یادمه چون تو مدرسه جشن سال نو گرفته بودیم

که برامون خیلی مهم محسوب می شه. هر سال دانش آموزا و پدر و مادرشون رو جمع می کنیم تا جشن بگیریم.»

صدایش هیجان پیدا کرده بود. درحالی که دود سیگارش را بیرون می داد گفت: «اون روز برف می اومد. هیچ وقت در عمرم دختری به اون زیبایی ندیده بودم.»

«چی بهتون گفت؟»

«گفت سعی داره خودش رو پنهان کنه. گفت دختر یک خانواده‌ست که از مالی به فرانسه اومدن. می‌گفت همونجا هم درس خونده ولی الان والدینش می‌خوان تو فرانسه به درس خوندن ادامه بده. برای همین هم مدرسه ما رو انتخاب کرده. بعدشم یک پاکت بهم داد که شهریه یک سال مدرسه‌مون توش بود، اونم نقدی.»

«همه حرفاش دروغ بود، درسته؟»

«بله، صددرصد. من با مدرسه‌ای که می‌گفت توش درس خونده تماس گرفتم، گفتن حتی اسمش رو هم نشنیدن.» چه معنایی داشت؟ هرچه جلوتر می‌رفتم متوجه می‌شدم آنا بیشتر و بیشتر دروغ بافته بود.

خانم بلوندل سیگارش را خاموش کرده و ادامه داد: «فرداش به همون آدرسی رفتم که بهم داده بود. کل عصر رو باهاش موندم. دختر نازنینی بود. مصمم بود که توی کارش پیشرفت کنه. می‌خواست پزشک بشه. من هوش بی‌نظیری رو درش می‌دیدم. از من کمک می‌خواست.»

«شما چی کار کردین؟»

در همان لحظه یک نفر در زد. یکی از معلم‌ها با کلوتید کار داشت. او هم از من خواست چند دقیقه‌ای صبر کنم. پس از آنکه معلم رفت، ادامه داد: «بینم رافائل، شما چه قدر با انجیل آشنا هستین؟ من وظیفم بود که به آنا کمک کنم. همین. باید مخفیش می‌کردم، همون طوری که خودش ازم درخواست کرده بود.»

«می‌خواستین از کی پنهانش کنین؟»

«از همه و هیچ کس. مشکل هم دقیقاً همینجا بود. من قبول کردم آنا رو ثبت نام کنم تا بتونه وارد مدرسمون بشه.»

«بدون اینکه هیچ سؤال دیگه‌ای در مورد هویتش بپرسین؟»

«نیازی نبود چیزی بپرسم، خودم رازش رو کشف کردم.»

«چی بود؟»

نفسم را در سینه حبس کردم، بالاخره لحظه دانستن حقیقت رسیده بود ولی خوب، خانم بلوندل آب سردی روی سرم ریخت: «من نمی‌تونم به شما چیزی بگم، قسم خوردم که حقیقت آنا رو به کسی نگم. شما باید خودتون حقیقت رو پیدا کنید.»

«دست‌کم یک کمی بیشتر برام توضیح بدید.»

«اصرار فایده‌ای نداره. مطمئن باشین محاله من حرف دیگه‌ای در این مورد بزنم. به نظر من بهتره شما حقیقت رو از زبون خودش بشنوین، نه غریبه.»

به حرفش فکر کردم، یک جای کار می‌لنگید.

«بینین خانم، من قبل از اینکه نویسنده بشم، چند سال معلم بودم و خیلی خوب با نظام آموزشی این کشور آشنا.

یک دانش آموز اگر به صورت رسمی ثبت نام نشه و اسمش توی سیستم وزارت خونه نره، محاله اجازه بدن تو امتحان نهایی شرکت کنه.»

سرش را تکان داد: «بله حق با شماست، آنا اون سال در امتحانات شرکت نکرد.»

«یعنی چی؟ وقتی مدرکشو گرفته یعنی امتحان نهایی داده دیگه!»

«بله دقیقاً، حق با شماست، اگر می‌خواست پزشک باشه، باید به صورت رسمی تو امتحانای نهایی شرکت می‌کرد. تابستون اون سال من خیلی به هم ریخته بودم. باید هرطوری که بود یک کاری برای آنا می‌کردم. دیگه اونو جزئی از خونواده‌م می‌دونستم. بهش قول کمک داده بودم و خب باید هرکاری که ازم برمی‌اومد براش انجام می‌دادم. ولی مشکلی که جلومون بود به نظر حل‌نشدنی می‌اومد. ولی همیشه یک راه حل هست و مانند همیشه راه حل جلوی چشم ما قرار گرفت.»

درحالی‌که صحبت می‌کرد، از کشوی میزش عکسی را خارج کرد و در برابر من گذاشت: «این خانم کیه؟»
«آنا بکر واقعی، خواهر زاده من.»

۵.

مارک با سرعت جلو می‌رفت. از وقتی پاریس را ترک کرده بود، یک لحظه هم دلش نیامده بود توقف کند، باید به سرعت اطلاعاتی را که به دستش رسیده بود بررسی می‌کرد. حتی ساندویچش را هم در حین رانندگی خورد. کاری که البته در آن زمان به نظرش احمقانه رسیده بود چون احساس حالت تهوع عجیبی داشت. حالش کم‌کم جا آمد و حالت تهوعش از میان رفت. در اتوبان از خروجی مورد نظرش پیچید و وارد محله شاتنی مالابری^{۲۲} شد. سپس خیابان مستقیمی را در پیش گرفت و در نهایت جلوی ساختمان مورد نظرش رسید و ماشین را در پارکینگ پارک کرد. ساختمان آمیزه‌ای از معماری سنتی و مدرن بود. مارک به سمت ساختمان حرکت کرد. کسی در لابی نبود. دور و بر خود را با دقت نگاه می‌کرد.

مرکز درمانی سنت بارب از حدود پنجاه بیمار مبتلا به اوتیسم مراقبت می‌کرد. کسانی که بدون کمک نمی‌توانستند زندگی کنند. زن جوانی با لباس پرستاری به سمتش می‌آمد. از او پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم قربان؟»

«من کاپیتان مارک کارادک هستم، از پلیس جنایی.»

«مالیکا فرچیچی. پرستار بخش.»

پرستار سعی کرد از دستگاهی که کنار مارک قرار داشت برای خود سودا بگیرد ولی دستگاه پس از گرفتن پول، هیچ کاری نکرد.

«لعنتی! این دستگاه هر ماه نصفه حقوق منو بالا می‌کشه!»

مارک دو مشت محکم به دستگاه وارد کرد و چند ثانیه بعد یک قوطی سودا از آن بیرون آمد.

«وای! خیلی خیلی ازتون ممنونم.»

«خواهش می‌کنم. من اینجا که یک سؤال در مورد یکی از بیمارای شما پرسم.»

درحالی که پرستار کمی از سودایش را می‌نوشتید، مارک به دقت چهره‌اش را بررسی کرد. موهای بلوندی که بالای سرش جمع شده بود، رژلب تندی که زده بود و چشم‌های شفافش.

«من خیلی دوست دارم کمکتون کنم آقا، ولی اول باید به مدیرمون اطلاع بدم.»

«صبر کن، نیازی نیست برای جواب دادن به چندتا سؤال یک موسسه رو بهم ریخت.»

زن نگاهی به مارک انداخت و گفت: «خب بله دیگه، این طوری شما می‌تونین خارج از روال اداری کارتون رو راه بندازین. ببینین آقا، من پلیس‌هایی مانند شما رو خوب می‌شناسم، پدر خودم هم یک پلیسه!»

«تو کدوم بخش؟»

«مبارزه با قاچاق مواد مخدر.»

«ببینم شما دختر سلیم فرچینی^{۲۲} نیستین؟»

از کجا می‌شناسینش؟؟

«شهرتش بین پلیس‌ها خیلی زیاده.»

مالیکا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من باید برگردم سرکارم، از آشنایی با شما هم خیلی خوشحال شدم.» سپس رویش را برگرداند که برود ولی مارک دستش را گرفت: «بیماری که من ارزش صحبت می‌کنم اسمش آنا بکره. می‌تونین دست کم نشونم بدین کجاست»

آنان با هم از راهرو عبور کرده و به یک سالن رسیدند. پس از عبور از سالن، وارد باغی بسیار سبز رنگ و خرم شدند که چند بیمار روی نیمکت‌های مختلفی در آن نشسته بودند.

«بهتون قول می‌دم که نمی‌خوام بازجویی کنم، فقط می‌خوام بدونم...»

«اونیه که اونجا نشسته آقا.»

مارک رویش را به آن سمت برگرداند و چشمش به دختر جوانی حدوداً بیست ساله افتاد که گوشی روی گوشش گذاشته بود و مشخص بود با تمرکزی زیاد به چیزی گوش می‌دهد.

ملیکا ادامه داد: «تنها کاری که از صبح تا شب می‌کنه، گوش دادن به کتابای صوتیه.»

«چرا؟»

«برای رؤیا پردازی و دور شدن از این فضا. دست کم روزی یک کتاب رو تموم می‌کنه. خودم براش کلی کتاب از

اینترنت گرفتیم.»

«دقیقاً مشکلش چیه؟»

«یک بیماری ژنتیکی خیلی نادر.»

«خیلی وقته می شناسینش؟»

«بله من حتی جای قبلی ای که نگهش می داشتن هم بودم. تا نوزده سالگی اونجا بود.»

«چه سنی بیماریش رو تشخیص دادن؟»

«خیلی زود، هشت یا نه سالگی.»

«نشونه هاش چیه؟»

«تعالادل بدن به هم می خوره، نمی تونه ثابت وایسه، پاها تغییر شکل می دن و یک سری چیزای دیگه.»

«برای آنا چطوری بود؟»

«می شه یک سیگار بهم بدین؟»

مارک سیگاری به ملیکا داده و آن را برایش روشن کرد. او هم قبل از پاسخ دادن پک عمیقی به سیگارش زد: «آنا خیلی زود قدرت راه رفتن رو از دست داد. بعدش، وقتی حدود سیزده سالش بود، تعادلش به هم خورد. البته چیزی که باید بدونید اینه که این بیماری ظرفیت های ذهنی شخص مبتلا رو از بین می بره. آنا خیلی باهوشه. تا همین اواخر، قبل از اینکه وضعش بدتر بشه، سعی می کرد درس هم بخونه.»

«ولی بیماریش کم کم بیشتر شد.»

«بله متأسفانه بیماری کم کم پیشرفت می کنه.»

«لعنت به زندگی.»

در نظر مارک زندگی خیلی ناعادلانه بود و از صبح آن روز بیشتر به این مسئله اعتقاد پیدا کرده بود. ملیکا که متوجه شده بود نگاه مارک ناراحت شده، گفت: «حتی با وجود اینکه درمان قعطی ای وجود نداره، ما سعی می کنیم جلوی پیشرفت بیماری رو بگیریم و بهترین زندگی ای که می تونیم رو برای بیمارا فراهم کنیم. جلسه های مختلف درمانی تاثیر خیلی زیادی داره.»

پس از چند لحظه مکث، ملیکا گفت: «خب من ایندفعه دیگه واقعاً باید برم.»

«بابت اطلاعات، خیلی ممنونم، من شمارم رو براتون می ذارم که اگر کاری پیش اومد...»

مارک درحالی که شماره اش را روی یک کاغذ برای ملیکا می نوشت، آخرین سؤالش را هم پرسید: «آنا ملاقاتی زیاد داره؟»

«بیشتر خاله اش می آد، تقریباً هر دو روز یک بار می آد اینجا. یک خانم دیگه ای هم هست. یک دختر جوون دورگه.»

مارک عکس آنا، همسر رافائل را از جیبش خارج کرد: «احيانا ايشون نيستن؟»

«چرا، خود خودشه.»

۵: دورگه کوچک و کابوی ها

دنیا نبردی بی پایان میان خاطره هاست که هریک در برابر دیگری قرار می گیرد.

هاروکی موراکامی

۱.

راننده مرا در تقاطع بولوار ادگار-کینه^{۲۴} و خیابان اودسا^{۲۵} پیاده کرد. نگاهی به ساعت انداختم، ده دقیقه تا ظهر مانده بود. چیزی نمانده بود تا موج افرادی که در محله کار می کردند وارد خیابان شده و همه میزها اشغال شود. ولی هنوز می شد یک میز به دست آورد. توانستم یک میز در کافه کولومبین و آروکن پیدا کنم. یک لیوان آب یخ برای خودم سفارش دادم. اغلب برای نوشتن به آن کافه می رفتم و اکثر خدمتکارها من را به خوبی می شناختند. ردپای تابستان را به خوبی می شد دید. عینک آفتابی، آستین های کوتاه، دامن و در نهایت مردمی که به سمت هر سایه ای که می دیدند پناه می بردند.

چشمانم را بستم و اجازه دادم آفتاب امواجش را به صورتم بتاباند. شاید گرما تا حدی باعث می شد بتوانم بهتر فکر کنم. برای دقایقی طولانی با مارک صحبت کرده بودم. اطلاعاتی که به دست آورده بودیم را با هم رد و بدل کرده و اینجا با هم قرار گذاشته بودیم. تا وقتی که بیاید، نوت بوکم را از کیفم درآوردم. برای اینکه بتوانم بهتر فکر کنم، تصمیم گرفتم همه اطلاعاتی را که به دست آورده بودم به دقت بنویسم. دیگر هیچ شکی برایم باقی نمانده بود که زنی که دوستش داشتم آن کسی که می گفت نبود. من و مارک که دو سرنخ جداگانه را دنبال می کردیم، توانسته بودیم ردش را تا سال ۲۰۰۷ بگیریم، ولی از سال ۲۰۰۷ به قبل تر، هیچ چیز دستانمان را نگرفته بود. کوشیدم چکیده اطلاعاتی را که به دست آورده بودم بنویسم.

آخر اکتبر سال ۲۰۰۷، دختر نوجوان تقریباً شانزده ساله ای (اهل ایالات متحده یا نه؟) با بیش از چهارصد هزار دلار پول نقد وارد پاریس می شود. او از یک چیز فرار می کرده، اما چه چیزی؟ برای اینکه بتواند به خوبی خود را پنهان کند، هربار که خانه ای اجاره می کند، بهایش را نقد می پردازد و در کنار آن هم اوراقی جعلی تهیه می کند. کارت شناسایی اولی که تهیه می کند کیفیت خیلی بدی دارد، برای همین مجبور به خرید یکی دیگر می شود. پس از آن سعی می کند تا وارد یک دبیرستان مذهبی شود و موفق می شود دیپلم خود را دریافت کند، آن هم با دریافت هویتی جعلی. او نه مسافرتی می رود، نه گواهینامه می گیرد. در همه این مدت، آنا بکر واقعی در مرکزی درمانی بستری است. آنا بکر جعلی سال ۲۰۰۸، برای تمدید مدارک خود به دفتر شهرداری می رود. از آن زمان به بعد، دیگر همه چیز برای او درست می شود و هویتی کاملاً جدید به دست می آورد. از آن زمان به بعد باید با احتیاط بسیار زیادی رفتار کند. اصلی ترین مسئله این است که هرجایی می رود، باید صورت حساب هایش را نقداً بپردازد.

درحالی که پیشخدمت غذایی را که سفارش داده بودم می آورد، سرم را بلند کردم. پس دو زن هویتی یکسان را یدک

می کشیدند، یکی از آن‌ها در یک مرکز درمانی بود و دیگری هم که قرار بود زن من شود، هیچ ردی ازش نبود. آنا توانسته بود ده سال راز خود را پنهان نگه دارد. من و مارک با آنکه تنها دو روز تحقیق کرده بودیم، ولی در همین مدت کم هم توانسته بودیم اطلاعات بسیار خوبی به دست بیاوریم. یک بار دیگر شروع به تایپ کردم.

آنا بکر واقعاً کیست؟ چهارصد هزار دلار پول از کجا آورده؟ جسد جزاله شده که به من نشان داد از کجا آمده بود؟ آیا خودش آن‌ها را کشته بود؟ چرا وقتی بخشی از حقیقت را برای من گفت، ناپدید شد؟ الان کجاست؟ یک بار دیگر به صورت غیر ارادی شماره‌اش را گرفتم و باز هم هیچ معجزه‌ای رخ نداد و تلفنش مستقیم روی پیغامگیر رفت. درست در همین لحظه بود که فکری به ذهنم رسید.

۲.

شش سال قبل، درحالی که برای کاری به نیویورک رفته بودم، تلفن همراهم را در یک تاکسی جا گذاشتم. پس از یک شب پر کار، از رستوران به هتلم برگشتم. همان لحظه متوجه اشتباهم نشدم. پس از یکی دو ساعت با شرکت تاکسیرانی تماس گرفتم ولی دیر شده بود. یکی از مسافره‌ای راننده که بعد از من سوار شده بود، گوشی من را پیدا کرده و آن را برداشته بود. تصمیم گرفتم خیلی شانس‌ی پیام کوتاهی به گوشی‌ام بفرستم. برای این کار از گوشی دوستم استفاده کردم. یک ساعت بعد تلفن زنگ خورد. شخصی بود با لهجه‌ای عجیب و غریب که گفت حاضر است در قبال دریافت صد دلار گوشی‌ام را پس بدهد. قبول کردم و با هم در کافه‌ای در میدان تایمز قرار گذاشتیم. تازه رسیده بودم سر قرار که زنگ زد و گفت حالا پانصد دلار می‌خواهد. من هم پس از کمی سبک سنگین کردن وضعیت، کاری را کردم که از همان اول باید انجام می‌کردم. به دو پلیسی که جلوی در کافه ایستاده بودند مراجعه کردم و همه چیز را برایشان توضیح دادم. آن‌ها هم خیلی سریع به مرکز اطلاع دادند و تلفنم را از طریق سیستم ردیابی پیدا کردند.

حالا چرا من همین کار را برای یافتن تلفن آنا انجام نمی‌دادم؟ برای اینکه حتماً یا آن را خاموش کرده، یا باطری‌اش تمام شده... خب دست کم می‌شود تلاش کرد. رایانه‌ام همچنان جلویم باز بود. رمز دسترسی به وای فای را از مستخدم پرسیدم. سپس وارد سایت تولید کننده گوشی آنا شدم. نخستین مرحله اصلاً سخت نبود. باید ایمیلش را وارد می‌کردم. دومین مرحله اما از من کلمه عبور می‌خواست. به هر حال باید شانسم را امتحان می‌کردم. روی گزینه «فراموشی کلمه عبور» کلیک کردم. صفحه جدیدی جلویم باز شد و از من خواست تا پاسخ دو سؤال امنیتی را وارد کنم. مدل نخستین ماشین شما چه بود؟ نام نخستین فیلمی که در سینما دیده‌اید چیست؟ پاسخ به نخستین سؤال خیلی راحت بود. آنا در همه طول عمرش از یک ماشین استفاده کرده بود. من هم خیلی راحت اسم آن را وارد کردم. حالا باید پاسخ دومین پرسش را پیدا می‌کردم.

سلیقه من و آنا در مورد سینما خیلی شبیه به هم نبود. من بیشتر فیلم‌های ترسناک و پلیسی-جنایی را دوست داشتم و آنا طرفدار فیلم‌های عاشقانه بود. باید خوب فکر می‌کردم. آنا نخستین بار وقتی چند ساله بود به سینما رفته بود؟ نخستین بار خودم را به خوبی به یاد داشتم. تابستان سال ۱۹۸۰ وقتی پدر و مادرم من را در سن شش سالگی برای تماشای یکی از فیلم‌های محبوب والت دیزنی برده بودند. آنا بیست و پنج ساله بود. اگر مثلاً او هم نخستین فیلمش را در شش سالگی دیده بود، می‌شد سال ۱۹۹۷. از طریق ویکیپدیا فیلم‌های معروفی که آن سال اکران شده بود را پیدا کردم. تایتانیک. خیلی سریع اسم آن را تایپ کرده و کلید اینتر را فشار دادم. پاسخ اشتباه. باید دوباره سعی می‌کردم. دو بار دیگر می‌توانستم پاسخ دهم و گرنه سیستم قفل می‌شد. باید همه چیز را از اول بررسی می‌کردم. من و آنا از یک نسل نبودیم، شاید او نخستین فیلمش در سینما را در سن دیگری دیده بود. ولی چه سنی؟ وارد سایت گوگل شدم و تایپ کردم: فرزندان خود را در چه سنی به سینما ببریم؟ سایت‌های مختلفی را بررسی کردم. تقریباً همه آن‌روی یک عدد توافق داشتند: دو سالگی. یک بار دیگر می‌توانستم شانسم را امتحان کنم. دوباره جست‌وجو کردم و دیدم فیلمی که در آن زمان خیلی مطرح شده بود، شیرشاه بود. اسم آن را وارد کردم. پاسخ اشتباه.

یک بار دیگر باید امتحان می‌کردم، آخرین بار. بیشتر فکر کردم. باید خیلی خوب دقت به خرج می‌دادم. مشکل اینجا بود که انتخاب فراوانی موجود بود. یک بار دیگر با دقت سایت ویکی‌پدیا را بررسی کردم. اگر مبنای دو سالگی آنا قرار می‌دادم، در آن زمان نخستین قسمت داستان اسباب‌بازی سر و صدای زیادی به پا کرده بود. جواب را تایپ کردم. تعلق کردم. آنای کوچک را در ذهنم تجسم کردم. آیا والدینش دختر بچه‌ای مانند او را برای تماشای داستان اسباب‌بازی به سینما می‌بردند؟ نه، این با روحیه آنایی که من می‌شناختم جور در نمی‌آمد. جوابم را پاک کردم. باید فرض را بر این قرار می‌دادم که خود آنا فیلم را انتخاب می‌کرد و می‌دانست چه چیزی می‌خواهد. یک بار دیگر نگاهی به فهرست فیلم‌های مطرح آن سال انداختم و چشمم به پوکاهانتس افتاد. این می‌توانست انتخاب آنا باشد. با روحیه او هم جور در می‌آمد. اسم فیلم را وارد کردم. آخرین شانسم بود. کلید اینتر را فشردم. چند ثانیه‌ای که معطل شدم، طولانی‌ترین لحظات عمرم بود. پس از چند ثانیه، نقطه‌ای آبی رنگ روی نقشه ظاهر شد که جای دقیق گوشی آنا را نشان می‌داد.

۳.

دستانم می‌لرزید و قلبم به شدت هرچه تمامتر می‌زد. حدسم درست بود. پیغامی روی صفحه نشان می‌داد که تلفن آنا در طول بیست و چهار ساعت گذشته روشن نشده بود ولی سیستم تا ۲۴ ساعت آخرین جای گوشی را در حافظه خود نگاه می‌داشت. دست کم این یک بار سیستم نظارت و جاسوسی جهانی از شهروندان به کمک یکی از آن‌ها آمده بود. جای دقیق آنا را بلافاصله برای مارک ارسال کردم: محله‌ای صنعتی بین استین^{۲۶} و اولنی سوبوآ^{۲۷}. مارک فاصله زیادی با من نداشت. باید صبر می‌کردم تا به من برسد. تا آن زمان، سعی کردم بینم گوشی آنا دقیقاً کجا بود: یک

انباء. انباری بزرگ در قلب محله‌ای صنعتی. اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید!

۶: همنشینی با پادشاه

زندگی هر انسان در طول عمرش ممکن است ده‌ها بار چرخشی ۱۸۰ درجه‌ای داشته باشد. تنها نیاز است آماده رویارویی با این چرخش‌ها باشیم.

استیون کینگ

۱.

مسیر تمامی نداشت. خیلی وقت بود من و مارک راه افتاده بودیم. مارک که عصی شده بود، سعی کرد از ماشینی که در برابر ما به کندی حرکت می‌کرد سبقت بگیرد. همین هم باعث شد از میلیمتری ماشین شاسی بلندی که از رو به رومان می‌آمد عبور کنیم.

مارک نیز درست به اندازه من متقاعد شده بود که هرچه سریع‌تر باید آن‌را پیدا می‌کردیم. اطلاعاتی که در طول چند ساعت به دست آورده بودیم، وی را هم به اندازه من شوکه کرده بود. حالا دیگر نمی‌دانستیم آیا آن‌ا دختری بی گناه بود یا خیر، خودش مجرم بود!

مارک، پس از تبریک به من برای پیدا کردن جای تلفن همراه، گفت: «کارت عالی بود، مطمئن باش پلیس‌ها بهتر از تو نمی‌تونستن کاری بکنن.»

به گونه‌ای مشخص امید زیادی به سرخ‌جدیدی که پیدا کرده بودیم بسته بود. از این حسرت می‌خورد که چرا مانند گذشته ماشینش مجهز به آژیر پلیس نبود. صفحه جی پی اس رایانه ماشین، فاصله‌ای که تا مقصد داشتیم را نشان می‌داد. نگاهی به اطرافم انداختم. کوته‌آزور را خیلی خوب می‌شناختم. پس از آنکه پدر و مادرم از هم جدا شدند، من دنبال مادرم رفتم تا با هم در حومه پاریس زندگی کنیم.

اکنون هربار که پایم را به آن محله‌ها می‌گذاشتم، تمامی دوران کودکی در برابر چشمانم ظاهر می‌شد. مارک دیگر حتی به چراغ قرمز هم اهمیت نداده و خیلی راحت آن را رد کرد. برای دومین بار نزدیک بود با خطر تصادفی مرگبار مواجه شویم.

سرانجام به مقصد رسیدیم: انباری قدیمی. مارک ماشین را کنار در ورودی پارک کرد. درحالی‌که پیاده می‌شدیم پرسیدم: «خب حالا نقشه چیه؟»

«آهان راست می‌گی، نقشه!»

سپس از داخل داشبور، هفت‌تیر قدیمی خودش را خارج کرد. هرگز از سلاح خوشم نمی‌آمد، به هیچ عنوان؛ حتی با وجود آنکه در آن وضعیت بسیار ضروری به نظر می‌رسید، باز هم ترجیح می‌دادم از آن استفاده‌ای نکنیم.

«مارک خواهش می‌کنم، نیازی به هفت‌تیرکشی نیست!»

«به من اعتماد کن، یک همچین موقع هایی، اسلحه داشتن بهترین راه حله.»

این را گفت، اسلحه اش را در جیبش گذاشت و به سمت انبار حرکت کرد.

۲.

انبار بسیار بزرگ و پر از جعبه هایی در اندازه ها و رنگ هایی مختلف بود. نگهبان در کیوسک مخصوص خود نشسته بود. مارک به سمت او رفت و درحالی که کارتش را نشان می داد گفت: «پلیس!»

«!!!!!! چه قدر زود اومدین! من که تازه ده دقیقه است به شما زنگ زدم!»

مارک برگشت و به من نگاه کرد. نگاهی که معنی اش این بود که او هم متوجه نمی شد چه اتفاقی رخ داده ولی از من می خواست بهش اعتماد کنم. مرد خودش را به ما معرفی کرد: «من پاتریک ایاش^{۲۸} هستم، مسئول اینجا.»

لهجه جنوبی بسیار واضحی داشت. قدش کوتاه بود و اضافه وزن داشت. مطمئنم شخصیت طنز بسیار خوبی برای یکی از کتاب هایم می شد. اجازه دادم مارک کنترل اوضاع را در دست بگیرد.

«بسیار خوب، حالا دقیقاً برای ما توضیح بدین چه اتفاقی افتاد.»

«ما اول یک صدا شنیدیم، فکر کردیم اومدن دزدی. راستش یک جورایی این قدر سر و صدا زیاد بود که اولش ترسیدیم. دنبالم بیاین، باید پریم.»

دنبالش رفتیم و وارد بخش کناری شدیم، جایی که بسیار بزرگ تر و شلوغ تر از انبار اولی بود.

«اینجا مخصوص خود مشتری هامونه. یعنی هرکسی که بخواد می تونه بخشیش رو اجاره کنه و صندوق یا حالا هرچی رو که داره توش بذاره.»

او با سرعت زیادی راه می رفت و ما هم به سختی دنبالش می کردیم. وسعت آن انبار بی انتها به نظر می رسید. در نهایت ایستادیم.

«بفرمایید، رسیدیم.»

مرد سیاه پوست نسبتاً مسنی، با موهایی که به سفیدی می زد، روی صندلی نشسته بود. ایاش ما را به او معرفی کرد.

«این پایه.»

از جعبه بزرگی که در برابر ما قرار داشت تقریباً چیزی باقی نمانده بود. در آن که کاملاً خورده شده بود و زنجیرهایی که قرار بود محافظش باشند، پاره شده و روی زمین افتاده بودند. مارک با تعجب پرسید: «ببینم یک تانک این کارو کرده؟»

«گمان نکنم شما بتونین حرف ما رو باور کنین!» یک ماشین شاسی بلند سیاه رنگ درو شکست و اومد داخل. بعدشم درست رفتن روبه روی این جعبه و این قدر بهش ضربه زدن تا بالاخره باز شد.

ایاش گفت: «البته نگران نباشید، دوربین‌های مداربسته همه چیز رو ضبط کردن.»

وارد جعبه شدم. حدود بیست متری مساحت داشت و داخل آن به واسطه نور کم‌رنگی روشن شده بود.

مارک هم وارد شده و در آن لحظه کنارم ایستاده بود: «بینم تو هم این بو رو احساس می‌کنی؟»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. اتفاقاً یکی از نخستین چیزهایی بود که توجهم به آن جلب شده بود. بوی عجیبی

فضای داخلی جعبه را پر کرده بود. چیزی بین بوی قهوه تازه آسیاب شده و زمین تازه باران خورده.

مارک روی زمین زانو زد تا آن را بو کند. پرسیدم: «حالا می‌دونی چیه؟»

«بله، یک ماده مخصوص که ازش برای پاک کردن زمین و هرچیزی که می‌خوان ردی روش نمونه استفاده می‌کنن.

اثر دی‌ان‌ای رو مته آب خوردن پاک می‌کنه. این ماده از دو مولفه اصلی تشکیل شده. یکیش تقریباً هشتاد درصد اثر

دی‌ان‌ای باقی‌مونده روی زمین رو پاک می‌کنه و اون یکی ساختار بیست درصد باقی‌مانده رو تغییر می‌ده. در کل

بگم که مته یک معجزه عمل می‌کنه. یعنی طوری پاک می‌کنه که انگار نه انگار اتفاقی افتاده. دست‌کم الان یه چیزو

فهمیدیم، که اگه پلیس هم بیاد اینجا هیچی نمی‌تونه پیدا کنه، چون هیچ اثری باقی نمونده.»

«اصلاً این جعبه به این گندگی مال کی هست؟»

«هیچ‌کس! حدود هشت ماهی می‌شه که خالیه.»

مارک جلو آمد و پرسید: «از وقتی که اینا رفتن، دیگه هیچ‌کس نیومده اینجا، درسته؟»

«بله صد درصد.»

«هیچ چیز دیگه‌ای هم توی جعبه نبوده؟»

«نه نه!»

«می‌دونی اگر یک درصد بفهمم داری به پلیس دروغ می‌گی، پدرت رو درمی‌آرم؟»

«باور کنین هیچی نبود! قول می‌دم! یعنی بود! منم بردمشون دفتر.»

۳.

ایاش ما را به اتاق کوچکی برد که ده‌ها مانیتور کوچک در آن قرار داشت و قسمت‌های مختلف انبار، با تصاویری

سیاه-سفید در آن‌ها نمایش داده می‌شد. سپس دو شینی که پنهان کرده بود را روی میز گذاشت. اولی گوشی آنا بود.

بلافاصله و بدون لحظه‌ای تردید آن را شناسایی کردم. خواستم روشنش کنم ولی نشد. صفحه گوشی شکسته بود.

شی دوم بسیار باارزش‌تر بود. کیف آنا. یکی از نخستین هدیه‌هایی که برایش خریده بودم و وقتی یک شب برای شام

برده بودمش رستوران به او داده بودم. به سرعت بازش کردم تا درون آن را جست‌وجو کنم. چیز خاصی درش نبود.

ایاش بسیار هیجان‌زده شد. طبیعی هم بود. با کار روتین و خسته‌کننده‌ای که داشت، این وضعیت کمتر برایش پیش

می‌آمد.

«خب این هم فیلم دوربین‌ها.»

فیلم‌ها را به دقت می‌گشت، زوم می‌کرد، تصاویر را بزرگ و کوچک می‌کرد و همین کارهایش هم دست آخر اعصاب مارک را به هم ریخت.

«بین جنگولک بازی در نیار! فیلمارو بیار!»

با دیدن نخستین تصویر برق از چشمانمان پرید! همان ماشین شاسی بلندی بود که نزدیک بود هر دو نفر ما را به کشتن بدهد. در نخستین تصاویر به خوبی می‌شد ماشین را تشخیص داد که راننده‌اش به سرعت و با قدرت آن را به در انبار و سپس جعبه می‌زد. شیشه‌های ماشین کاملاً دودی بود و به هیچ عنوان نمی‌شد داخلش را دید. تقریباً بزرگ‌ترین در نوع خود بود و بدنه‌اش هم بسیار محکم.

پس از ورود به انبار، راننده که به نظر می‌رسید به خوبی از جای دوربین آگاهی دارد، طوری ماشین را جلوی دوربین پارک کرد که فقط کاپتش نمایان بود. از اتومبیل پیاده شد. به سمت دوربین آمد و دیگر چیزی ندیدیم. مارک با عصبانیت گفت: «آشغال عوضی! جهت دوربین رو عوض کرد.»

سپس از شدت عصبانیت مشتش را روی میز کوبید. در همین لحظه بود که ایاش، درست مانند یک شعبده باز و با شکوه و اعتماد به نفسی بسیار بالا، به پاپ گفت: «گوشیت رو نشونشون بده.»

پاپ گوشی‌اش را از جیب خارج کرد و گفت: «من از همه چیز فیلم گرفتم!»

مارک با سرعت گوشی را از دست او گرفت. «بده ببینم!»

فیلم را پخش کرد. متأسفانه پاپ دور ایستاده بود و فیلم هم کیفیت بالایی نداشت، ولی به هر حال می‌شد یک چیزهایی را تشخیص داد.

خودرو به زور وارد شده و توقف کرد. چند ثانیه بعد، مردی درشت اندام درحالی که آن را روی دوشش انداخته بود از آن خارج شد. آن فریاد و دست و پا می‌زد و سعی داشت خودش را خلاص کند ولی مشخصاً زورش به آن هیولا نمی‌رسید. مرد در صندوق را باز کرد و آن را به زور درون آن انداخت. سپس درحالی که یک اسپری در دست داشت، به سرعت داخل جعبه غول پیکر رفت. پس از چند دقیقه هم از آن خارج شد. مارک که امیدوار بود بتواند سرنخی به دست بیاورد، چندین بار فیلم را جلو و عقب کرد و صدا را هم تا حد آخر بالا برد.

وقتی برای بار آخر ویدئو را دیدیم، صدای آن را وقتی که فریاد می‌زد به خوبی شنیدم. نام مرا می‌خواند. از من کمک می‌خواست.

«رافائل کمک کن!»

مارک با نهایت سرعت ممکن رانندگی می کرد. ترسیده بودم. کمربندم را بسته بودم و دعا می کردم سالم به مقصد برسیم. نگرانی بی اندازه ای برای آنا در من ریشه دوانده بود، ریشه هایی که هر لحظه عمیق تر و عمیق تر در وجودم رخنه می کرد. اصلاً نمی توانستم تصور کنم در آن لحظه چه حالی داشت. با همه وجودم آرزو می کردم که امیدش را از دست ندهد. سعی می کردم به فکر سر و سامان بدهم. وضعیت خیلی پیچیده شده بود و اصلاً درک نمی کردم باید چه کار کنم. باید هرطوری که بود تمرکز می کردم. از هیچ چیز مطمئن نبودم. چند چیز اما قطعی بود. بعد از تمام شدن جروبحثمان، آنا به فرودگاه نیس رفته و مستقیماً به پاریس برگشته بود. حوالی ساعت یک بامداد به خانه رسیده بود. احتمالاً یک تاکسی گرفته و به مونترئو رفته بود، ولی برای انجام چه کاری؟ بعدش چه کاری کرده بود؟ آیا به کسی در مورد عکس هایی که به من نشان داده بود چیزی گفته بود؟ به چه کسی و برای چه علتی؟ در این مورد هیچ چیز نمی دانستم. از همین زمان به بعد هم بود که همه چیز به هم می ریخت. آنا به آپارتمانش رفته بود. سپس او را دزدیده و به انبار برده و در جعبه مخفی اش کرده بودند. پس از مدتی، شخص دیگری از راه می رسد. ولی نه برای آزاد کردنش بلکه او هم می خواست آنا را بگیرد. اصلاً نمی فهمیدم چه اتفاق عجیب و غریبی در حال رخ دادن بود. چشمانم را روی هم گذاشتم تا کمی آرام شوم که صدای مارک سر رشته افکارم را به هم زد.

«ببین تو خیلی سریع باید تصمیم بگیری.»

«نظر خودت چیه؟»

«می خوام پلیس رو خبر کنیم؟»

«با این چیزایی که دیدیم، جواب رد دادن به این سؤال تو مشکله، نه؟»

«تصمیم گیریش کاملاً بر عهده خودته.»

«این طور به نظرم می آد که تو همچین تمایلی به این کار نداری.»

«اصلاً هم این طور نیست. ببین رافائل، یک چیزو باید خیلی خوب بدونی. به محض اینکه پلیس وارد ماجرا بشه، همه چیزت رو بیرون می کشه. می ره سراغ سیر تا پیاز زندگیت. هم خودت، هم آنا. همه چیز رو می کشن بیرون و جزء به جزء بررسی می کنن. باید اول ببینی آمادگیش رو داری یا نه.»

«من اگه همین الان بخوام برم پیش پلیس، دقیقاً چه اتفاقی می افته؟»

مارک گوشی پاپ را که به زور ازش گرفته بود از جیبش بیرون آورد: «ما تا همینجاش هم خیلی از مسیر رو جلو رفتیم. با همین فیلم اگر بریم پیش پلیس، چون مدرک داریم که جون آنا در خطر، خیلی سریع دست به کار می شن.»

«الان پلیس دقیقاً چه کاری می تونه بکنه که از دست خود ما بر نیاد؟»

«اول همه تماس هایی که از تلفن آنا شده رو پیدا می کنن.»

«بعدش؟»

«سعی می‌کنم هر طوری شده تو اون انبار یک ردی از دی ان ای پیدا کنم. البته با اون ماده پاک کننده‌ای که اونا استفاده کردن، خیلی بعید می‌دونم پلیس کاری از دستش بر بیاد! بعدشم شماره ماشین رو از تو فیلم دوربینا در میان تاروش رو بگیرن.»

«که البته حتماً متوجه می‌شن که دزدیه.»

سرس را به نشانه تایید تکان داد: «دقیقاً همین طوره.»

«چیز دیگه‌ای نیست؟»

«فعلاً که نه!»

نفسی عمیق کشیدم. چیزی مانع از این می‌شد که به دیدن پلیس بروم. آنا چندین و چند سال هویتش را پنهان کرده بود و حتماً دلیل خوبی هم برای این کارش داشت. حالا او نمی‌توانست پلیس را وارد این ماجرا کند چرا که این سبب می‌شد گذشته آنا رو شود.

«اگر بخوام خودم تحقیق رو ادامه بدم، تو کمک می‌کنی؟»

«معلومه! این چه حرفیه آخه؟ ولی حواست باشه، این مسیر خطرناکه. اگر می‌خواهی واردش بشی اول خوب فکر کن.»

«مگه ایاش خودش به پلیس زنگ نزده بود؟ اون چی می‌شه؟»

«خودت که دیدی، عجله‌ای برای اومدن نداشتن. بعدم وقتی برسن اونجا دیگه چیزی در اختیارشون نیست که. حرف اون دو تا ابله بدون فیلمی که الان پیش ماست هیچ اعتباری نداره، خیالت راحت باشه. هیچ اثر انگشت یا صحنه جرمی هم که نیست. تلفن و کیف پول آنا هم که پیش خودمونه.»

یک‌بار دیگه کیف آنا را گشتم. البته این بار با دقتی بیشتر. چیز خاصی در آن به چشم نمی‌خورد. کیف پول، عینک آفتابی، دستمال...

ته کیف، دستم به چیزی خورد که لای یک دستمال پیچیده شده بود. آن را بالا آوردم، دستمال را باز کردم و نگاه کردم.

قلبم ریخت.

نمی‌توانستم حرفی بزنم.

تست حاملگی بود.

جوابش مثبت بود.

آنانی من حامله بود.

چشمانم را بستم. هزاران فکر به ذهنم هجوم آورد. یاد آخرین شی افتادم که با هم بودیم. یاد وقتی افتادم که گفت

می‌خواهد چیز مهمی را با من مطرح کند. قبل از اینکه دعوایمان شود. قبل از اینکه من همه چیز را خراب کنم خدای من، چه کار کرده بودم؟

مارک به سرعت پیش می‌رفت. تا حد امکان از خیابان‌های فرعی استفاده می‌کرد تا وگتمان در ترافیک تلف نشود. گوش‌اش زنگ خورد.

«چی؟ شوخی نکن! ببینم از حرفی که داری میزنی صد درصد مطمئنی؟»

نمی‌توانستم بفهمم چه کسی آن سوی خط بود و چه می‌گفت.

«باشه، ممنونم.»

مارک مکالمه تلفنی را قطع کرد. رنگ به رخسار نداشت. هیچ وقت او را آنطور ندیده بودم.

«کی بود؟ چرا این طوری شدی؟»

«ژان کریستوف واسور، همون پلیسی که اثر انگشت آنا رو برایش فرستاده بودم.»

«خب چی می‌گه؟»

«اثر انگشت آنا تو سیستم پلیس هست. اسم واقعیش کلر کارلایله.»

سکوت برقرار شد. مطمئن بودم این اسم را قبلا جایی شنیده‌ام. ولی یادم نمی‌آمد.

«خب به چه جرمی؟»

«هیچی! کلر اصلا قرار نیست زنده باشه. قراره چند سال قبل مرده باشه.»

به من نگاهی انداخت و ناباوری را در چهره‌ام خواند: «کلریکی از قربانیان هیز کیفره.»

نزدیک بود سخته کنم.

روز دوم: پرونده کلر کارلایل

همه چیز در شی وحشتناک رخ داد...

ژان راسین^{۲۹}

خورشید کم کم بالا می آمد.

پسرم همه پرده های سالن را کنار زده بود و به این ترتیب نور همه جا را فرا گرفته بود. تقریباً همه اسباب بازی هایش در سالن روی زمین پخش شده بود. پرندگاه شروع به خواندن کرده بودند و عطر گل سرخ از پنجره در می زد. وقتی از جایم بلند شدم و به سالن رفتم، بی آنکه حواسم باشد، پا گذاشتم روی لاک پشت اسباب بازی تنو. آن هم صدایش در آمد. یک دقیقه طول کشید تا بالاخره جای باطری اش را پیدا کنم و آن را در آورم. خوشبختانه تنو بیدار نشد. اگر در خواب عمیق فرو می رفت، توپ هم تکانش نمی داد. در اتاقش را باز گذاشتم تا هروقت بیدار شد متوجه شوم. سپس کنار پنجره رفتم تا از طلوع آفتاب استفاده کنم.

همه فکر و ذکرم در گیر آنا بود.

آخه کجایی تو آنا؟ یا شایدم بهتره کلر صدات کنم...

پنجره را باز کرده و سرم را بیرون برده بودم تا آرام شوم ولی آن طوری که می خواستم نشد. آن را دوباره بستم سپس سراغ برگه هایی رفتم که شب گذشته از آن ها پرینت گرفته بودم. همه شب گذشته را به جست و جو در فضای مجازی سپری کرده بودم، به خصوص سایت های خبری. صدها مقاله دریافت کرده و چندین جلد کتاب خریداری کرده بودم. چندین برنامه تلوزیونی هم دیده بودم. به خصوص قسمتی از برنامه متهم را وارد کنید که مربوط به پرونده مورد نظرم می شد.

حالا می فهمم چرا می خواستی گذشته ات را پنهان کنی.

اگر می خواستم برای پیدا کردنش شانس داشتم باشم، باید همه این پرونده ها، مقاله ها و کتاب ها را به هم ربط می دادم تا شاید سرنخی به دست آورم.

دیگر مصمم شده بودم که به هیچ عنوان پلیس را با خبر نکنم. دیگر اصلاً برایم مهم نبود که آنا گناهکار بود یا نه. مهم این بود که زنی که دوستش داشتم در خطری بسیار جدی قرار داشت و گذشته اش هم به دریایی از تاریکی می مانست. باید به هر قیمتی که بود و تا هر زمانی که از دستم بر می آمد رازش را حفظ می کردم، مثل خودش که موفق شده بود ده سال رازش را حفظ کند.

فلاسکی که کنارم بود برداشتم و لیوان قهوه ام را پر کردم. می شد سومین لیتر قهوه ای که از شب قبل تا آن زمان می نوشیدم. به عکس هایی نگاه کردم که از آن ها پرینت گرفته بودم. عکس هایی که مربوط می شد به نخستین ساعت های پس از ناپدید شدن تو.

ناپدید شدن نگران کننده دختری نابالغ

کلر، ۱۴ ساله

از بیست و هشتم مه ۲۰۰۵ ناپدید شده است.

قد یک متر و شصت سانتی متر، چشمان سبز، موهای کوتاه و سیاه؛

شلوار سفید و انگلیسی زبان؛

در صورتی که کوچک‌ترین اطلاعاتی در مورد این شخص به دست آوردید بلافاصله پلیس را در جریان بگذارید.

به عکسی که از تو منتشر شده بود، خیره شده بودم. می‌گفتند چهارده ساله‌ای ولی خیلی راحت شانزده یا هفده ساله نشان می‌دادی. ولی چهره‌ات با چیزی که من از تو سراغ دارم کاملاً تفاوت دارد. احساس می‌کنم این تصویرت را اصلاً نمی‌شناسم.

تو واقعاً کی هستی کلر کارلایل؟

چشمانم را بستم. از شدت خستگی نزدیک بود از پا در بیایم ولی چاره‌ای نبود، نباید تسلیم خستگی می‌شدم. باید هرطوری که بود جزئیات پرونده‌ای را که چندین ماه همه مطبوعات از آن سخن می‌راندند پیدا می‌کردم «پرونده کلر کارلایل».

۲.

شنبه، بیست‌وهشتم مه سال ۲۰۰۵، کلر کارلایل، دختر نوجوان چهارده ساله اهل نیویورک، بعد از ظهر به همراه پنج نفر از دوستانش برای گردش به بوردو رفته بود. دختران با هم غذا می‌خورند، پیاده‌روی و خرید می‌کنند و در نهایت به گردش در محله سنت پیر می‌پردازند.

ساعت هجده و پنج دقیقه، کلر راهی ایستگاه سن ژان می‌شود تا به خانه خانواده لاریویر بازگردد، خانه‌ای که تعطیلات آخر هفته را در آن سپری می‌کرد. اولیویا مندلسن^۱، یک دانش‌آموز آمریکایی دیگر که در مدرسه آنا درس می‌خواند نیز او را همراهی می‌کرد. قطار ساعت هجده و سی و چهار دقیقه وارد ایستگاه می‌شود. یک دوربین امنیتی تصویر دو دختر نوجوان را در حالی که پنج دقیقه بعد سوار قطار می‌شوند، ضبط کرده است. کلر و اولیویا پس از پیاده شدن در خیابان گالینی، چند دقیقه‌ای با هم پیاده می‌روند تا اینکه در نهایت در یک تقاطع از هم جدا می‌شوند.

پس از آن که اولیویا چند قدمی راه می‌رود، صدای فریادی را شنیده و بازمی‌گردد. چشمش به مردی حدوداً سی ساله با موهای بلوند می‌افتد که دوستش را به زور سوار ماشین می‌کند. سپس به سرعت از محل دور می‌شود. آن قدر حواسش جمع بود که شماره ماشین را برداشته و بلافاصله پلیس را خبر کند. نیروهای پلیس بلافاصله ستاد مرکزی تشکیل داده و سر راه همه مسیرهای اصلی نیروهای گشت قرار دادند. پس از آن بر اساس توصیف اولیویا، تصویری ابتدایی از آدم‌ربا تهیه شد. پلیس خیلی سریع موفق شد رد خودرو را پیدا کند، خودرویی که صدالبته مسروقه بود.

چندین هلیکوپتر گشت‌زنی در نواحی اطراف را آغاز کردند. پلیس‌ها با تعداد بسیاری سگ به بخش جنگلی آن ناحیه رفتند. پلیس تجسس به محل آدم‌ربایی اعزام شد تا شاید بتواند ردی به دست آورد. اما بارانی که شب بارید و کل زمین را شست، همه چیز را خراب کرد...

۳.

ربودن کلر عملی از پیش برنامه‌ریزی شده بود یا خیر؟

اداره پلیس بورگو تحقیق بر روی پرونده را بر عهده گرفته بود. پرونده‌ای که بسیار پیچیده شده بود.

نیروهای پلیس به مدرسه کلر رفته و از همه هم‌کلاسی‌ها و معلم‌هایش بازجویی کردند. از خانواده‌ای که مسئولیت نگهداری از او را بر عهده گرفته بود هم بازجویی مفصلی به عمل آمد و تمامی تماس‌های تلفنی‌ای که به منزلشان شده بود را بررسی کردند. هر روز ده‌ها نفر با اداره پلیس تماس می‌گرفتند تا شهادت دهند یا از چیزی که در رابطه با پرونده دیده بودند صحبت کنند. در این میان اما تنها یک مسئله مشهود بود. تحقیق برای پیدا کردن کلر حتی یک قدم هم پیش نرفته بود. توگویی اصلاً آغاز نشده باشد...

۴.

در ظاهر، رسانه‌ها برای چندوقتی به پرونده کلر پرداخته بودند. ولی پس از مدتی و بنا به دلیلی، از میزان این توجه کاسته شد.

علت آن چه بود؟ ملیت آمریکایی‌اش؟ اینکه در عکس‌ها بیشتر از سنش نشان می‌داد و یا اینکه مردم با خبرهای دیگری مشغول بودند؟

روزنامه‌های صبح آن دوران را پیدا کرده بودم. فردای روز ناپدید شدن کلر، تیترهای اصلی به سیاست کشوری اختصاص پیدا کرده بود. اتحادیه اروپا، وضعیت رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر و ... حتی نخستین خبری که در مورد کلر در آژانس خبری فرانسه منتشر شد هم اشتباهات بسیاری داشت.

خدا می‌داند به چه علت نگارنده خبر نوشته بود که خانواده کلر اهل بروکلین بودند و او برای مدت‌های مدیدی در هارلم زندگی کرده بود. البته خیلی سریع اصلاحیه خبر منتشر شده بود ولی دیگر دیر بود. اخبار اشتباه مانند ویروسی همه جا را در بر گرفت. رسانه‌ها حتی برای کلر لقب دختری از بروکلین را انتخاب کرده بودند.

در روزهای نخستین، بازتاب خبری رבוده شدن کلر، در ایالات متحده بسیار بیشتر از فرانسه بود. روزنامه نیویورک‌تایمز مقاله مفصلی را به آن اختصاص داده بود. مقاله‌ای که البته توجه زیادی به آن نشد. روزنامه نیویورک‌پست، یکی از روزنامه‌های اصلی آمریکا، برای مدت تقریباً یک هفته، در مورد پرونده کلر در صفحه اول خود مطلب نوشت. ولی پس از مدتی دیگر در این روزنامه هم آنچنان ردی از کلر به چشم نمی‌خورد.

بهترین خبری که در روزنامه‌های فرانسوی پیدا کردم مربوط می‌شد به یک روزنامه محلی یعنی سود-است که دو صفحه کامل را به بررسی وضعیت کلر پیش از ربوده شدن اختصاص داده بود. دختر نوجوانی که بدون پدر بزرگ شده بود، تفریح اصلی‌اش مطالعه بود و رؤیای وکیل شدن در آینده را در سر می‌پروراند.

کلر که متعلق به خانواده‌ای از طبقه متوسط بود، به سختی تلاش می‌کرد تا در مدرسه موفق شود. مادر او روز سیزدهم ژوئن سال ۲۰۰۵ وارد خاک فرانسه شده بود تا به پیدا شدن دخترش کمک کند. حتی برنامه خبری ساعت هشت شب شبکه فرانس ۲ نیز از او دعوت به عمل آورد. او در آن برنامه به ربایندگان دخترش التماس می‌کرد که او را به آغوش خانواده برگردانند.

مادر کلر تنها در کشوری بود که به آن تعلق نداشت. کشوری که مال او نبود، کشوری که در آن احساس راحتی و آسایش نمی‌کرد. دخترش اما چهارده سال در آسایش در فرانسه زندگی کرده بود.

آرامشی که ظرف چند دقیقه به طوفان بدل شد...

۵.

تحقیق برای پیدا کردن کلر برای مدت تقریباً دو سال به بن بست رسیده بود تا آنکه دچار تحولی ناگهانی شد. بیست و ششم اکتبر سال ۲۰۰۷، آتش سوزی‌ای در میانه جگل ساورن، در مرز لورن و آلزاس اعلام شد. فرانک موزولیه^{۲۱}، یکی از پلیس‌های منطقه که عازم سرکار بود، از دور دود آتش را دیده و پاسگاه را خبر کرده بود.

وقتی آتش‌نشانان به محل می‌رسند، خیلی دیر شده بود و شعله‌ها همه چیز را در کام خود کشیده بودند. خانه‌ای جنگلی، در جایی دور افتاده، به طور کامل در آتش سوخته بود. بررسی‌های بیشتر نشان داد دری مخفی روی کف خانه قرار داشت که پله می‌خورد و به زیرزمین راه پیدا می‌کرد. در طبقه اول جسد یک مرد پیدا شد.

بررسی‌های بیشتر نشان داد که جسد متعلق به هیز کیفر^{۲۲} بود، معمار آلمانی سی‌وهفت ساله که حدود چهار سال می‌شد که در آن منطقه ساکن بود. در سه اتاق خانه، جسد سه دختر نوجوان پیدا شد که دستشان را از پشت بسته بودند. آزمایش دی‌ان‌ای خیلی سریع امکان شناسایی ایشان را فراهم آورد. لوییز گوتیه^{۲۳} که در زمان ربوده شدن در بیست و یکم دسامبر سال ۲۰۰۴، چهارده ساله بود. او برای گذراندن تعطیلات نزد پدر و مادر بزرگش به کوتاه آرمور رفته بود.

کامیل ماسون^{۲۴} که در زمان ناپدید شدنش در بیست و نهم نوامبر سال ۲۰۰۶، شانزده ساله بود. او وقتی پیاده به خانه برمی‌گشت، در خیابان سن‌اتین ربوده شده بود. کلوئه دشانل^{۲۵} که در زمان ناپدید شدنش در ششم آوریل سال ۲۰۰۶، پانزده ساله بود. او را در حال بازگشت از مدرسه ربوده بودند. بنابراین، سه دختر، از سه منطقه مختلف و نسبتاً دور از هم فرانسه ربوده شده بودند.

سه طعمه آسیب‌پذیری که زندگیشان را از دست داده بودند. مساله جالب توجه اما این بود که پلیس در آن زمان حتی صحبتی از احتمال ربوده شدن ایشان را هم مطرح نکرده بود. لوییز گوتیه، دعوای سختی با پدر و مادر بزرگش کرده بود و احتمال می‌دادند از خانه فرار کرده باشد. کامیل ماسون قبلاً چندین بار از خانه فرار کرده بود و در نهایت پدر و مادر کلونه ناپدید شدن دخترشان را دیر به پلیس اعلام کرده بودند؛ کاری که روند پیدا کردن وی را با اختلال مواجه کرده بود. در طول ده سال گذشته، بسیاری از روانشناسان سعی کرده بودند تا به ویژگی‌های روانی هیز کیفر پی ببرند. شخصی که هیولاگری را به اوج خود رسانده و لقب جلاد آلمانی را به خود اختصاص داده بود. کیفر هیچ‌گونه سابقه کیفری نداشت و نامش در پرونده‌های پلیس به چشم نمی‌خورد. هیچ رفتار مشکوکی هم از او به چشم نخورده بود. تا اواخر سال ۲۰۰۱، در یک دفتر مهندسی در مونیخ فعالیت می‌کرد. کسانی که وی را می‌شناختند هیچ گونه رفتار مشکوکی از وی ندیده بودند. هیز کیفر مرد تنهایی بود. هیچ کس نمی‌دانست او حقیقتاً با گروگان‌های خود چه کار می‌کرد. بدن‌های پیدا شده هم به حدی سوخته بودند که کالبدشکافی آن‌ها اطلاعات زیادی را به پلیس نداده بود. تنها چیزی که می‌شد با اطمینان از آن صحبت کرد، علت اصلی آتش سوزی بود. در بدن هر سه دختر نوجوان و خود هیز، مقدار زیادی داروی خواب آور و گیج کننده پیدا شده بود. از طرفی کف زمین پر از بنزین بود؛ بنابراین یک نفر خانه را آتش زده بود.

بررسی‌های دقیقتر خانه نشان می‌داد که بخش پایینی آن که زیر زمین قرار داشت، مجهز بود به دیوارهایی صددرصد عایق که هیچ صدایی از آن خارج نمی‌شد. مسئله جالب توجه این بود که به گفته نیروهای پلیس، هیچ کدام از آن سه دختر، از وجود دیگری خبر نداشت و همه آن‌ها فکر می‌کردند با جلاد خود تنها هستند.

۶.

کشف سه جسد بازتاب گسترده‌ای در رسانه‌ها داشت و نیروهای پلیس و دستگاه قضایی را در وضعیت بسیار بدی قرار می‌داد. سه دختر نوجوان فرانسوی برای مدت چند سال زندانی بوده و تحت بدترین نوع شکنجه قرار گرفته بودند؛ هیچکس برای ایشان کاری نکرده بود. در این میان مقصر چه کسی بود؟ هیچکس حاضر نبود مسئولیت را قبول کند و هر کس تقصیر را به گردن دیگری می‌انداخت.

دو روز کامل زمان برای تحلیل صحنه جرم صرف شد. در این میان تارهای مویی جلوی در خانه پیدا شد که آزمایش دی‌ان‌ای نشان می‌داد نه متعلق به کیفر است و نه سه قربانی او. حدود ده روز بعد نتیجه نهایی صادر شد. دو اثر انگشت مجزا در محل به چشم می‌خورد که ماهیت یکی از آن‌ها ناشناس بود و دیگری مربوط می‌شد به کلر کارلایل.

درست پس از پخش این خبر، این حقیقت هم مشخص شد که در زمان ناپدید شدن کلر، هیز به دیدن مادرش رفته بود. مادر او در خانه سالمندانی در ریبراک زندگی می‌کرد، یعنی حدود شصت کیلومتری لیورن. یک بار دیگر تلاش برای پیدا کردن کلر از سر گرفته شد. نیروهای پلیس بسیج شدند تا یک‌بار دیگر کل محدوده را جست‌وجو کنند.

حتی نیروهای مردمی هم داوطلب شده بودند. همه نیروهای پلیس به خوبی این را می‌دانند که در ۹۹ درصد مواقع در صورتی که بدن پیدا نشود، یعنی شخص کشته شده است. با وجود اینکه در طول چند هفته جست‌وجوی مجدد، باز هم اثری از کلر پیدا نشد، اما پلیس دو سال دیگر هم پرونده را باز نگه داشت تا اینکه اواخر سال ۲۰۰۹، قاضی مسئول پرونده، کلر کارلایل را مرده دانسته و پرونده را مختومه اعلام کرد. از آن سال به بعد دیگر هیچ صحبتی از دختری از بروکلین به میان نیامد.

۸: رقص ارواح

حقیقت به سان خورشید است. می توان از ورای آن همه چیز را دید، ولی هیچ گاه نمی توان مستقیماً به آن خیره شد.

ویکتور هوگو

۱.

«بلند شو.»

صدای مارک مرا از جا پراند. چشمانم را به زور باز کردم.

«تو چطور اومدی تو؟»

«یادت نرفته که کلید خونه ت رو به من دادی؟»

نان تازه خریده بود تا با قهوه بخوریم. سر خیابان نانوائی معروفی بود که هر روز یکی از ما از آن نان تازه می خرید. حالم بد بود، کمی حالت تهوع داشتم. تقریباً دو شب بود که نخوابیده بودم و این بیش از حد توانم بود. به زور خمیازه هایم را سرکوب کردم و با زحمت از جا بلند شدم تا دنبال مارک به آشپزخانه بروم.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. تقریباً هشت صبح بود. لعنتی! بیشتر از یک ساعت می شد که خوابیده بودم در صورتی که در آن وضعیت هیچ وقتی برای خواب نبود! به مارک نگاه کردم که در حال حاضر کردن قهوه بود. سؤالی که شب گذشته ذهنم را به خود مشغول کرده بود را مطرح کردم: «ببینم به نظرت وضعیت می تونست از این بدترم بشه؟»

«کلید حل این ماجرا دست کلوتیل بلوندله.»

«همون مدیر مدرسه؟»

سرش را به نشانه تایید تکان داد: «آره، همین الان دارم از اونجا می آم.»

«بدون من رفته بودی؟»

«یک ساعت پیش اومده بودم، خواب خواب بودی، توپم تکونت نمی داد. برای همین هم تصمیم گرفتم خودم تنها برم. کل دیشب رو داشتم در این مورد فکر می کرد. ببین، بلوندل یکی از سرنخ های اصلی ماست و خیلی بیشتر از چیزایی که به تو گفته اطلاعات داره. فکر کردم وقتی اون فیلم رو ببینه و بفهمه جون آنا یا حالا کله در خطر، بهمون اطلاعات بیشتری بده.»

پیش از ادامه صحبت، لیوان هردومان را پر از قهوه کرد.

«ولی وقتی رسیدم اونجا، دیدم پلیس اومده. حتی بعضیاشونو می شناختم. یک طوری رفتم تو که متوجهم نشن.»

بعدشم صبر کردم برن.»

«پلیس اونجا چی کار داشت؟»

«معاون مدرسه بهشون زنگ زده بود. صبح زود وقتی سرایدار میره، می بینه بدن بلوندل افتاده وسط حیاط.»

برق از چشمم پرید.

«هیچی دیگه، خلاصه اینکه رفتم از سرایدار سؤال کردم. پلیسا عقیده دارن یک نفر بلوندل رو از پنجره دفترش پرت کرده پایین. یعنی از سه طبقه!»

«مرده؟»

«اونی که من دیدم هنوز نفس می کشید. ولی اوضاعش خیلی خراب بود.»

دفترچه‌ای را که همه چیز را در آن یادداشت می‌کرد، از جیبش خارج کرده و عینک به چشمش زد: «بردنش بیمارستان کوشن.»

تلفن را برداشتم. هیچ‌کس را در آن بیمارستان نمی‌شناختم ولی دختر عمویم الکساندر لک^{۲۴}، مسئول بخش قلب بیمارستان بود. روی پیام گیرش پیام گذاشتم و از او خواستم تا به من کمک کنم از حال بلوندل مطلع شوم. سپس روی صندلی ولو شدم. هم ترسیده بودم و هم احساس گناه می‌کردم.

همه اتفاقاتی که افتاده بود تقصیر من بود. من بودم که سراغ خانم بلوندل رفته بودم. من بودم که به نوعی زنجیره‌ای از خشونت را به راه انداخته بودم.

۲.

«شیر بابایی! شیر می‌خوام!»

تنو، غرق در خواب، از اتاقش بیرون آمد. سپس دنبال من به آشپزخانه آمد و با لبخندی شیشه شیر داغی که برایش حاضر کردم را از من گرفت. سپس به سالن برگشت تا روی صندلی راحتی مورد علاقه‌اش بنشیند. با آنچنان ولعی شیر را می‌خورد توگویی همه زندگی‌اش بسته به آن بود. به صورت زیبایش نگاه کردم تا شاید امید و نیرو از آن بگیرم. مارک درحالی که لیوانی قهوه به دست داشت، وارد سالن شد. سپس درحالی که عکسی را به من نشان می‌داد گفت: «این عکس بود که نشونت داد؟»

با حرکت سر تایید کردم. عکسی که سه جنازه سوخته شده را نشان می‌داد. دیگر اسم آنها را هم می‌دانستم: لوییز، کامیل و کلونه.

درحالی که چشم از عکس برنمی‌داشتم گفتم: «چطوری اینو پیدا کردی؟»

«توی یک روزنامه محلی. یک شماره که مخصوص حوادث بود. تازه خیلی برام جالبه که سردبیرش اجازه داده همچین عکسی رو منتشر کنن.»

مارک یک جرعه از قهوه‌اش نوشید و آهی کشید. سپس پشت میز نشست و برای مدت پنج دقیقه با دقت مشغول

مطالعه مقاله‌هایی شد که از اینترنت دانلود کرده بودم. سعی می‌کرد ترتیبی برای حوادث رخ داده درست کند. نظرش را که پرسیدم گفت: «بذار این طوری بگیریم، ماه مه سال ۲۰۰۵، کیفر کلر رو می‌دزده بعدشم می‌برش غرب فرانسه؛ یعنی همون کلبه جنگلیش. حالا همون موقع شش ماهی می‌شده که لوییز بیچاره رو هم گرفته بوده. اواخر سال ۲۰۰۶ ماسون رو می‌دزده و بهار سال بعدش هم کامیل رو. افتاد؟»

«بله بله.»

«اکتبر سال ۲۰۰۷ دو سال و نیم می‌شه که کلر زندانی بوده. کیفر برای اینکه راحت‌تر بتونه قربانیای خودش رو کنترل کنه، تقریباً هرروز بهشون داروی خواب آور تزریق می‌کرده. حالا وقتی به اونا دارو می‌داده، اکثر مواقع خودش هم مصرف می‌کرده. یک روز بیش از حد به خودش می‌زنه و حسایی می‌افته. کلر هم به خوبی از این فرصت استفاده و فرار می‌کنه. کیفر وقتی هوشیار و متوجه ناپدید شدن اون می‌شه به شدت می‌ترسه. منتظر بوده هر لحظه پلیس بریزن تو. برای اینکه دستگیر نشه، ترجیح می‌ده خودش و سه نفر دیگرو به همراه خونه‌ش آتیش بزنه.»

«گمان نکنم این طوری بوده باشه.»

«توضیح بده.»

به پنجره نزدیک شدم و روی صندلی کنار آن نشستم.

«خونه کیفر مته یک زندان بود. اتاق‌های مخصوص و جدا از هم، درهای آهنی، سیستم امنیتی، قفل‌های اتوماتیک و خیلی چیزای دیگه. کلر چه طور می‌تونسته این قدر راحت که تو می‌گی فرار کنه؟»

«از هر زندانی می‌شه فرار کرد.»

«باشه گیریم که این طوره که تو می‌گی. اصلاً کلر فرار می‌کنه.»

از جایم بلند شدم، مدادی برداشتم و سراغ نقشه‌ای که به دیوار زده بودم رفتم.

«خوب به این جنگل نگاه کن. اگر کلر می‌خواست از اون خونه لعنتی برسه به یک محله مسکونی باید دست کم چند ساعت راه می‌رفت. کیفر هم خیلی راحت می‌تونست بگیرتش.»

«شاید ماشینش رو برداشته.»

«نه، پلیس ماشین و موتور کیفر رو جلوی در خونس پیدا کرده. طبق اون چیزی که روزنامه‌ها نوشتن هم کیفر ماشین دیگه‌ای نداشته.»

مارک با صدای بلند فکر می‌کرد: «پس شاید وقتی داشته فرار می‌کرده توی جاده کسی رو می‌بینه.»

«شوخیست گرفته؟ اون وقت شب، حتماً اگر کسی پیداش می‌کرد به پلیس خبر می‌داد. تازشم، اگر این طوری که تو می‌گی فرار کرده، چرا خودش اصلاً پلیس رو خبر نکرده بود؟ چرا هیوقت هیچ ردی از خودش به جا نداشت؟ چرا

کسی رو خبر نکرد که برای نجات سه تا زندانی دیگه برن؟ چرا اصلاً زندگیش رو دوباره توی پاریس می‌سازه درحالی‌که همه کسش تو نیویورک زندگی می‌کرده؟»

«نمی‌دونم، واقعاً نمی‌فهمم.»

«قضیه اون ساک پول این وسط چی می‌شه؟»

«از خونه کیفر دزدیده دیگه.»

باز هم با مارک مخالف بودم: «پلیس همه چیز رو حسایی بررسی کرده. هیز آه نداشته با ناله سوداکنه. بدهی سنگینی بدون حتی یک دلار پس انداز. تازه یه موقع‌هایی از مادرش پول می‌خواسته. بین مارک، اگر بخوایم کلر رو پیدا کنیم، باید بریم سراغ چیزای خیلی اساسی‌تر. باید سوالاتی اصلی رو از خودمون پرسیم. تو خودت همه شب روی این پرونده کار کردی و کلی چیزمیز خوندی، حالا خودت باید اون سؤال‌ها رو مطرح کنی.»

سه سؤال اساسی در این پرونده مطرح می‌شد:

۱. چه کسی دیروز کلر را زندانی کرده بود؟

۲. چه کسی او را نجات داد؟

۳. چرا هنوز اسیر است؟

مارک تصمیم گرفت به سؤال آخر اول پاسخ بدهد: «گرفتنش برای اینکه می‌خواسته حقیقت رو بگه.»

«درسته. کلر می‌خواسته حقیقت رو به من بگه و خوب منم به پلیس می‌گفتم. حالا باید دید چه کسی این وسط از

این مسئله ضرر می‌کرده! چه کسی وقتی ده سال پیش کیف کلر و سه دختر دیگرو می‌دزده، دخیل بوده؟»

چند لحظه فکر کردیم ولی هیچ کدام از ما قادر به یافتن پاسخی برای آن سؤال نبود. هنوز سؤال‌های بسیاری وجود داشت که باید پاسخی برایشان پیدا می‌کردیم.

تنو درحالی‌که پشت صندلی نشسته و دور لبش شیری شده بود، در حال خوردن تارت عسل بود. مارک هم نزدیک او نشسته و فرضیه دیگر را بررسی می‌کرد.

«ما باید دوباره در مورد این هیز کیفر تحقیق کنیم. باید برگردیم جایی که این حادثه رخ داده بود و درست متوجه بشیم اون شب دقیقاً چه شد. من ولی خیلی معتقد به این نبودم که این نخستین کاری بود که باید انجام می‌دادیم. یک چیز برایم خیلی خوب روشن شده بود. مارک به موقعیت مانند یک پلیس نگاه می‌کرد درحالی‌که من مانند یک نویسنده.»

«مارک تو صحبت‌مون در مورد نویسندگی رو یادتی می‌آد؟ وقتی که از من پرسیدی چطور شخصیت‌های داستانم رو شکل می‌دم و منم گفتم نخستین کاری که می‌کنم اینه که یک گذشته قوی برای شخصیت‌هام می‌سازم؟»

«پس می‌خواهی بگی در مورد همه شخصیت‌های این ماجرا هم اطلاعات جمع کردی؟»

«بله، برای همین هم بود که با تو در مورد رخداد صحبت کردم. ما در نویسندگی وقتی واژه رخداد رو برای یک شخصیت به کار می‌بریم، منظورمون اتفاق هولناکیه که در گذشته اتفاق افتاده و الان داره شخصیت طرف رو تحت تاثیر قرار می‌ده.»

«یعنی مثل پاشنه آشیلش می‌مونه؟»

«یه جورایی آره. مثل یک شوک. یک شوک که تا آخر زندگی رو تغییر می‌ده و روی همه کارهایی که شخصیت داستان انجام می‌ده تاثیر داره.»

درحالی‌که سرتنورا نوازش می‌کرد، به من خیره شد: «خب منظور از این حرفا چیه؟»

«باید ببینیم رخداد زندگی کلر چی بوده.»

«درسته، ولی زمانی می‌تونیم این رو بفهمیم که اول دقیق متوجه بشیم تو اون خونه لعنتی قبل از شب آتش‌سوزی چه اتفاقی افتاده بود.»

«الزاماً این طور نیست. فکر می‌کنم یک چیز دیگه هم هست. یک حقیقت دیگه که خیلی چیزا رو می‌تونه توضیح بده. اصلاً باید بفهمیم انا چطوری تونسته فرار کنه! چرا وقتی فرار کرده نه رفته پیش پلیس و نه به خانواده‌ش اطلاع داده!»

«اون وقت تو میگی چطوری باید این‌ها رو بفهمیم؟»

«جایی که همه اطلاعات در مورد یک نفر رو می‌شه پیدا کرد؛ دوران کودکی!»

«یعنی می‌گی بریم هارلم؟»

«دقیقاً! من یک چیزی می‌گم مارک! تو بمون اینجا تحقیقت رو ادامه بده، منم می‌رم آمریکا.»

قهوه‌ای که می‌نوشید در گلویش پرید. وقتی بالاخره سرفه‌اش به پایان رسید، گفت: «امیدوارم حرفت شوخی بوده باشه!»

۴.

تاکسی ما به تقاطع خیابان ایتالیا نزدیک شده بود. با تئو در تاکسی بودم. او روی پای من نشسته بود و بسیار خوشحال و سرحال به نظر می‌رسید. از دیدن منظره ترافیک در شهر پاریس لذت زیادی می‌برد. من ولی به شدت مشغول تجزیه و تحلیل وضعیت بودم. چند ساعت اخیر بسیار شلوغ بود. اول برای نیویورک بلیط رزرو کردم، سپس وسایل مورد نیاز برای خودم و لئو را در ساک ریخته بودم و در نهایت در هتلی در نیویورک اتاق رزرو کردم.

گوشی‌ام زنگ خورد. دختر عمویم الکساندرا بود.

«سلام الکساندرا، خیلی ممنون که به تماسم جواب دادی.»

«سلام پسر عمو. چطوری؟ اوضاع احوالت چطوره؟»

«اوضاع من بهم ریخته‌ست. تو در چه حالی؟ بچه‌ها خوبن؟»

«بد نیستن شکر خدا، بینم صدای تئوئه؟»

«آره، با هم تو تاکسی هستیم.»

«از طرف من یک ماچ آبدار بکنش. ببین من از حال دوستت کلوتیلد بلوندل خبر گرفتم.»

«خب؟»

«متأسفم ولی اوضاعش خیلی بده. چندتا شکستگی خیلی بد داره. ضربه مغزی هم شده. وقتی من زنگ زدم در اتاق عمل بود.»

«زنده می‌مونه؟»

«راستش گفتنش سخته. می‌دونی، وقتی این وضعیت پیش می‌آد، دیگه شانس زنده موندن مریض پنجاه پنجاهت.»

صدای بوقی به من فهماند که پشت خطی دارم.

«ببخشید الکس، من پشت خطی دارم، ممکنه من رو در جریان حالش قرار بدی؟ دوباره باهات تماس می گیرم.»

«خیالت راحت پسر عمو، ردیفه.»

از او تشکر کردم تا به تماس دیگرم پاسخ بدهم. مارلن دلاتور^{۴۷} بود، روزنامه‌نگار فرانسوی که چندسال پیش در مورد پرونده کلر مقاله نوشته بود. ردش را در اینترنت پیدا کرده و برایش ایمیل فرستاده بودم. مجبور شده بودم به دروغ بگویم که در مورد جرم‌شناسی در قرن جدید کتاب می‌نویسم و پرونده کلر توجهم را جلب کرده بود.

«سلام خانم دلاتور، خیلی ممنونم از تماستون.»

«خواهش می‌کنم، اتفاقاً برام جالب بود وقتی ایمیلتون رو دریافت کردم. من چند سال پیش هم با شما در مورد یکی از کتاب‌هاتون مصاحبه کرده بودم.»

اصلاً یادم نبود ولی به دروغ گفتم: «بله بله، خیلی هم خوب یادمه.»

«خب حالا قراره رمان نوشتن رو بذارین کنار و کتاب‌های تحلیلی بنویسین؟»

«بله با خودم فکر کردم یک موقع‌هایی نوشتن حقیقت در مورد جنایت‌های واقعی می‌تونه خیلی وحشتناک‌تر از نوشتن رمان در مورد جنایت‌های خیالی باشه.»

«صد در صد همین‌طوره.»

با یک دستم گوشی را گرفته بودم و با دست دیگرم سعی می‌کردم تنو را که شیطان‌اش گل کرده بود، کنترل کنم.

«حالا ببینم شما پرونده کلر کارلایل رو خوب به خاطر دارین؟»

«بله. خیلی هم خوب. راستش من در اون زمان یک نقاط مشترکی بین خودم و کلر می‌دیدم. هر دوی ما بدون پدر بزرگ شده بودیم. تونسته بودیم با درس خوندن خودمون رو بکشیم بالا و متعلق به طبقه متوسط جامعه بودیم. یه جورایی مثل نمونه آمریکایی خودم می‌دیدمش.»

«شما مطمئنین که کلر هیچ شناختی از پدرش نداشته؟»

«راستش اگر نظر من رو بخواین، فکر نمی‌کنم اصلاً خود مادر کلر هم پدر بچه رو می‌شناخته!»

«مطمئنید؟»

صدایش را شنیدم که آهی کشید: «صد در صد. در هر صورت این چیزیه که جويس کارلایل به من گفت. دو هفته بعد از اینکه به فرانسه اومده بود ارزش سؤال کردم. من این رو در مقاله‌م نیاوردم ولی قبل از اینکه کلر به دنیا بیاد، مادرش دوران بدی رو سپری می‌کنه، منظورم الکل، مواد مخدر و این جور چیزاست. در ضمن حاضر بوده برای کسب درآمد دست به هر کاری بزنه.»

این حرف نزدیک بود حالم را بد کند. چند لحظه‌ای پشت خط تامل کردم. سعی کردم جلوی خودم را بگیرم و به

خبرنگار نگویم که در راه نیویورک هستم. دلاتور روزنامه‌نگار خوبی بود. می‌تونستم اطلاعات خیلی خوبی ازش به دست بیاورم. ولی باید احتیاط زیادی می‌کردم که از طرفی در دامش هم نیوفتم. خیلی خوب می‌دانستم روزنامه‌نگاران هم قادرند به خوبی از طرف مقابلشان اطلاعات بکشند بیرون. سعی کردم خودم را تا حدی بی‌تفاوت نشان دهم: «شما دیگه با ژویس تماسی نداشتین؟»

لحظه‌ای سکوت کرده و گفت: «نمی‌شد، چون دو هفته بعدش فوت کرد.»

چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم: «ولی من اینو هیچ جا نخوندم.»

«منم این رو بعدش فهمیدم، حدود تابستون سال ۲۰۱۰ وقتی برای تعطیلات به نیویورک رفته بودم. رفته بودم خونه‌ای که کلر کودکی‌اش رو در آن سپری کرده بود را ببینم، قبلاً آدرسشون رو گیر آورده بودم. پلاک شش، خیابان بیلبری، محله می‌رتیل. اونجا بود که با یک پرس‌وجوس ساده متوجه شدم جوینس اواخر ماه ژوئن سال ۲۰۰۵ از دنیا می‌ره؛ یعنی چهارهفته بعد از اینکه دخترش رو می‌دزدن.»

اگر این اطلاعات درست بود، خیلی چیزها تغییر می‌کرد.

«علت مرگش چی بود؟»

«شما حدس بزنین! اور دوز! اونم هرویین! جالبه که پونزده سال می‌شده که طرف مواد مخدر نرفته بود. فکر کنم اتفاقی که افتاده بود باعث شد برای آروم کردن خودش دوباره مصرف کنه. وقتی هم که شما خیلی وقت باشه که ترک کردین، مصرف دوباره خیلی خیلی خطرناکه، حتی یک مقدار کوچیکش هم می‌تونه از پا درتون بیاره.»

تا کسی از خیابان بررسی عبور کرده بود. منظره آن سوی رود سن نظیر نداشت.

«خب حالا دیگه در مورد پرونده چیا می‌تونین به من بگین؟»

«الان چیز زیادی نمی‌تونم بگم، باید اجازه بدید دفترچه یادداشت‌م رو پیدا کنم. همه چیز رو در اون نوشتم.»

«خیلی خوب...»

حرفم را قطع کرد: «صبر کنین! یک چیزی یادم اومد. اون موقع یک شایعه هم پخش شده بود. جوینس یک کارآگاه خصوصی استخدام کرده بود تا دنبال دخترش بگرده.»

«شما از کجا می‌دونین؟»

«من اون موقع با یک پلیس جوون از دایره جنایی پلیس بورردو دوست بودم. اسمش ریشار آنجلی^{۴۸} بود. به نظر من

آدم ابله‌ی بود ولی در عین حال خیلی جاه‌طلب.»

خودکارم را از جیبم خارج کردم و اسم را نوشتم.

«شغلش دقیقاً چی بود؟»

«در تیم تحقیقاتی‌ای که روی پرونده کلر کار می‌کردن بود. به من گفت تیم تحقیق وقتی فهمیدن جوینس یکی دیگه‌رو استخدام کرده، قاطی می‌کنن.»

«حالا این کارآگاه خصوصی کی بود؟ یک آمریکایی؟»

«اصلاً نمی‌دونم، سعی کردم بفهمم ولی به جایی نرسیدم.»

«بسیار خب، واقعاً زحمت کشیدین.»

«راستی رافائل، شما هم اگر اطلاعات جدیدی به دست بیارین در اختیار من قرار می‌دید؟»

جالب بود. فقط چند دقیقه طول کشیده بود تا آتش پرونده‌ای قدیمی در وجود این خبرنگار روشن شود.

تا کسی از محدوده ترافیک عبور کرده بود. تنو هم کمی آرام شده بود. عروسک خود را محکم در بغلش می‌فشرد.

«می‌دونین رافائل، من همیشه با خودم فکر کردم یک جای کار این پرونده می‌لنگه. اون زمان همه خودشون رو برای

این پرونده خفه کردن. پلیس، مطبوعات و قاضی‌ها. ولی وقتی که دی‌ان‌ای قربانی‌ها رو در خونه هیز پیدا کردن،

یک جورایی توجه به پرونده شد. ولی به نظر من پرونده ناتموم مونده بود. من اصلاً حتی شک دارم قاتل صد در صد

هیز بوده باشه!»

«منظورتون چیه؟ یک شاهد هم بوده که چهره‌ش رو شناسایی کرده!»

«بله به نظر شما یک شاهد برای همچین پرونده‌ای کافیه؟»

«اونی که شهادت می‌ده اولیویا مندلسون بوده، درسته؟ به چشم خودش می‌بینه که هیز کلر رو سوار ماشین

می‌کنه.»

«بله یک دختر نوجوون که پلیس فقط پنج – شش ساعت ازش بازجویی می‌کنه. فرداش هم برمی‌گرده نیویورک.»

«یعنی شما دارین همه چیز رو می‌برین زیر سؤال؟»

«نه نه اصلاً، من هیچ نظریه جایگزینی هم ندارم. ولی روند پرونده برام جالبه. اول بر اساس شهادت یک دختر

نوجوان مظنون رو مشخص می‌کنن، بعد هم بر اساس آزمایش دی‌ان‌ای اونم درحالی‌که بدن‌هایی که توی خونه

بودن جزغاله شده بودن. به نظر شما این چیز عجیب نیست؟»

«شما روزنامه‌نگارا همه چیز براتون عجیه!»

«شما نویسنده‌ها هم با واقعیت مشکل دارین!»

۹: خیابان میرتیل

چیزی که هرکس با عنوان حقیقت از آن یاد می‌کند، در اصل حقیقت خودش است، یعنی زاویه‌ای که از آن به هر مسئله نگاه می‌کند.

پروتاگوراس^{۲۹}

۱.

همین که تا کسی از پل بروکلین عبور کرد، آب و هوای آشنای منهتن به مشام رسید. از وقتی تنو متولد شده بود پام را به آنجا نگذاشته بودم و در آن لحظه پی بردم که چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. از هجده سالگی منهتن را به خوبی می‌شناختم. در دوران نوجوانی‌ام در همین منهتن بود که به دختری هجده ساله دل باخته بودم؛ اما رابطه عاشقانه ما تنها سه ماه به طول انجامید چرا که او دیگر نخواست مرا ملاقات کند. من اصلاً انتظارش را نداشتم و همین هم باعث شد ضربه بسیار بدی را متحمل شوم. ولی این جدایی هم تاثیری بر علاقه من نسبت به این شهر نداشت.

یک سال در منهتن مانده بودم. هفته‌های اول موفق شدم در رستورانی در خیابان مدیسون کار پیدا کنم. پس از آن هم دائماً به کارهای موقت مشغول می‌شدم مانند بستنی فروشی، کار در مرکز اجاره فیلم، کتابخانه و... آن زمان یکی از بهترین دوران‌های زندگی‌ام بود. کسانی را در نیویورک ملاقات می‌کردم که تاثیر به سزایی روی زندگی‌ام گذاشته و بخشی از هویتم را تشکیل می‌دادند. تا وقتی تنو به دنیا بیاید، دست کم دوبار در سال به آنجا می‌رفتم، آن هم با اشتیاقی دست نخورده. از وای فای هواپیما استفاده می‌کردم تا ایمیل‌هایم را چک کنم. به هتل همیشگی‌ام می‌رفتم، هتل تریپکا. آن‌ها من را به خوبی می‌شناختند. یکی از علت‌های اصلی‌اش هم این بود که از کودکان هم مراقبت می‌کردند، آن هم با پرستاران مخصوص، برای همین هم می‌توانستم تنو را با خیال راحت به ایشان بسپارم. همچنین فهرست خریدی هم تهیه کرده بودم و برای هتل فرستاده بودم، چیزهای لازمی که تنو به آن‌ها عادت داشت، مثل شیر مخصوص و... مسئول بخش پرستاری هتل با خنده به من گفته بود: «شما خیلی به پسر تنو می‌رسینا!»

تنو در همه طول پرواز بی‌تابی کرده بود و بسیار بداخلاق شده بود. تقریباً آبروی من را در هواپیما برده بود. هم من را اذیت کرده بود، هم خدمه پرواز و هم مسافران کناریمان را. فقط وقتی خوابش برد که سوار تاکسی شدیم. به هتل که رسیدیم، دیگر فرصت باز کردن چمدان‌هایم را هم نداشتم. تنو را به پرستارش سپردم، یک دختر جوان آلمانی بسیار زیبا به نام ماریک. ساعت پنج بعد از ظهر از هتل راه افتادم و وارد ترافیک منهتن شدم. شناخت خیلی درستی از محله هارلم نداشتم. یک‌بار حوالی سال ۱۹۹۰ به آنجا رفته بودم. در آن زمان محله شلوغ و نسبتاً خطرناکی بود. کمی در خیابان اصلی آنجا قدم زدم تا بینم چه تغییراتی کرده است. در هواپیما مقاله‌ای در مورد هارلم خوانده بودم که چطور مشاوران املاک سعی می‌کردند با تبلیغات گسترده، آنجا را به روزهای اوجش برگردانند. شکوهی که خیلی

وقت بود از آنجا رخت بسته بود. وقتی به بلوار مارتین لوترکینگ رسیدم، چشمم به همه چیزهایی افتاد که به واسطه آنها عاشق منهتن شده بودم. صدای پیوسته آژیر، فضای هیجانی، دوره‌گردها و خیلی چیزهای دیگر. خلاصه بگویم که چنین چیزهایی را فقط در شهری مانند منهتن می‌توان دید.

درست پس از دور شدن از بولوار، محله بسیار آرام‌تر می‌شد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا بتوانم خیابان بیلبری را پیدا کنم. خیابانی منحصر به فرد که بین خیابان‌های شماره ۱۳۱ و ۱۳۲، نزدیکی بولوار مالکوم واقع شده است. نور خورشید، اوایل بعد از ظهر، لطافت خاصی به آنجا بخشیده بود. خانه‌های آجری دو طرف خیابان که با نظم خاصی کنار هم قرار گرفته بودند، باعث شده بودند زیبایی آنجا دوچندان شود. آنجا هم یکی دیگر از زیبایی‌های چشم‌نواز نیویورک بود، یکی دیگر از جاهایی که در عین واقع شدن در نیویورک، انگار متعلق به جای دیگری بود. یکی دیگر از جاهایی که با دیدن آن می‌گویی: «انگار اصلا در نیویورک نیستم!»

در آن بعد از ظهر به سمت کشف حقیقت کودکی کلر قدم برمی‌داشتم. احساس می‌کردم دیگر در هارلم نیستم. آن روز، احساس می‌کردم به جای یک نویسنده، به کاشف حقیقت تبدیل شده‌ام؛ مردی که در پی یافتن حقیقت در مورد دختری از بروکلین بود...

۲.

موسل، اتوبان ۸۴ خروجی ساربرگ

مارک درحالی‌که از جلوی عوارضی عبور می‌کرد، نگاه دیگری به اطرافش کرد و چشمانش را مالید. گلویش به شدت خشک شده بود و چشمانش می‌سوخت. پاریس را حوالی ساعت یازده ترک کرده بود. پس از آن در مدت چهار ساعت و نیم بیش از چهارصد کیلومتر مسیر را طی کرده بود. فقط یک‌بار حوالی وردن در یک پمپ بنزین توقف کرده بود. مارک چند سکه به مسئول گیشه عوارضی داد و وارد مسیر منتهی به فالسبورگ شد. نزدیک پارک جنگلی آن منطقه شد. در آن پارک جنگلی، دژی قدیمی واقع شده بود. مارک پس از پارک ماشین، سیگاری روشن کرده و دستانش را سایه‌بان صورتش کرد. همه چیز آن منطقه جنگ جهانی و یادگارهای آن را به تصویر می‌کشید.

یاد خاطرات پدربزرگش افتاد. پدربزرگی که تنها در سن بیست سالگی عازم جبهه جنگ شده و در ماه دسامبر سال ۱۹۱۵ کشته شده بود؛ امروزه اما آنجا به مکانی آرام بدل شده بود و هیچگونه سر و صدای تانک، توپ، چکمه سرباز و ... در آن به گوش نمی‌رسید. تنها چیزی که می‌دیدید افراد خندانی بودند که برای تفریح می‌آمدند.

مارک حداکثر استفاده را از چند ساعت اخیر برده بود تا هرچه می‌تواند اطلاعات به دست آورد. تنها با چند تماس تلفنی ساده موفق به پیدا کردن رد فرانک موسلیه شده بود؛ یعنی همان پلیسی که شب آتش سوزی اعلام خطر کرده بود. همان کسی که نخستین نفری بود که به صحنه جرم رسیده و خانه هیز کیفر را در حال سوختن دیده بود.

در حال حاضر او در اداره پلیس فالسبورگ فعالیت می‌کرد. مارک با منشی وی تماس گرفته و خیلی راحت توانسته بود قرار ملاقات بگیرد. منشی به او گفته بود که شهرداری و اداره پلیس منطقه در یک ساختمان واقع شده است. مارک آدرس دقیق را از او پرسیده بود. چندین نفس عمیق کشید تا حداکثر استفاده را از آن هوای پاک ببرد. خیلی وقت بود که پایش را از پاریس آلوده بیرون نگذاشته بود و خوشحال بود که دست‌کم تحقیق در مورد کلر او را به آنجا کشانده بود. گردش و استراحت چند دقیقه‌ایش که در آنجا به پایان رسید، مجدداً سوار ماشین شده و به سمت ساختمان مورد نظرش حرکت کرد. پس از حدود چند دقیقه، به آن جا رسید.

بناهای زیادی ساختمان اصلی شهرداری را احاطه کرده بود. در کنار آن نیز یک مدرسه قرار داشت و سروصدای بازی بچه‌ها کاملاً به گوش می‌رسید. مشخصاً در حال سپری کردن زنگ تفریحشان بودند. وارد ساختمان که شد، خنکی هوا احساس بسیار خوبی را به وی داد. کاملاً مشخص بود که سیستم تهویه بسیار قوی‌ای برای آنجا نصب شده بود. داخل ساختمان به بهترین شکل ممکن تزئین شده و به نوعی حال و هوای یک کلیسا را تداعی می‌کرد. پس از پرس و جو، مارک متوجه شد که باید به طبقه آخر برود. از پله‌ها استفاده کرد و در نهایت به راهرویی رسید که دری شیشه‌ای در انتهای آن قرار داشت. زنی جوان آنجا نشسته بود و با دیدن مارک گفت: «می‌تونم کمکتون کنم آقا؟»

«سلام، من مارک کارادک هستم، با آقای فرانک موزولیه قرار ملاقات دارم.»

«بله بله شما با من صحبت کرده بودین.»

«از آشناییتون خوشحالم.»

«من هم همین‌طور، اجازه بدین الان ایشون رو صدا می‌کنم.»

مارک دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد. برعکس بخش ورودی، اینجا هوا بسیار گرم و سنگین بود. زن جوان یک دقیقه بعد برگشت و گفت: «سروان الان شما رو می‌بینن. فقط لطفاً دو دقیقه به ایشون زمان بدید. یک لیوان آب می‌خواین؟»

مارک با روی باز پیشنهاد را قبول کرد و یک لیوان پر از آب خنک نوشید.

«شما هم پلیس هستین آقا، درسته؟»

«چطور؟! چون این‌طوری آب می‌خورم؟»

دختر جوان زد زیر خنده...

۳.

نیویورک

خیابان بیلبری، پلاک ۶. جایی که کلر همه دوران کودکی خود را سپری کرده و مادرش هم همانجا جانش را از دست داده بود. بنای خانه قهوه‌ای رنگ بود و دری سفید در مرکزش خودنمایی می‌کرد. درحالی‌که به ساختمان خیره

شده بودم، زنی افکارم را بهم زد. موهایی قرمز داشت، صورتش رنگ پریده بود و کک مک‌های زیادی روی آن به چشم می‌خورد. از روی برآمدگی شکمش می‌شد گفت حداقل هفت - هشت ماهی از حاملگی‌اش سپری می‌شد. نگاه چپی به من انداخته و پرسید: «شما از آژانس مسکن اومدین؟»

«نه خانم اصلاً، من رافائل بارتلیمی هستم.»

درحالی‌که دستش را به سمت دراز می‌کرد گفت: «ایتل فارادی^۵. شمالهجه فرانسوی دارین. از پاریس اومدین؟»
«بله امروز صبح با هواپیما اومدم.»

«من انگلیسی هستم؛ ولی چندسالی می‌شه که پدر و مادرم در فرانسه زندگی می‌کنن.»
«جداً؟»

«بله، در لوبرون.»

کمی در مورد فرانسه و حاملگی وی با هم صحبت کردیم. تحمل چنین گرمایی برای او خیلی سخت بود. درحالی‌که وارد ۴۴ سالگی می‌شد، برای سومین بار حامله شده بود.

«من دیگه حتی به زور می‌تونم روی پام بایستم! اگر می‌خوانین بباین خونه من، چای سرد هم درست می‌کنم. خوبه؟»
مشخصاً حوصله‌اش سر رفته و نیاز به همراهی یک نفر داشت؛ بنابراین، درحالی‌که پشت میز آشپزخانه او نشسته و چای سرد می‌نوشیدم، علت سفرم را برایش توضیح دادم: «من نویسنده‌ام و در مورد پرونده دختر بچه‌ای که توی این ساختمون زندگی می‌کرده و دزدینش تحقیق می‌کنم.»

«جدی؟! کی؟»

«حوالی سال ۲۰۰۰.»

ابروهایش را به نشانه تعجب بالا انداخت. «مطمئنین اینجا بوده؟»

«بله. مگه این خونه برای جویس کلر نبوده؟»

سرش را به نشانه تایید تکان داد: «بله من و همسرم اینجا رو از خواهراش خریدیم.»

«خواهراش؟»

«بله آنجلا و گلادی کارلایل. ته همین خیابون هم هستن اتفاقاً، پلاک ۲۹۹. خیلی کم می‌شناسمشون. من هیچ مشکلی باهاشون ندارم ولی خیلی هم چنگی به دل نمی‌زنن.»

«شما این خونه رو کی خریدین؟»

«سال ۲۰۰۷ وقتی از سانفرانسیسکو برگشتیم. من اون موقع اولین بچم رو حامله بودم.»

«شما اون زمان می‌دونستین یکی توی این خونه به خاطر مصرف زیاد جون داده؟»

«بعدش فهمیدم، خیلی هم برام مهم نبود. من اصلاً به این چرت و پرتایی که می‌گن مثلاً خونه نحسه و از این حرفا

اعتقاد ندارم. بالاخره همه ما یک روزی و یک جایی می میریم دیگه. غیر اینه؟»

جرعه‌ای از چایش نوشیده و از پنجره آشپزخانه به خانه‌های بیرون اشاره کرد: «در ضمن ما در هارلم زندگی می کنیم. درسته که الان اینجا محله خوب و امنیه، ولی اون زمانی که شما می گین اوضاع اینجا خیلی هم خراب بوده. من شرط می بندم تو هر خونه یک جرمی اتفاق افتاده!»

«شما می دونستین که جوپس یک دختر داره؟»

«نه اصلاً!»

«من فکر نمی کنم این طوری باشه‌ها!»

ابروهایش را با تعجب بالا انداخت: «آخه چه دلیلی داره من بخوام به شما دروغ بگم؟»

«یعنی واقعاً ممکنه شما هیچ وقت در مورد دختر نوجوونی که سال ۲۰۰۵ اینجا دزدیدنش چیزی نشنیده باشین؟»

سرش را به نشانه نفی تکان داد: «ما سال ۲۰۰۵ کالیفرنیا بودیم نه این جا. فقط می خواستیم یک خورده استراحت کنیم همین.»

به شکم برآمده‌اش دستی کشید: «برای اینکه مطمئن باشم یک بار دیگه بهم بگین، منظور شما اینه که دختر مالک قبلی اینجا رو دزدیده بودن؟»

«بله یک هیولا به اسم هیز کیفر می دزدش.»

«اسم دختره چی بود؟»

«کلر کارلایل.»

درحالی که اصلاً توقع نداشتم اطلاعات دیگری در اختیارم قرار دهد، برای چند لحظه صورتش کاملاً تغییر رنگ داد و سپس از پنجره به بیرون خیره شد گویی در حال مرور خاطرات گذشته‌اش بود. «الان که بیشتر فکر می کنم چیزایی یادم می آد. یک تماس تلفنی عجیب و غریب. درست همون شی که ما اینجا به مناسبت خرید خونه جدیدمون مهمونی گرفته بودیم. اگر اشتباه نکنم بیست و پنجم اکتبر سال ۲۰۰۷ بود. ما اون روز رو برای مهمونی دادن انتخاب کرده بودیم چون روز تولد شوهرم هم بود. روز تولد سی سالگیش.»

برای آنکه اطلاعات را دقیقتر از اعماق ذهنش بیرون بکشد، یک بار دیگر مکث کرد. تشویقش کردم حرف بزنند: «خب می گفتین، اون روز یک تماس تلفنی دریافت کردین...»

«بله حدود ساعت هشت بود. مهمونی به اوج خودش رسیده بود. صدای بلند موسیقی و خنده. من در آشپزخانه مشغول بودم. داشتم روی یک شمع می چیدم. همین موقع بود که تلفن دیواریمون زنگ خورد. من برداشتم. صدای یک دختر از پشت خط می اومد. به جای حرف زدن داشت فریاد می زد "مامان مامان خودتی؟ ببین من فرار

کردم! فرار کردم."»

اصلا چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم! بهت زده بودم. بین فرانسه و آمریکا حدود شش ساعت اختلاف ساعت وجود دارد. اگر ایتل ساعت هشت تماس را دریافت کرده بود، در فرانسه می‌شد حوالی دو صبح، یعنی چند ساعت قبل از آتش سوزی. این نشون می‌داد همون طور که من و مارک حدس زده بودیم، کلر موفق به فرار شده بود ولی برخلاف چیزی که ما فکر می‌کردیم، فرارش یک شب قبل صورت گرفته بود.

ایتل ادامه داد: «من پرسیدم کی پشت خطه، به نظرم همونجا هم دختره فهمید من مادرش نیستم، وقتی که صدام رو شنید.»

چیزی در حرفهایش توجهم را جلب کرد: «ولی کلر چه طوری بعد از این همه مدت شماره یادش بوده؟»
«برای اینکه ما هیچ وقت شماره رو عوض نکرده بودیم. برای یک مدت قطع شده بود و وقتی ما اومدیم اینجا، یک کم جریمه به مخابرات دادیم و دوباره وصل شد. این کار برامون از خریدن یک خط تلفن جدید ارزونتر هم درومد تازه و تونستیم یک کمی پس انداز کنیم.»

«شما بعد از این تماس پلیس رو خبر نکردین؟»

عصبانی شد و گفت: «چرا باید این کار رو می‌کردم؟ من که اون موقع چیزی نمی‌دونستم!»

«خب شما بهش چی جواب دادین؟»

«حقیقت رو، اینکه جويس کارلایل مرده.»

۴.

فرانک موزولیه، با صدایی کلفت و بدنی تنومند به استقبال مارک رفت: «ممنوم که من رو پذیرفتین، من مارک کارادکم...»

«من خیلی خوب می‌دونم شما کی هستین. در موردتون بین همکارا شنیدم.»

«خیلی هم خوب.»

«البته فکر نمی‌کنم اینجا خیلی جذاییتی براتون داشته باشه! حالا بفرمایید چی باعث شده من افتخار دیدار با شما رو داشته باشم؟»

«قبلش بذارین این رو بگم که هیچ سوء تفاهمی پیش نیاد. من بازنشسته‌م و الان هیچ سمت رسمی‌ای ندارم!»
موزولیه شانه‌هایش را به نشانه بی‌اعتنایی بالا انداخت: «به هر حال من هرطوری که از دستم بریاد کمکتون می‌کنم.»

«خیلی ممنون. من می‌خوام در مورد پرونده کلر کارلایل با شما حرف بزنم.»

«چیزی یادم نمی‌آد!»

مارک درحالی که ابروهایش را بالا می‌انداخت، گفت: «کلر کارلایل، یکی از قربانی‌های هیز کیفر. همون دختری که هیچ وقت جسدش پیدا نشد!»

چشمان موزولیه درخشید و صورتش باز شد: «آهان بله الان متوجه شدم. فکر کنم شما به خاطر بوآسوی جوان اینجایی، درسته؟ ایشون شما رو استخدام کرده؟»

«اصلاً! ایشون کی هست؟»

«هیچی مهم نیست.»

موزولیه از جایش بلند شده و در دفتر را بست: «شما دقیقاً می‌خواید چی بدونین؟ اول اینکه اصلاً می‌دونین که من مسئول تحقیق روی این پرونده نبودم؟»

«بله ولی شما نخستین نفری بودین که به صحنه جرم رسید! من می‌خوام وضعیتش رو بدونم.»

موزولیه خنده‌ای عصبی کرد: «من می‌خوام به شما بگم این اتفاق به لطف شم پلیسیم افتاد ولی اصلاً ربطی نداره! اگر شما قبل از اینکه بباین به من می‌گفتین برای چی میاین، اظهارنامه‌ای که اون موقع به همکارام داده بودم رو براتون حاضر می‌کردم. اگر بخواین وقتی رفتین هم می‌تونم براتون فکسش کنم.»

«حتماً، چرا که نه خیلی هم ممنون می‌شم. ولی تا همون موقع هم می‌تونین یک چیزاییش رو بهم بگین.» موزولیه پشت گوشش را خوارانده و با تلاش بسیار زیادی از جایش بلند شد. سپس به سمت نقشه‌ای رفت که پشت سرش واقع شده بود و به آن اشاره کرد: «شما اینجارو می‌شناسین؟» بدون آنکه منتظر پاسخ مارک باشد اضافه کرد: «ما اینجا در مرز لورن و آلزاس هستیم.»

ماژیکی را از روی میزش برداشته و روی نقشه علامت زد: «من در کوتاه آلزاس زندگی می‌کنم ولی اون زمان در اداره پلیس ساربورگ در موزل بودم. هر روز صبح باید کلی راه می‌رفتم تا برسم سر کارم.»

«راستش ما هم با این حمل و نقل عمومی پاریس وضع خیلی مناسبی نداریم!» موزولیه صحبت مارک را ندیده گرفت و ادامه داد: «اون روز وقتی داشتم می‌رفتم محل کارم، از توی جاده دیدم تو جنگل یک ستون دود هست و پلیس رو باخبر کردم، همین.»

«چه ساعتی بود؟»

«حوالی ساعت هشت و بیست دقیقه.»

مارک به نقشه نزدیک شد: «خونه کیفر کجا بود؟»

موزولیه درحالی که به نقطه‌ای در میانه نقشه اشاره می‌کرد، گفت: «اونجا.»

«پس مثل هرروز صبح، شما داشتن می‌رفتین اداره.»

مارک خودکاری را از جیبش خارج کرد و یک نگاه دیگر به مسیر موزولیه انداخت: «برای اینکه از خونه به اداره برسین هم این مسیر رو طی کردین؟»

«دقیقاً.»

«بینین منم قبلاً از این جاده چندبار رفت و آمد و کردم و در نهایت صداقت باید به شما بگم اصلاً متوجه نمی‌شم شما از اینجایی که می‌گید، چطوری تونستین آتیش توی جنگل رو بینین.»

«حق با شماست، ولی من همون طوری که در گزارشم هم گفتم، در جاده اصلی بودم.»

یک‌بار دیگر به نقشه اشاره کرد: «اینجا.»

«با همه احترامی که براتون قائلم، باید ازتون بپرسم که شما اون وقت صبح توی اون جاده جنگلی دقیقاً چی کار داشتن؟»

«شما شکار رو دوست دارین؟ برای اینکه من خودم عاشق شکارم.»

«مگه اونجا چی شکار می کنن؟»

«خرگوش، کبک و این جور حیوونا. خلاصه بگم، من اون روز می خواستم شکار حسایی هم بکنم چون یکی دو هفته بود که نتونسته بودم.»

موزولیه سر جایش برگشته و نشست: «هر بار یک اتفاقی پیش می اومد. یک بار هوا خوب نبود. یک بار شب قبلش حسایی بارون اومده بود و خلاصه این طور چیزا. منم اونروز فرصت رو مناسب دیدم. بعدش هم دوست داشتم طلوع خورشید رو ببینم، برای همین هم صبح زود از خونه زدم بیرون.»

مارک در دلش گفت: «آقای محترم تو پلیسی نه شکارچی!»

مارک احساس می کرد موزولیه همه چیز را به وی نگفته است ولی صلاح دید فعلا حرفی نزند. باید یک زاویه ای برای حمله به او پیدا می کرد: «پس شما دود رو دیدین؟»

«بله و از اونجایی که سوار ماشین اداره بودم، تونستم با بیسیم بقیه رو خبر کنم.»
«بعدش هم رفتین سمت خونه!»

«بله، برای اینکه ببینم چه خبره. بعدش هم منتظر بقیه موندم. منطقیه، نه؟»

«بله خب، شما کارتون رو کردین.»

«خیلی ممنون از شما.»

موزولیه از جایش بلند شد، یعنی زمان رفتن بود. مارک گفت: «فقط اگر اجازه بدین من یکی دو تا سؤال کوچیک دیگه هم دارم.»

«پس لطفاً خیلی سریع، من باید برم یک جای دیگه، کشاورزا راه رو بستن...»

مارک حرفش را قطع کرد: «من همه مقاله های خبری مربوط به اون زمان رو با دقت خوندم. خیلی کم در مورد ماشین هیز صحبت شده، یعنی همون ماشینی که آثار ژنتیکی بدن کلر رو توش پیدا کردن.»

«مسئله اینه که اثر انگشتای توی ماشین فقط مربوط به کلر نمی شد، مال همه قربانیای هیز بود. دلیلشم اینه که اون روانی با ماشین خودش قربانیاشو اینور اونور می کرده. من خودم ماشین رو دیدم و حتی می تونم بگم توش رو مته یک قفس درست کرده بود.»

مارک از جیبش تکه روزنامه ای که از خانه رافائل برداشته بود را خارج کرد، سپس درحالی که آن را به سمت موزولیه می گرفت گفت: «این تنها عکسیه که من تونستم از اون موقع پیدا کنم.»

موزولیه عکس را با دقت نگاه کرد: «بله درسته این خودش.»

«اونی که اون عقبه چیه؟»

«موتور هیز.»

«موتور اونجا چی کار می کرده؟»

«من از کجا باید بدونم؟»

«شما پلیسین و مطمئناً باید بدونین و یک توضیحی براش داشته باشین.»

موزولیه سرش را تکان داد: «من اصلاً به این موتور توجهی نشون ندادم، همون طور هم که خدمتون عرض کردم، اصلاً مامور تحقیق روی این پرونده من نبودم. راستی اگر ایرادی نداره دیگه همدیگرو تو خطاب کنیم.»

«حتماً، خب حالا بگو تو قبل از این پرونده کیفر هیز رو دیده بودی یا می شناختی؟»

«اصلاً! اسمش رو هم نشنیده بودم!»

«با این وجود نزدیک خونس شکار می کردی!»

«جنگل جای بزرگیه، ببخشید دیگه من باید حتماً برم.»

موزولیه آماده رفتن شده و از جایش بلند شد، ولی مارک تکان نخورد.

«یک چیز دیگه، تو شماره پلاک ماشین هیز رو دقیقاً یادته، می شه بگی وقتی ده سال از اون موقع گذشته، چطور میتونی این قدر دقیق شماره پلاک ماشین رو بگی؟»

«خب برای اینکه این پرونده مهم بوده، من نمی دونستم اومدی از من بازجویی کنی! من شماره پلاک اون ماشین را واسه خاطر پرونده بوآسو-دسپره یادم مونده، در مورد پروندش قبلاً چیزی نشنیدی؟»

مارک سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«طبیعیه، افراد خیلی کمی هستن که در مورد این پرونده مطلع باشن. اگر یه نگاه به فهرست صدوپنجاه خانواده ثروتمند فرانسه بندازی، حتماً اسم اونا رو می بینی.»

«این چه ربطی به هیز داره؟»

موزولیه از اینکه مارک را غافلگیر کرده بود احساس خوشحالی می کرد: «تقریباً شش ماه پیش یکی از اعضای خانواده بویسون اومد اینجا. ماکسیم بویسون. یک پسر بچه بیست ساله که خیلی هم ضعیف به نظر می رسید و معذب بود. روی همین صندلی ای نشسته بود که تو الان نشستی. به من گفت تحت درمان روانی قرار گرفته و پزشکش بهش گفته که پیش من بیاد و بگه که قربانی بوده. گفت این به روند درمانیش خیلی کمک می کنه.»

مارک با بی صبری گفت: «می شه خلاصه کنی؟»

«من بالاخره نفهمیدم باید خلاصه به تو بگم یا همه چی رو! حالا بگذریم. من با دقت به حرفای اون پسر گوش دادم.

بیست و چهار اکتبر سال ۲۰۰۷، در حالی که اون پسر ده ساله بوده، یک نفر در مرکز نانسی اون رو می‌زدده.»

«بیست و چهار اکتبر؟ یعنی درست دو روز قبل از آتش سوزی؟»

«دقیقاً می‌زدنش و از خانوادش درخواست غرامت می‌کنن. البته اون پسر موفق می‌شه هرطوری که شده شماره ماشین رو برداره و نه سال بعد به ما بده. حدس بزن پلاک ماشین متعلق به کی بوده؟»

«کیفر هیز!»

«دقیقاً! جالبه نه؟ ما اول فکر کردیم داره خزعبلات تحویل ما می‌ده ولی وقتی پلاک رو بهمون داد فهمیدیم اینطوری نیست. شماره پلاک ماشین کیفر هیز توی هیچ روزنامه‌ای نوشته نشده بود.»

«خب این آقا به تو چی گفت؟»

«گفت که پدرش بدون اینکه پلیس رو خبر کنه، پول رو می‌پردازه، پانصد هزار پول نقد رو میذاره توی ساک و تحویل هیز می‌ده.»

آدرنالین خون مارک به شدت بالا رفته بود. ولی نخواست چیزی بروز دهد، نمی‌خواست کوچک‌ترین چیزی را در اختیار موزولیه قرار دهد.

«در مورد اون بیست و چهار ساعتی که زندانی بود حرفی بهت زده؟»

«گفت هیز اصلاً بهش دست هم نزده، ولی یک چیز جالب گفت که من مطمئن نیستم درست بوده باشه، گفت هیز یک دستیارم داشته.»

«دستیار؟ برای چی مستقیم او مد سراغ تو؟»

«به همون دلیلی که تو او مدی سراغ من. توی اینترنت گشت و به اسم من برخورد. چندین مقاله هستن که به اسم من اشاره کردن.»

«نگفت چرا پدر و مادرش هیچ وقت شکایت نکردن؟»

«برای اینکه ماجرا ادامه پیدا نکنه و شهرتشون خدشه دار نشه. پسرشون هم برای همین از دستشون شکیه. می‌گه مامان باباش شهرتشون رو به اون ترجیح دادن.»

در همان لحظه یک نفر در زد و موزولیه از او خواست داخل شود. «قربان داره دیرمون می‌شه‌ها!»

«بسیار خب الان می‌آم.»

موزولیه گفت: «من دیگه واقعاً باید برم!»

«بسیار خب، فقط می‌تونی اظهارنامه بویسسو رو بهم بدی؟»

«من اظهارنامه ازش نگرفتم. از نظر قضایی چیزی که تعریف می‌کنه دیگه ارزشی نداره. امروز دیگه نمی‌شه کاری

کرد.»

مارک آه کشید: «دست کم می دونی کجا می تونم پیداش کنم؟»

«نه، خیلی با خانواده‌ش دعوا داره و پیش اونا نیست. تا جایی که می دونم توی کتابخونه بزرگ در نانسی کار می کرد. مرکز کتاب نانسی.»

«اونجارو می شناسم.»

درحالی که موزولیه لباس می پوشید، پلیسی که داخل اتاق شده بود، خطاب به مارک گفت: «قربان من برای نشریه پلیس منطقه هم کار می کنم و در حال حاضر دارم به مقاله در مورد پلیس های بزرگ دایره جنایی می نویسم. اجازه میدین با شما هم مصاحبه کنم؟»

«راستش فکر نکنم خیلی وقت این کار رو داشته باشم!»

«خب فقط یک سؤال. ویژگی اصلی یک پلیس چیه؟»

«بدون شک اینکه بتونه دروغ رو تشخیص بده. این ویژگی تقریباً تو همه پرونده های من بهم کمک کرده. من وقتی آدمای بهم دروغ بگن سریع متوجه می شم.»

موزولیه پرسید: «خب من چی؟ به نظرت من بهت دروغ گفتم؟»

«بله دست کم یک بار.»

جو اتاق به یکباره سنگین شد: «مثلاً کی؟»

«این چیزیه که من خیلی زود متوجه می شم.»

«بسیار خب، پس هر وقت متوجه شدی برگرد.»

«مطمئن باش این کار رو می کنم.»

۱۰: دو خواهری که در آرامش زندگی می کردند

در دنیا هیچ کس بی گناه نیست، تنها درجه مسئولیت ها متفاوت است.

استیگ لارسن

۱.

جاده ای که از فالسبرگ به نانسی می رسد، بسیار طولانی و در عین حال زیبا و چشم نواز بود. مارک در حال رانندگی، لذت زیادی از مشاهده مناظر اطرافش می برد؛ درختان در هم تنیده در بخشی از مسیر، چراگاه ها، گله های حیوانات اهلی، مزارع و... در این میان خورشید نیز با انوار طلایی خود، زیبایی منحصر به فردی به مناظر بخشیده بود. موسیقی جاز از ضبط صوت خودرواش پخش می شد. آن سی دی آخرین هدیه ای بود که مارک از همسرش دریافت کرده بود، درست قبل از فوت وی. ده سال بود که هربار سوار خودرواش می شد، فقط به آن گوش می داد. در همه طول مسیر به حرف های موزولیه فکر کرد. همه آنها را به خوبی به یاد می آورد، درست مانند اینکه ضبطشان کرده باشد.

توانسته بود درست آنطور که باب میلش بود به صحبت هایشان جهت داده و آن را هدایت کند. از اینکه غریزه اش را دنبال کرده بود احساس رضایت می کرد. مطمئن بود موزولیه به او دروغ گفته بود و باید دروغش را پیدا می کرد.

درحالی که از یک مزرعه کنار جاده عبور می کرد، فکر کرد بهتر است با رافائل تماس بگیرد، ولی نه، باید اطلاعات بیشتر و دقیق تری به دست می آورد. پس از طی مسیر طولانی و رسیدن به شهر و در نهایت مرکز شهر، تصمیم گرفت خودرو را در برابر کتابخانه مرکزی پارک کند، ولی نه، بهتر بود کسی ماشینش را نمی دید. تصمیم گرفت به مرکز خریدی که در خیابان کناری قرار داشت رفته و خودرواش را در پارکینگ آنجا پارک کند.

هر بار که نزدیک کتابخانه ای می شد، یاد همسرش می افتاد. آن ها یکدیگر را در کتابخانه ملاقات کرده بودند. در آن زمان مارک در پاریس پلیس بود و الیز هم در همین شهر دوره کارشناسی ارشدش را می گذراند. آشنایشان خیلی زود به ازدواج منجر شده بود. الیز زن بی نظیری بود. چیزهایی بسیاری را به مارک یاد داده بود. تقریباً همیشه یک کتاب در دست داشت. در اصل او بود که کتاب خواندن را وارد خون مارک کرده بود. او بود که مارک را با فیلم های کلاسیک و سینمای آمریکا آشنا کرده بود. الیز زندگی تازه ای به مارک بخشیده بود. ولی دیگر در دنیا حضور نداشت. در این دنیا حضور نداشت، ولی مارک همیشه او را کنار خودش می دید، همیشه حضور روحش را احساس می کرد، همیشه با او صحبت می کرد. الیز برای مارک به سان یک فرشته بود، فرشته ای که ناگافل وارد زندگی وی شده بود.

لعنتی! نباید به این خاطرات فکر می کرد، دست کم نه در آن لحظه، باید ذهنش را روی کاری که داشت متمرکز می کرد: کمک به رافائل. قرصی از جیبش خارج کرده و در دهانش قرار داد. خیلی زود تاثیر آن را احساس کرد. درحالی که حضور الیز را در کنار خود احساس می کرد، با گام هایی مستحکم، به سوی کتابخانه مرکزی شهر قدم برداشت.

رافائل وارد محله بیلبری شده بود. محله‌ای که در آن ساعت از بعدازظهر کاملاً خلوت بود. آفتاب نسبتاً شدید بود. وقتی جلوی در خانه مورد نظرش رسید، پلاک ۲۹۹، دو زن سیاهپوست را دید که روی پرچین نشسته و مراقب دو کودکی بودند که در باغچه بازی می‌کردند. زنی که سنش بیشتر بود، با دیدن مارک، بی‌درنگ پرسید: «شما اینجا چی می‌خواین آقا؟»

به احتمال خیلی زیاد آنجلا بود، خواهر بزرگ‌تر جویس.

«سلام خانم‌ها، من رافائل هستم، رافائل بارتلمی، می‌خواستم اگر ایرادی نداره چندتا سؤال از شما بپرسم، در مورد...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم: «بینم روزنامه‌نگار که نیستین؟»

«نه نه! من نویسنده‌ام.»

در آن هنگام بود که یک‌بار دیگر به خوبی به من ثابت شد مردم آمریکا تا چه اندازه نسبت به روزنامه‌نگارها بدبین هستند و در عوض دید خوبی نسبت به نویسندگان دارند.

«سؤال در چه مورد؟»

«خواهرتون جویس.»

چشمانش گرد شد. با لحنی عصبانی گفت: «جویس ده ساله که مرده. چی باعث شده شما جرات کنی بعد از این همه مدت بیای اینجا و خاطره خواهر مرحوم من رو خراب کنی؟»

«ببخشید من اصلاً قصد بدی نداشتم! در ضمن اطلاعاتی دارم که ممکنه برای خود شما هم جالب باشه‌ها!»

«چه اطلاعاتی؟»

«در مورد خواهرزاده‌تون کلر.»

از صندلی‌اش بلند شد: «اومدی اینجا برای اخاذی، درسته؟ تو هیچ اطلاعاتی نداری که به درد ما بخوره. سریع برو پی کارت.»

خواهر کوچک‌تر که بدون شک گلدیس نام داشت، با لحنی ملایم، گفت: «آنجی خب بذار حرفشو بزنه دیگه.»

«برای چی؟ قصدش کاملاً مشخصه دیگه!»

درحالی‌که فریاد می‌زد از جایش بلند شد و بچه‌ها را صدا کرد، سپس آن‌ها را با خود به داخل خانه برد. من حدود نیم ساعت با گلدیس صحبت کردم. شباهت زیادی به جویس داشت و همین هم حالت صورتش را به کلر نزدیک می‌کرد. روبرو شامبری سفید رنگ بر تن داشت. کمی که به حرف‌های من گوش داد، کنجکاوی‌اش به شدت

تحریک شد، همین هم باعث شد تا او هم هرچه در مورد جویس می‌دانست را در اختیار من قرار دهد. تقریباً همه حرف‌های مارلن دلاتور را تایید کرد. جویس در اثر مصرف بیش از اندازه مواد جان خود را از دست داده بود، حدود یک سال پس از دزدیده شدن کلر.

«ببینم یعنی می‌خواهین بگین بعد از این همه سال تو ترک بودن، جویس دوباره مصرف رو شروع کرد؟ اونم این‌طور ناگهانی؟»

«خب بله! چه کسی هم می‌تونه بهش خورده بگیره؟ فشار عصبی وحشتناکی بهش وارد شده بود!»

«ولی همون زمان هم بالاخره یک امیدی برای پیدا کردن کلر بوده دیگه!»

«استرس و ناامیدی کار خواهرم رو تموم کرد. آقای بارتلمی خود شما بچه دارین؟»

عکس تنو را در گوشیم به او نشان دادم.

«خدارو شکر به نظر چقدر خوشحال و پرانرژی می‌آدا خیلی هم شکل شماسه.»

هر بار که این حرف را می‌شنیدم احساس خوشحالی شدیدی به من دست می‌داد. وقتی داشتم از او تشکر می‌کردم، در خانه باز شد و آنجلا درحالی که آلبوم عکسی را زیر بغلش گرفته بود، از آن خارج شد. مطمئن بودم از پشت پنجره آشپزخانه به همه حرف‌های ما گوش داده بود. شروع کرد به حرف زدن: «اگه می‌خواید جویس رو درک کنید، باید همیشه یک حقیقت رو توی ذهنتون داشته باشید: خواهر ما زن بی‌نظیری بود. شور و حرارت زندگی در وجودش موج می‌زد. عاشق بود. البته یک سری از اخلاقاتش با خود من خیلی فرق داشت ولی دلیل بر این نیست که تاییدش نکنم.»

آنجلا درحالی که آلبوم را باز می‌کرد، گفت: «جویس وقتی که جوون‌تر بود اشتباهای خیلی زیادی مرتکب می‌شد؛ ولی وقتی کلر به دنیا اومد، همه چیز تغییر کرد. جویس زندگی خودش رو از این رو به او رو کرد؛ ولی خب به نظر من شما هراندازه هم که بخواین زندگیتون رو تغییر بدین، باز هم نمی‌تونین از گذشته فرار کنین. همیشه وضعتون طوریه که انگار یک موجودی داره تو بدنتون زندگی می‌کنه. شما ممکنه چندسال بتونین مهارش کنین ولی عاقبت یک روز دوباره افسارش ول می‌شه و کنترل همه چیز رو به دست می‌گیره.»

«یعنی شما متوجه هیچ چیزی نشدین؟ گمان می‌کنم اون زمان آدمای زیادی دور و برش رو گرفته بودن.»

با غمی بی‌انتها در چشمانش به من نگاه کرد: «من بودم که جویس رو کف حموم پیدا کردم، اونم درحالی که اون سرنگ لعنتی رو توی دستش داشت. برای همین هم همیشه خودم رو مسئول می‌دونم.»

مارک راهش را در بین جمعیت باز می کرد تا زودتر به کتابخانه برسد. شهر از آخرین باری که مارک آن را دیده بود، تغییرات زیادی کرده بود. بسیار مدرن تر شده بود و ترموی ها در هر سمت آن به پرواز درآمده بودند؛ اما کتابخانه ای که مارک در ذهنش داشت تغییر چندانی را به خود ندیده بود. تقریباً همه چیزش مانند آخرین باری بود که آن را دیده بود. بلافاصله پس از ورود، از کارمندی که در حال مرتب کردن فرهنگ نامه های جیبی بود، پرسید: «سلام آقا، من دنبال ماکسیم بویسون می گردم.»

«برین طبقه سوم، بخش رمان های پلیسی.»

مارک به سرعت از پله ها بالا رفته. وقتی به طبقه سوم و در برابر قفسه های رمان های پلیسی رسید، نتوانست جلوی خود را بگیرد و کمی ایستاد تا آن را ورنده کند. چشمش به جوانی افتاد که کمی آن سوتر پشت میزی نشسته بود. «ماکسیم؟ رفته همین مدرسه ای که کنار کتابخونه است. از فردا قاره مدرسه ها باز بشن و سرشون خیلی شلوغه.»

«لعنتی! چه بد!»

مارک به سرعت از کتابخانه خارج شد تا خود را به مدرسه برساند. از همان جلوی در ورودی، جمعیت زیادی به چشم می خورد. مارک به زور وارد شد و وقتی چشمش به کسی که به نظر می رسید مسئول آنجا باشد افتاد، پرسید: «سلام آقا، من از اداره پلیس جنایی می آم. دنبال فردی به نام ماکسیم دوبوآ برمی گردم.»

«ماکسیم؟ بله بله صبر کنین.»

سپس با صدای بلند ماکسیم را صدا زد. جوانی بسیار لاغر اندام و در ظاهر شکننده نزدیک شد. مسئول آنجا به او گفت: «راحت باش، من به ملانی می گم جات رو پر کنه.»

مارک از ماکسیم خواست تا با هم به رستوران کنار مدرسه بروند. پنج دقیقه بعد آن ها پشت میز نشسته بودند. رستوران شیوه کاری خاصی داشت. انواع و اقسام غذا روی میزی قرار داشت که به طور مرتب و به آرامی چرخید و هرکس چیزی که می خواست را از روی آن بر می داشت. در آن ساعت روز رستوران تازه کارش را شروع کرده بود و به جز مارک و ماکسیم تقریباً مشتری دیگری در آن به چشم نمی خورد. ماکسیم که مارک در طول مسیر برایش توضیح داده بود، آغاز کرد: «ولی من قبلاً همه چیزهایی که می دونستم رو برای سروان موزولیه گفتم.»

«اون احمق رو فراموش کن، فکر کنم خودتم خوب متوجه شدی که از اون خیری به تو نمی رسه.»

«ولی فکر کنم درست می گه ها! از نظر قضایی وقتی نه سال از ماجرا گذشته، داستان من دیگه ارزشی نداره!»

«نه تنها ارزش داره، بلکه می تونه کمک خیلی زیادی به کار ما بکنه.»

«جدی می گید؟»

«بله ولی اول بذار چندتا سؤال ازت بپرسم، بعدش همه چیز رو برات توضیح می دم.»

مرد جوان با حرکت سر تایید کرد. مارک خیلی خلاصه اتفاقاتی که افتاده بود را برایش توضیح داد تا بتواند به اصل پرونده برسد.

«پس این طوری که تو می‌گی، اون موقع ده سالت بوده.»

«ده سال و نیم.»

«کجا زندگی می‌کردی؟»

«میدون کاریر.»

«نزدیک میدون تانیسلا؟»

«بله. هر چهارشنبه عصر، راننده خونواد گیمون من رو به زمین ورزش می‌برد.»

مارک یک جرعه نوشید. ماکسیم داستانش را به این ترتیب ادامه داد: «یک روز وقتی داشتم برمی‌گشتم تا به راننده برسم، اون هیولا من رو دزدید و بعد از اینکه دست و پام رو بست، انداختم پشت ماشین.»

«می‌دونست تو کی هستی؟»

«مشخص بود! تازه نخستین چیزی که به من گفت این بود که اگر خونواده‌م سریع پول رو بدن، همه چیز حل می‌شه!»

«چه قدر رانندگی کرد تا به خونه‌ش رسیدین؟»

«در حدود دو ساعت. خونه‌ش وسط جنگل بود. وقتی رسیدیم بارون شدیدی می‌اومد و شب شده بود. خونه که نبود، یک کلبه بود وسط جنگل. فکر کنم به خاطر شکی که بهم وارد شده بود تب کرده بودم و هذیون می‌گفتم. داد هم می‌زد. برای اینکه ساکت‌م کنه دو سه تا چک بهم زد و بعدش هم بردم تو. وارد که شدیم یک در رو باز کرد و من رو سپر به یک دختر. صدای نازکی داشت و بوی خیلی خوبی می‌داد. از من مراقبت کرد. دست و صورتم رو شست و کمک کرد یه کمی بخوابم.»

«اسمشو می‌دونی؟»

با حرکت سر پاسخ مثبت داد: «بله گفت اسمش لویزه.»

مارک به نشانه تعجب پلک زد. لوییز گوتیه، نخستین قربانی که وقتی سال ۲۰۰۴ دزدیده شده بود، چهارده سال داشت.

صدای ماکسیم همراه با هق‌هق شده بود: «من رو بگو که همه این سال‌ها فکر می‌کردم این دختر شریکش بوده! ولی وقتی دوباره این ماجرا رو شد و روزنامه‌ها در موردش صحبت کردن، تازه متوجه شدم جریان از چه قراره...»

«تو وقتی در اون خونه بودی، هیچ کدوم از دخترای دیگه رو ندیدی؟»

«نه فقط لوییز. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که دخترهای دیگه‌ای هم توی خونه باشن.»

ماکسیم درحالی‌که چشمانش بی‌روح شده بود، تقریباً یک دقیقه به سمتی خیره شد. «چه قدر طول کشید پدر و مادرت پول رو بدن؟»

«فقط چند ساعت. هیز حواسش بود که یک رقم نجومی نخواد، پانصد هزار یورو. خانواده من ثروت بی اندازه‌ای دارن و تهیه این پول برای پدرم مثل آب خوردنه.»

«چطوری پول رو پرداخت کردن؟»

«توی جنگل همون نزدیکی.»

«خب؟»

«فرداش، وقتی هیز می‌خواست من رو تحویل خانواده‌م بده، باز هم دستام رو بست، ولی ایندفعه چشمام رو نه. وسط راه کنار یک باجه تلفن نگه داشت و با پدرم تماس گرفت.»

«اون موقع چطوری بود؟»

«باورتون می‌شه اگه بگم منی که ناسلامتی گروگان بودم رو نشونده بود رو صندلی جلو کنار دست خودش؟ دیوونه شده بود. حرکات عجیب و غریبی می‌کرد. من فکر می‌کنم چیزی مصرف کرده بود.»

«یعنی می‌گی مثلاً مخدر مصرف کرده بود؟»

«بله به احتمال خیلی زیاد.»

«پلاک ماشین رو کی دیدی؟»

«وقتی داشتم می‌رفتم پیش پدرم.»

«توی جنگل بودی، درسته؟»

«بله.»

«ماشین پدرت و ماشین هیز کیفر رو به روی هم پارک شدن، درسته؟»

«بله درست مثل فیلمهای پلیسی. بابام اول ساک پول رو به اون داد، اونم وقتی بررسی کرد و دید پولاش داخله ساکه، گذاشت که من برم.»

«بابات پول رو داخل یک ساک گذاشته بود، درسته؟»

«نه ساک نبود، یک کیف سامسونت بود.»

«ولی موزولیه به من گفت که تو بهش گفتی پول تو یک کیف زرد رنگ کهنه بوده!»

«من اصلاً همچین حرفی نزد. یک سامسونت بود. شاید خود کیفر بعد از اینکه پول رو گرفته گذاشتش تو یک ساک سیاه. می‌گم که به همه چیز مشکوک بود، شاید فکر می‌کرد مثلاً توی کیف ردیاب گذاشته باشن.»

مارک نگاهی به دست‌های پسر جوان که روز میز قرار داشت انداخت و متوجه شد ناخن‌هایش را در کف دست‌هایش فرو کرده است.

«خب بعدش با پدر و مادرت چی شد؟»

«هیچی، اصلاً در موردش هیچ صحبتی نکردیم. می‌دونین، به نظر اونا من مقصر اصلی بودم! دو روز بعدش هم منو فرستادن یک پانسیون. اول سوئیس، بعدش هم آمریکا. دیگه هیچ‌وقت در این مورد صحبت نکردیم، یعنی من اصلاً حق نداشتم در موردش حرف بزنم.»

«یعنی می‌خوای بگی هیچ‌وقت بین دزدیده شدن خودت و ماجرای قربانیای دیگه کیفر ارتباطی برقرار نکردی؟»
«نه من در شیکاگو زندگی می‌کردم و از کل این ماجراها خیلی دور بودم. تا شش ماه پیش که اسم کیفر دوباره مطرح شد.»

«چی شد که برگشتی؟ موزولیه می‌گه می‌خواستی روان‌درمانی کنی.»

«بله من رفته بودم آمریکا برای ادامه تحصیل. ولی بعد از یک مدت حالم خیلی بد شد. شدیداً افسرده شده بودم. هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. برای همین هم برگشتم اینجا. شش ماه توی یک بیمارستان روانی بستری شدم. دکتر روانپزشکم کمک زیادی بهم کرد.»

«حتماً وقتی جلسه‌های درمانی برگزار می‌کردین، دائم خاطره دزدیده شدنت جلوی چشمت بود.»

«بله وقتی هم کل ماجرا رو از طریق اخبار متوجه شدم، اوضاعم خیلی بدتر شد، با خودم فکر کردم من باید اون دخترای بیچاره رو نجات می‌دادم که ندادم!»

«نه، اصلاً این‌طوری نیست!»

«من شماره ماشین رو داشتم! اگر به پلیس می‌دادم خیلی سریع رد کیفر رو می‌زدن!»

مارک برای اینکه او را آرام کند، شانه‌هایش را گرفت: «این مسئله حتی یک درصد هم تقصیر تو نیست، مقصر اصلی

این وسط پدر و مادر تن.»

«اون آدمای احمق! اونا برای اینکه اسمشون مطرح نشه، ترجیح دادن هیچ حرفی در این مورد نزنیم.»

«تو دوباره باهاشون حرف زدی؟»

«من دیگه طرفشون هم نمی‌رم. کلا قطع رابطه کردم. گفتم یک سنت هم از ارثیشون رو نمی‌خوام. تازه پول

جلسه‌های درمانیم رو هم پدر و مادر بزرگم دادن.»

«تو مسئول هیچ چیز نیستی، این رو باور کن. بابا اون موقع فقط ده سالت بوده!»

«اینکه دلیل نمی‌شه!»

«چرا، خیلی هم می‌شه. من کم کم دارم به این نتیجه می‌رسم کیفر تنها کسی نبوده که توی این پرونده دست داشته،

پای یک سری دیگه هم گیره، ولی تو خیالت راحت باشه، تو هیچ کار بدی نکردی.»

مارک از ماکسیم خوشش آمده بود. به نظر پسر خیلی خوبی می‌رسید. تصمیم گرفت به او کمک کند.

«ببین پسرجون، من می‌دونم گفتن این از عمل کردن بهش خیلی سخت تره، ولی تو باید سعیت رو بکنی که کل این

ماجرا رو بذاری پشت سرت. خب؟ بعدش هم اصلا اینجا چی کار داری؟»

«یعنی چی؟»

«چرا اومدی نانسی؟ از اینجا برو. پولی که پدر و مادرت به عنوان ارثیه می‌خوان بهت بدن رو بگیر و از اینجا برو. برو

نیویورک، دانشگاه ثبت نام کن و یه زندگی تازه رو شروع کن. اینجا خاطرات بد خیلی داری. ما فقط یک بار توی این

دنیا زندگی می‌کنیم و اونم خیلی سریع می‌گذره.»

«نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

«چرا؟»

«گفتم که! من بیمارم. مشکلات روانی دارم. روانپزشکم گفت...»

«صبر کن...»

مارک بلند شد، یکی از کارت‌های رستوران را برداشت، اسم و شماره تلفنی را روی آن نوشت و سپس به ماکسیم داد.

ماکسیم کارت را نگاه کرده و گفت: «استر هازیل^{۵۱} کیه؟»

«یک دوست قدیمی من که فرانسوی-آمریکاییه. الان در بیمارستان منهتن کار می‌کنه. برو پیش اون.»

«می‌شناسینش؟»

«خود من هم یک زمانی احتیاج زیادی به کمک داشتم و هازیل به دادم رسید.»

«اصلا بهتون نمیداد! حالا حالتون خوب شده؟»

مارک سرش را به نشانه نفی تکان داد: «خبر بد اینکه که این طور بیماری ها هیچ وقت به طور قطعی درمان نمی شن.»

«خبر خوب چیه؟»

«اینکه یاد می گیری باهاشون زندگی کنی.»

۴.

خیابان بیلبری

در طول مدتی که آنجا بودم، آنجلا چندین آلبوم عکس را جلویم روی میز گذاشته بود. تقریباً عکس هایی از همه دوران زندگی جویش تا لحظه مرگش موجود بود. صورت جویش در عکس هایی که هنوز در زمان گرفته شدن آنها به دام هیولای مخدر گرفتار نشده بود، درخشش خاصی داشته و بی نهایت زیبا بود. خیلی سریع متوجه شدم که صورت کلر تا چه اندازه شبیه به مادرش بود. باید تا جایی که امکان داشت در مورد گذشته جویش اطلاعات به دست می آوردم. سعی می کردم بخشی از اطلاعاتی که در اختیار داشتم را با احتیاط در اختیار دو خواهر قرار دهم.

«یک روزنامه نگار فرانسوی به من گفته وقتی کلر به دنیا می آید، جویش تو مواد دست و پا می زده.»

«اصلاً هم این طوری نیست! کدوم نفهمی این حرف رو زده؟ بله درسته، جویش مشکل هرویین داشت، ولی خیلی قبل تر از تولد کلر. کلر سال ۹۰ به دنیا اومده بود. اون زمان خیلی وقت می شد که جویش دیگه مصرف نمی کرد. برگشته بود پیش خودمون و داشت زندگیش رو می کرد. یک شغل خوب هم در یکی از کتاب خونه های بزرگ شهر پیدا کرده بود. در یک مرکز آموزشی مختص به شهرداری هم به صورت داوطلبانه کار می کرد.»

درحالی که به حرفهای او گوش می دادم، به عکس های دیگر هم نگاه می کردم. عکس هایی از دوران کودکی، نوجوانی و جوانی جویش در کنار خانواده اش. هرچه قدر بیشتر به عکس ها نگاه می کردم، بیشتر متوجه می شدم اخباری که در روزنامه ها منتشر شده بود تا چه اندازه نادرست بود. خواهران کارلایل زن هایی تحصیل کرده و خودمختار بودند. مادر ایشان، ایوون^{۵۲}، برای مدت طولانی در دفتر قضایی اصلی کالیفرنیا کار کرده بود. یک چیز توجه من را به خود جلب کرد «ببینم چرا عکسی از پدر شما نیست؟»

«برای اینکه عکس انداختن از یک روح کار سخته.»

«بیشتر می شه گفت به یک جریان باد می مونس. دائم در رفت و آمد بود.»

«پدر کلر چی؟ اون کی بود؟»

«نمی دونم، راستش هیچ کس نمی دونه! جویش هیچ وقت در موردش صحبت نکرد و ما هم چیزی ازش نپرسیدیم.»
«راستش من خیلی حرفتون رو باور نمی کنم. مگه همچین چیزی ممکنه؟ یعنی کلر وقتی بچه بود هیچ وقت نخواست بدون پدرش کیه؟»

آنجلا ابروهایش را بالا انداخت، به چشمان من خیره شد و گفت: «ببینم شما توی این عکسایی که نشونتون دادم،

مرد دیدین؟»

«نه.»

«توی این خونه مردی دیدین؟»

«نه اصلاً. اتفاقاً برام سؤال بود.»

«هیچ وقت نه مردی این جا بوده، نه قراره که باشه. همه ما این طوری هستیم. خانواده کارلایل اینه. هیچ مردی توی زندگی ما نیست.»

«جالبه.»

«ما از مردا هیچ انتظاری نداریم.»

«ولی همه مردا مانند هم نیستن.»

«اتفاقاً دقیقاً برعکس. همه مردا درست مثل همن. دروغگو، عوضی و بی ثبات. در ضمن همیشه هم از زیر بار مسئولیت شونه خالی می کنن. شما مردا هیچ وقت قابل اعتماد نیستین. فکر می کنین آدمای خیلی خفنی هستین ولی ابداً این طوری نیست. فکر می کنین آدمای خیلی متمدن و با فرهنگی هستین در صورتی که دوزار این طوری نیست.»

من هم برای اینکه پاسخی داده باشم، ماجرای خودم و ناتالی را برایشان تعریف کردم که چطور من را وقتی تنو به دنیا آمد خیلی راحت رها کرده و رفت.

آنجلا هم در پاسخ گفت: «این فقط یک مورد استثناست.»

خورشید کم کم از دامان آسمان رخت می بست. آن دو خواهر اطلاعات بسیار جالب و ارزشمندی را در اختیار من قرار داده بودند که می توانست کمک بسیار زیادی در حل پرونده بکند.

فقط یک سؤال برایم باقی مانده بود که از آنجلا بپرسم: «شما چرا گفتین که خودتون رو در مرگ جوئیس مقصر می دونین؟»

گلادیس پاسخ داد: «همه ما یک طورایی مسئول هستیم.»

آنجلا آهی کشید و گفت: «حقیقتش اینه که اون آخر هفته که این اتفاق رخ داد ما اصلاً خونه نبودیم. رفته بودیم خونه پدر و مادر بزرگمون. جوئیس نخواست با ما بیاد. من یه مدتی بود که شک کرده بودم ممکنه دوباره شروع کرده باشه ولی خودش اصلاً حاضر نبود زیر بار بره.»

گلادیس ادامه داد: «تازه ما خیلی سریع رفتیم و برگشتیم. اصلاً طول نکشید.»

«می شه دقیقاً برای من بگید که چی شد؟»

آنجلا ادامه داد: «من بدن جويس رو تو حموم پيدا كردم. يکشنبه بود، وقتی که برگشتيم. يه سرنگ هم توی دستش بود. اين طور که معلوم بود مصرف کرده بود و افتاده بود. سرش خورده بود به وان حموم.»

«خب بعدش؟»

«بعدش وقتی آمبولانس اومد و بردنش، اونجا درخواست کالبدشکافی دادن.»

«خب، چه جالب!»

«بله بعدش هم پای پليس به ماجرا باز شد. يک نفر به صورت ناشناس زنگ زده بود به پليس و گفته بود دقیقاً همون روزی که جويس کشته می‌شه، يه نفر رو می‌بينه که به زور وارد خونه اون شده بوده!»

برق از سرم پرید. اين احساس را خیلی خوب می‌شناختم. در داستان‌های پليسی هم همیشه يک لحظه‌ای است که شخصيت‌های داستان حتی خود نويسنده را هم شگفت‌زده می‌کنند و يا کارهایی می‌کنند که اصلاً فکر آنها را هم نمی‌کنيد و يا باعث افشا شدن حقيقتی می‌شوند که کل داستان را تغيير می‌دهند. در اين وضعيت نويسنده خیلی راحت می‌تواند آن بخش از داستانش را حذف کند، گویی اصلاً از قبل وجود نداشت. ولی در عين حال می‌تواند همان را ادامه داده و داستان را وارد پيچش‌های تازه‌ای کند. حرف آنجلا هم دقیقاً داستان ما را وارد مرحله جديدي کرد.

«پليس آخرين تماس‌های تلفنی جويس رو بررسی کرد و از همون طريق هم به يکی از موادپخش‌کن‌های خرد محلشون رسيد. خیلی سريع هم تونستن دستگيرش کنن. اون هم اعتراف کرد که برای آخر هفته کلی مواد به جويس داده. ولی برای ساعت مرگ خواهرم جای ديگه‌ای بوده. شاهد معتبر هم داشته. پليس هم مجبور شد ولش کنه.»

«بينم کسی انگيزه اين رو داشته که بخواد خواهر شما رو به قتل برسونه؟»

گلاديس آهی کشيده و گفت: «فکر نمی‌کنم اين طوری باشه، ولی بالاخره وقتی يک نفر وارد دنياي مواد می‌شه، همه چيز ممکنه براش رخ بده.»

آنجلا ادامه داد: «به هر حال نتيجه کالبدشکافی هم مصرف بيش از اندازه مواد رو تايد کرد. زخم سرش هم در اثر سقوط و برخورد سر با وان ايجاد شده بود.»

«اون تماس ناآشنا از طرف کی بوده؟»

«اين جور تماسا اون موقع خیلی رایج شده بود، به خصوص تو اين محل. مردم می‌خواستن پليس رو سرکار بذارن.»

«بينم شما فکر نمی‌کنين مساله مرگ خواهرتون مشکوکه؟»

«اتفاقاً چرا، برای همين هم بود که يک کارآگاه خصوصي استخدام کرديم.»

«خب؟»

چشمان آنجلا طوری بود که انگار از اینکه زیاد اطلاعات داده بود احساس پشیمانی می کرد. انگار تازه با خودش گفته بود چرا به کسی که تا آن لحظه اصلا از او شناختی نداشت تا به این حد اطلاعات داده بود. انگار تازه یادش آمده بود که من جلوتر به آنها گفته بودم که می خواهم در مورد خواهرزاده شان اطلاعاتی به آنها بدهم. «بینم شما گفتید که می خواین اطلاعاتی رو در مورد خواهرزاده مون به ما بدین. چی شد؟»

می دانستم که این لحظه فرا می رسد و نمی توانستم آن را به تعویق بیندازم. گوشی ام هنوز روی میز بود. آن را برداشتم و پوشه عکس هایم را باز کردم. دنبال عکس خاصی می گشتم، یک سلفی از خودم و کلر که چند وقت قبل گرفته بودیم. گوشی ام را سمت آنجلا دراز کردم. البته همه این را می دانند که این روزها با عکس می توان هرکاری کرد، این عکس اما طوری بود که محبت و احساسات را به خوبی نشان می داد. فقط گفتم: «کلر زنده ست.»

گوشی را از من گرفت و چند لحظه فقط به آن خیره شد. سپس با نهایت قدرت آن را زمین کوبید: «همین الان از اینجا برین، شما یک آدم شیادین!» سپس زد زیر گریه و رفت داخل یکی از اتاق ها.

۱.

«بابا صبر کن! تنو تنها! تنو تنها!»

تنو در حال خوردن بود و خودم هم در سالن نشسته و با لذتی وافر غذا خوردنش را تماشا می کردم. غذا خوردن پسرم خیلی خنده دار بود. تقریباً شصت درصد از غذایی که جلوی من می گذاشتم وارد معده اش نمی شد، بلکه تکه هایش را می شد این سو و آن سو پیدا کرد. در همین لحظه به من نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: «همه جا! همه جا!»

«بله عزیزم! همه جا ریختی! خوب داری صفا می کنیا بابایی! ببینم ماست می خوای عزیزم؟»

«نه، بسه!»

«نشنیدم بگی لطفاً!»

«لفظاً بابا! لفظاً!»

ایرادی نداشت. ماستش را بعداً می خورد. باید دهانش را پاک می کرد. سرش را به همه سمتی تکان می داد تا از دست من فرار کند.

کنار جایی که در آنجا غذا خورده بودیم، چشمه بسیار زیبایی طراحی شده بود. تنو پس از آنکه شکمش سیر شد، ترجیح داد بازی کند. من ولی روی نیمکتی نشستم. وقتی داشت این سو و آن سو می رفت، گفتم: «فقط عزیزم خیلی دور نشو، باشه؟»

برگشت و لبخندی دلنشین به همراه علامت دست تحویل داد. گوشی ام را از جیبم درآوردم تا میزان خسارتی که آنجلا به آن زده بود را ببینم. صفحه آن ترک برداشته بود؛ ولی محافظی که برایش انداخته بودم باعث شده بود آسیب آنچنان جدی ای ندیده و هنوز هم کار کند. به شبکه وای فای رستوران متصل شدم و سعی کردم اطلاعاتی در مورد اولیویا مندلسون به دست بیاورم، دوست کلر و تنها کسی که شاهد ربوده شدنش بود. شک داشتم پس از آنکه ده سال از آن ماجرا سپری شده بود، بتواند اطلاعات خاصی را در اختیارم بگذارد ولی به هر حال کوچک ترین چیزی می توانست برای ما ارزشمند باشد. حال روحی ام خیلی خوب نبود. دائم به کلر فکر می کردم، کلری که برای دومین بار در طول زندگی اش ربوده شده بود. همین لحظه صدای یکی از خدمه رستوران را شنیدم: «آقای بارتلمی یکی اینجاست که می خواد شما رو ببینه.»

سرم را برگرداندم و گلا دیس را دیدم. لباس هایش را عوض کرده و کاملاً شیک لباس پوشیده بود. درحالی که به

سمت میز من حرکت می کرد به او نگاه کردم. از اینکه می دیدم آمده احساس آسایش خاصی می کردم. پیش از آنکه خانه آن ها را ترک کنم، آدرس هتل را روی کارتی نوشته و به او داده بودم.

«سلام گلدیس، خیلی ممنون که اومدی.»

جلوی من پشت میز نشست، ولی ساکت.

«واکنش خواهر شما رو خیلی خوب درک می کنم.»

«آنجلا فکر می کنه شما یک شیادی که می خواد مارو تیغ بزنه.»

«من احتیاجی به پول ندارم.»

«بله من این رو متوجه شدم. در مورد شما در اینترنت جست و جو کردم و این طور که مشخصه وضعیتون خیلی خوبه.»

پیشخدمت آمد. گلدیس برای خودش یک فنجان چای سبز با لیمو سفارش داد.

گوشی ام را به او دادم تا نگاهی به عکس های من و کلر بیندازد. با دیدن آن ها، اشک در چشمانش جمع شد.

«خب شما اگه دنبال پول نیستین، پس دقیقاً چی می خواین؟»

«کمک شمارو، برای پیدا کردن زنی که دوستش دارم.»

درحالی که یک چشمم به تو بود، حدود پانزده دقیقه طول کشید تا همه اتفاقاتی که رخ داده بود را برایش شرح

دهم. برای آنکه اوضاع خیلی پیچیده نشود، ترجیح دادم از حاملگی کلر حرفی به میان نیاورم. او با دقت به حرف های

من گوش داد. به نظر زن بسیار باهوشی می رسید. حرف هایم که تمام شد، پرسید: «گیریم این چیزایی که شما

می گین درست، پس چرا پلیس رو خبر نکردین؟»

«برای اینکه کلر نمی خواست این کار رو بکنم.»

«چطور این رو می دونین؟»

«خودتون فکر کنین، ده ساله که سعی می کنه از دست پلیس فرار کنه، حالا به نظرتون راضیه هویتش برملا شه؟ کلر

هرکاری می کنه که هویتش مخفی بمونه.»

«حتی به خطر انداختن زندگیش؟»

پاسخ دادن به آن سؤال کار آسانی نبود. من از اول هم در این ماجرا نه با انتخاب بین خوب و بد که بین بد و بدتر

طرف بودم ولی آماده بودم تا به هر طریق ممکن تا آخر مسیر پیش بروم. پاسخ دادم: «من هرکاری برای پیدا کردن

کلر انجام می دم.»

«اینجا؟ در هارلم؟»

«به نظر من یک بخش مهمی از داستان همینجاست، در گذشته.»

«ولی شما که یک کارآگاه نیستین! یک نویسنده این.»

ترجیح دادم از اینکه در ذهن من هردوی این‌ها مانند هم بود سخنی به میان نیاورم و در عوض به وی اطمینان خاطر دادم که: «نزدیک‌ترین دوست من، مارک کارادک، افسر پلیسه و الان در حال تحقیق در فرانسه‌ست.»

با نگاه دنبال تنو می‌گشتم. سعی داشت تا از یک میز بالا برود، میزی که دو برابر قد او بود.

«احتیاط کن تنو!»

گلادیس برای آنکه بتواند بهتر فکر کند، چشمانش را بست. صدای آرامش‌بخشی که از آبشار کوچک نصب شده در میان چشمه می‌آمد، آرامش زیادی به من می‌داد. گلادیس ادامه داد: «من همیشه این امید رو داشتم که کلر زنده باشه. وقتی دزدیدنش من بیست و چهار سالم بود. خیلی خوب یادم هست که چطور زندگی ما تا چند هفته تبدیل شد به یک جهنم واقعی. راستش من همیشه احساس می‌کردم یک جای کار می‌لنگه. ولی خب، چیز خاصی نداشتم که بگم. حتی وقتی دی ان ای کلر رو تو خونه اون آشغال عوضی پیدا کردن، بازم به نظر من یک سری چیزا اصلاً مشخص نبود.»

برای من خیلی جالب بود. همه کسانی که به نوعی در این پرونده دخیل بودند فکر می‌کردند یک جای آن می‌لنگد. پرسیدم: «بینم شما واقعاً نمی‌دونین پدر کلر کیه؟»

«نه فکر هم نمی‌کنم این مسئله خیلی اهمیت داشته باشه. جوپس یک موقع‌هایی با یک مردایی بود ولی هیچ‌وقت به کسی وابسته نمی‌شد. کلاً خانواده ما طوری نیست که ارتباط خاصی با مردا برقرار کنه. خودمون با هم باشیم بین خودمون خیلی راحت تریم.»

«این نفرت از مردا دقیقاً از کجا نشئت می‌گیره؟»

«این نفرت نیست، ترس از قربانی شدن.»

«قربانی چی؟»

«آقای بارتلمی شما یک آدم تحصیل‌کرده و بافرهنگین. فکر نمی‌کنم نیازی باشه که من در این مورد براتون توضیح بدم. در همه جوامع مردا بر زنا غلبه دارن. این برتری تا جایی پیش رفته که دیگه در گوشت و پوست جامعه ریشه دوونده. تازه اینم در نظر بگیرین که ما زنای سیاهپوستیم...»

«ولی همه مردا این طوری نیستن که شما می‌گین.»

طوری به من نگاه می‌کرد انگار هیچ چیز از حرفهایش نمی‌فهمیدم.

«این یک مسئله یا سؤال شخصی نیست. یک چیز کلی و عمومیه که جا افتاده. حالا بله یک موقع‌هایی هم استثنا پیدا می‌شه. حالا ولش کنیم. الان وقت این بحثا نیست. من فقط امیدوارم شما محقق خوبی باشین!»

جرعه‌ای از چایش را نوشید و چیزی را از توی کیف دستی‌اش خارج کرد.

«من دقیقاً نمی‌دونم شما اینجا دنبال چی هستین، ولی فکر کنم این بتونه کمک خوبی بهتون بکنه.»
دسته‌ای کاغذ بود. آن‌ها را از او گرفتم و شروع کردم به بررسی‌شان. اطلاعاتی بود که آنجلا به کمک وکیلی که استخدام کرده بود، در مورد پرونده به دست آورده بود: «البته اینم بگم که این پرونده کامل نیست و همه چیز توش نیومده ولی دست کم شما با نگاه جدیدی که می‌تونین بهش بندازین، ممکنه یه چیزایی دستگیرتون شه. یک چیزی که از دست ما دررفته باشه.»

سپس کلیدی را از کیف خود بیرون آورد و به سمت من دراز کرد: «یک سری هم به اینجا بزنین بد نیست.»
«کجا هست؟»

«یک انبار که آخرین چیزایی که از جویس مونده بود رو توش نگه داشتیم. حتماً برین اونجا، مطمئنم یک چیزی پیدا می‌کنین.»

«چرا این طوری فکر می‌کنین؟»

«چند هفته بعد از اینکه جویس به رحمت خدا رفت، ما اینجا رو اجاره کردیم تا چیزاش رو بذاریم. وقتی رفتیم اونجا، مالکش بهمون گفت که صاحب قبلی هنوز چیزاش رو تخلیه نکرده و اگر ایرادی نداره ما از یک انبار دیگه تو همون محل استفاده کنیم. ما هم قبول کردیم. حالا حدس بزنین بعدش چی شد؟ دقیقاً فرداش اون انباری که قرار بود وسایل خواهر ما توش باشه، آتیش گرفت. به نظر شما همه اینا دیگه زیادی اتفاقی نیست؟»

«مگه چی تو اون انباره که می‌خواستن از بین ببرنش؟»

«این رو شما باید پیدا کنید آقای نویسنده.»

بی آنکه چیزی بگویم، چند ثانیه‌ای به او نگاه کردم. حالت صورتش من را یاد کلر می‌انداخت و اینکه تا چه اندازه دلم برایش تنگ شده بود.

«خیلی ممنونم که به من اعتماد می‌کنین.»

گلادیس با تردید به چشمانم خیره شد: «من به شما اعتماد می‌کنم برای اینکه کار دیگه‌ای از دستم بر نمی‌آد. من حتی هنوز کاملاً مطمئن نیستم این دختری که شما ازش صحبت می‌کنین واقعاً کلر باشه. در ضمن اجازه بدید یک چیزی رو بهتون بگم: خیلی طول کشید من و آنجلا بتونیم عزاداری خواهرمون رو بکنیم و دست‌کم تا حدی به زندگی برگردیم. ما الان هردومون بچه‌های خودمون رو داریم و داریم زندگیمون رو می‌کنیم. من اصلاً دوست ندارم این وضعیت عوض شه. نمی‌خوام یه فروشنده بیاد همه چیز رو عوض کنه.»

«من فروشنده نیستم گلادیس.»

«چرا، رمان‌های خوبی رو به مردم می‌فروشی.»

«این‌طور که مشخصه کتابای من رو نخوندین.»

«اگه کلر زندست، پیداش کنین، این همه چیزیه که ازتون می‌خوام.»

۲.

از وقتی مارک نانسی را ترک کرده بود، بارش باران بی‌وقفه ادامه داشت. بارش باران و رطوبت سبب شده بود تا مسیر بازگشتش زیبایی و طراوت خاصی داشته باشد.

مارک به اداره پلیس فالسبرگ برگشت. همان‌طور که حدس زده بود، موزولیه در آنجا نبود؛ ولی سالویگ را پیدا کرد که پشت رایانه‌ش نشسته و مشغول چرخ زدن در فیس بوک بود. با دیدن مارک از جایش بلند شده و گفت: «سلام مجدد سروان، پس تصمیم گرفتین شب رو در منطقه زیبای ما سپری کنین؟»

مارک حال و حوصله شوخی نداشت، گفت: «موزولیه کجاست؟»

«گمان کنم برگشته خونه‌ش.»

«خونه‌ش کجاست؟»

سالویگ یک برگ کاغذ از روی میزش برداشت و شروع به کروکی کشیدن کرد. مارک درحالی‌که گوش می‌داد، سرش را تکان داد تا شاید بتواند سردردی را که هر لحظه به او نزدیکتر می‌شد، دور کند.

مارک کروکی را در جیبش گذاشت، از سالویگ تشکر کرده و به سمت خانه موزولیه راه افتاد. میانه راه بود که چراغ روغنش روشن شد. لعنتی! یک ماهی بود که هراز گاهی این اتفاق می‌افتاد ولی هر بار رفتن به تعمیرگاه را به تعویق

می‌انداخت. از طرفی هم فرصت نکرده بود تا قبل از ترک پاریس، ماشین را بررسی کند. شاید اصلاً کم‌کم زمان آن رسیده بود که ماشینش را عوض کند.

همچنان که در مسیر پیش می‌رفت، وارد جاده‌ای جنگلی شد. درست در لحظه‌ای که یک آن فکر کرد راه را اشتباه آمده، به مقصد رسید. خانه‌ای نزدیک به جاده جنگلی. مارک ماشین را کنار خانه او پارک کرد. موزولیه روی صندلی‌ای جلوی خانه نشسته و مشغول نوشیدن بود. چشمش که به مارک افتاد گفت، درحالی که یک قوطی نوشیدنی را به سمتش می‌گرفت، گفت: «می‌دونستم می‌ای سروان، منتظرت بودم.»

مارک قوطی را گرفت.

«بیا بشین، بیا بشین همین جا.»

مارک ترجیح داد بایستد و یک سیگار هم روشن کرد. موزولیه زد زیر خنده: «ساک زرد. فقط همین یک سوتی رو دادم، درسته؟»

مارک به او خیره شد. موزولیه خودش ماهر بود و می‌دانست دستش رو شده است، نیازی به سؤال پرسیدن نبود. مطمئناً خودش همه چیز را کامل می‌گفت: «تو باید شرایط اون موقع من رو بدونی، این آدمی که الان می‌بینی نبودم. زن و بچه داشتم و پلیس جاه طلبی بودم. می‌شه به منم یک سیگار بدی؟»

مارک پاکت سیگار و فندکش را به او داد. موزولیه هم یک سیگار برای خودش روشن کرده و پکی به آن زد.

«خب، تو می‌خواهی بدونی دقیقاً اون روز چه اتفاقی افتاد، درسته؟ من شب قبلش رو در متز سپری کرده بودم. تو خونه معشوقه‌م. جولی، یک فروشنده تو یک گالری. ما باز هم با هم دعوامون شده بود. اون ازم می‌خواست زن و بچم رو ترک کنم تا بتونیم کامل با هم باشیم. منم دیگه نیمه شب، درحالی که خیلی مست بودم، از خونش زدم بیرون. این اتفاق که افتاد، حدود یک ساعتی می‌شد که راه افتاده بودم. می‌گم که هوش و حواسم سر جاش نبود و بدبختی همین موقع هم بود که اون دختر افتاد اومد وسط جاده، جلوی ماشین من.»

«کلر کارلایل.»

«من بعداً فهمیدم اسمش چی بود. دو رگه بود. یک پیژامه پاش بود با تی شرت. من با همه قدرتم کوییدم روی ترمز ولی فایده‌ای نداشت و خوردم بهش، اونم افتاد روی آسفالت.»

موزولیه کم‌کم حق‌هاش گرفته بود. مانند یک بچه. ادامه داد: «اصلاً نمی‌دونستم باید چی کار کنم. اون فقط یک دختر بچه بود، دختر بچه دورگه و خیلی زیبا. حدود پانزده – شانزده ساله به نظر می‌اومد. از ماشین پیاده شدم و رفتم کنارش نشستم. اولش فکر کردم کشتمش. ولی سرم رو بردم جلوی صورتش و دیدم داره نفس می‌کشه. چندتا خراش داشت ولی در ظاهر آسیب دیدگی‌ای روی بدنش نبود.»

«خب بعدش چه کار کردی؟»

«اگه بگم فکر فرار به ذهنم نرسید، بهت دروغ گفتم. اگر به پلیس زنگ می‌زد، اونا می‌اومدن و می‌فهمیدن من در حالت مستی رانندگی کردم و کارم زار می‌شد. در ضمن باید برای زنم هم یک بهانه‌ای می‌اوردم. بهش گفته بودم تا دیروقت سر کارم.»

«بعدش چی شد؟»

«ترسیدم! دختر رو بلند کردم و گذاشتمش روی صندلی عقب. بعدشم رفتم نزدیکترین بیمارستان. توی مسیر کنجکاویم گل کرد و ساکش رو باز کردم. لعنتی! تو همه عمرم اونقدر پول رو یکجا ندیده بودم!»

«اون پول رشوه‌ای بوده که پدر ماکسیم بوآسون برای آزادی پسرش پرداخت کرده بود.»

موزولیه سرش را به نشانه تایید تکان داد: «بله دقیقاً. من خشکم زده بود. همه اینا هیچ معنایی نداشت! اصلاً این دختر بچه وسط اون جاده با اون همه پول چیکار می‌کرد؟ ترجیح دادم اصلاً در این مورد فکر نکنم. کارای خیلی مهم‌تری داشتم. باید می‌رفتم جلوی بیمارستان، دختره و ساکش رو می‌داشتم و بعدشم بهشون اطلاع می‌دادم که یک مجروح جلوی دره. فردای اونروز برگشتم بیمارستان، به بهانه اینکه در مورد یک پرونده باید تحقیق می‌کردم. در مورد کلر هم سؤال کردم. جالب بود که گفتن کسی رو جلوی بیمارستان پیدا نکردن. تماس من رو دریافت کرده بودن و خوشون رو رسونده بودن جلوی در بیمارستان، ولی کسی نبوده! خوشحال شدم. فکر کردم حتماً حالش خوب شده و رفته...»

بارش باران شدید شده بود و در عین حال رطوبت هوا هم مارک را آزار می‌داد. لباس و سرش هم خیس شده بود ولی آن قدر غرق ماجرا بود که اصلاً توجهی نشان نمی‌داد. موزولیه ادامه داد: «من تازه بعد از این ماجرا بود که فهمیدم اون دختر کلر بوده و تونسته از دست هیز کیفر فرار کنه. همه فکر می‌کردن مرده ولی من می‌دونستم این‌طور نیست. هم فرار کرده بود و هم همه پول‌ها رو با خودش برده بود. حالا نه سال بعد من تازه جواب همه چیز رو پیدا کردم.»

مارک به شدت در فکر فرو رفته بود: «به جز پول دیگه تو ساک چی بود؟»

«هان؟»

«لطفاً خوب فکر کن.»

موزولیه فکر کرد، صورتش در هم رفته بود: «آهان! یک کارت تلفن و یک کارتن آبی رنگ.»

«ندیدی توی کارتن چی بود؟»

«نه خیر! من کارای خیلی مهم‌تری داشتم.»

شدت باران هر لحظه افزایش پیدا می‌کرد. مارک از جایش بلند شد و به سمت ماشینش راه افتاد. موزولیه او را دنبال

کرد: «بینم کله هنوز زنده‌ست؟ من مطمئنم تو این رو می‌دونی! خواهش می‌کنم به من بگو.»

مارک بی آنکه نگاهی به موزولیه بیاندازد، سوار ماشینش شد. موزولیه دست بردار نبود: «این ماجرا چندساله که داره وجود من رو می‌خوره! اگه من احمق همون موقع همکارام رو خبر کرده بودم، می‌تونستیم اون سه تا دختر بیچاره دیگه رو هم پیدا کنیم.»

مارک بی آنکه پاسخی دهد، راه افتاد. موزولیه پشت ماشینش دوید و درحالی که به شدت اشک می‌ریخت، داد کشید: «من که نمی‌دونستم اون دختر کیه!»

۳.

شب گرم و پشه‌ها باعث شده بود ما از پاسیو به داخل برگردیم. سالن پر از مبل و کاناپه بود و جا برای همه پیدا می‌شد. من عاشق آنجا بودم. هربار به هتل می‌رفتم، فقط در همان اتاق اقامت می‌کردم. تنو به شومینه نزدیک شده بود و می‌خواست یک کنده بردارد: «نه نه! دست نزن عزیزم. اون برای بازی نیست که!»

قبل از اینکه خودش را زخمی کند سراغش رفتم. دوباره سر کارم برگشتم. در حال بررسی مدارکی بودم که گلا دیس در اختیارم قرار داده بود. اکثر مدارک سیاه-سفید بودند و در اثر مرور زمان رنگشان رفته بود. همین هم خواندنشان را بسیار سخت می‌کرد. یک چیز در این میان توجهم را جلب کرد. متن تماسی که ساعت ۳ بعد از ظهر بیست و پنجم ژوئن سال ۲۰۰۵ با اداره پلیس گرفته شده بود. همان تماسی که خبر ورود شخصی را به خانه جویس می‌داد: «زود باشین! یکی رفته تو خونه!»

پس از آن به بررسی مدارک مرتبط با کالبدشکافی جویس پرداختم. ساعت مرگ را حوالی چهار بعد از ظهر تعیین کرده بودند، البته با دو ساعت ضریب خطا.

«بابایی بابایی ولم کن! تنو بازی! تنو بازی.»

تنو حدود دو دقیقه و نیم به من وقت استراحت داده بود. او را گذاشتم روی زمین و به خواندن ادامه دادم. خودروی پلیس بعد از تماس به خانه جویس رفته بود. خانه خالی بود. همه جا را خوب گشته بودند ولی خبری نبود. هیچ اثری از داخل شدن با زور به خانه به چشم نمی‌خورد. به همین دلیل فکر کردند حتماً کسی می‌خواسته با آن‌ها شوخی کند. این اتفاق در آن زمان بسیار رایج شده بود. پلیس محبوبیت خود را به دنبال چندین حادثه از دست داده بود و مردم هم به تلافی، هربار از تلفن‌های عمومی مختلف تماس می‌گرفتند تا حوادثی را اعلام کنند که رخ نداده بود.

با این وجود رد تماس را گرفته بودند. از یک کابین تلفنی در ایست‌ساید گرفته شده بود؛ یعنی حدود پانزده کیلومتری هارلم...

چه نتیجه‌ای می‌شد از این گرفت؟ یعنی واقعاً این تماس سرکاری بود؟ اگر نه زنی که تماس گرفته بود چگونه

می‌توانست وقتی پانزده دقیقه با خانه جویس فاصله داشته، شخصی را ببیند که وارد خانه او می‌شود؟ اصلاً برای چه خود جویس با پلیس تماس نگرفته بود؟ چرا پلیس‌هایی که به آنجا رفته بودند، چیزی پیدا نکردند؟ یک چیز در این میان جور در نمی‌آمد. یک نفر دروغ گفته بود. سرم را بلند کردم و تنو را دیدم که سخت مشغول بازی بود.

باردیگر مشغول خواندن شدم. افسر پلیسی که آن زمان مسئول پیگیری پرونده جویس بود، زنی بود کره‌ای تبار به نام می‌سویون^{۵۴}. در آن زمان وی درخواست کرده بود تا همه تماس‌های تلفنی جویس به دقت بررسی شود. این بررسی‌ها نشان داده بود که یک روز قبل از فوت، جویس با شخصی به نام مارون توما تماس گرفته بود. او مجرم بسیار ایده‌آلی به نظر می‌رسید. از یک طرف پرونده قضایی سنگینی داشت و از طرف دیگر چندین بار برای اعمال خشونت دستگیر شده بود. در بازداشت تایید کرده بود که مقادیر قابل توجهی مواد به جویس فروخته است ولی برای حوالی ساعت فوت وی، در نیوجرسی بوده و شاهد هم داشته است.

چندین دوربین امنیتی تصویر او را در کازینوی یک هتل ثبت کرده بودند. همین هم باعث شده بود پلیس مجبور شود آزادش کند. به دنبال آن، گزارش‌نهایی کالبد شکافی فرضیه مصرف بیش از اندازه مواد را مطرح کرد و افسر سویون هم پرونده را مختومه اعلام کرد.

پلک‌هایم را به هم فشردم. چیزهای زیادی را فهمیده بودم ولی هیچ کدام در پیشبرد پرونده کمکی به من نمی‌کرد. باید چه کار می‌کردم؟ دنبال چه کسی می‌رفتم؟ باید می‌رفتم دنبال افسر پرونده؟ اصلاً بعید بود کسانی که در آن زمان روی پرونده کار کرده بودند چیز زیادی به یاد بیاورند. در ضمن زمان هم با من یار نبود و هیچ جایی برای اتلاف وقت نداشت. تنو به طرف آمد و گفت: «اسباب بازی بابایی! اسباب بازی!»

دستم را داخل کیفم کردم تا اسباب بازی مورد علاقه او را از آن بیرون بیاورم که دستم خورد به کلیدی که گلا دیس به من داده بود. فکری به ذهنم رسید. درحالی که اسباب بازی تنو را به او می‌دادم، گفتم: «اصلاً می‌دونی چیه تنو کوچولو؟ بیا بریم یک گردش شبانه!»

موزولیه با عصبانیت قوطی نوشیدنی‌اش را روی زمین انداخته و برگشت داخل. احساس بدی داشت. داخل خانه‌اش هم نامرتب بود و بوی بدی در آن به مشام می‌رسید. درست مانند کسی که مدت‌هاست زندگی خود را از دست داده است. آن منطقه هوا خیلی سرد بود. شومینه را روشن کرده بود ولی برای گرم کردن آن اتاق کافی نبود. باید خود را بر آن وا می‌داشت تا ماجرای کلر کارلایل را فراموش کند. پرونده کلر باعث شده بود تا موزولیه به مرور زمان، به مواد مخدر روی بیاورد. خوشبختانه بخش اصلی کارهای وی رسیدگی به پرونده‌های مرتبط با مواد مخدر بود. به همین دلیل می‌توانست خیلی راحت برای خودش جنس جور کند. ذخیره‌اش در حال اتمام بود برای همین هم باید با کسی که برایش جنس می‌آورد تماس می‌گرفت.

با او تماس گرفت. تصمیم گرفت تا زمان رسیدنش، روی کاناپه دراز بکشد. دلش برای خودش می‌سوخت ولی این دل سوزی نمی‌توانست کوچک‌ترین تغییری در زندگی‌اش ایجاد کند. باید هرطوری که بود تحولی در زندگی ایجاد می‌کرد. باید وضعیت را به نفع خودش تغییر می‌داد. از جایش بلند شد. بیش از هر زمان به سگش احتیاج داشت ولی متأسفانه سگش بهار سال گذشته مرده بود. مهم‌ترین پرسشی که باید در ذهنش به آن پاسخ می‌داد این بود که آیا واقعاً گناهکار بود یا نه؟ اصلاً مگر چه کاری کرده بود؟ نه سال قبل بی آنکه از چیزی خبر داشته باشد، با دختر بچه‌ای در جاده تصادف کرده بود. تازه او را به بیمارستان هم رسانده بود و به بیمارستان هم خبر داده بود.

خب بله ترسیده بود، ولی ترسش هم در آن وضعیت کاملاً طبیعی بود. ولی مهم این بود که کار اصلی را انجام داده بود. غرق در افکار خود بود که صدای ماشینی را شنید که جلوی خانه‌اش نگه می‌داشت. دست کم موادرسانش دیر نکرده بود. از جایش بلند شد و در را باز کرد. کسی که به سمت او می‌آمد، شخص همیشگی نبود. مرد مستقیم به سمت در خانه می‌آمد. لباسش هم سرتاپا سیاه بود. در همین حین که نزدیک می‌شد، اسلحه‌ای را هم از لباسش خارج کرده و به سمت موزولیه گرفت.

نه الان وقت مردن نیست، باید جبران کنم! باید گذشته رو جبران کنم!

ثانیه‌ای بعد مغز موزولیه به دیوار خانه‌اش پاشید.

تا کسی ما را حوالی ایستگاه مترو پیاده کرد. انبار بزرگی که مجموعه‌ای از انبارهای کوچک را در خود جای داده بود،

حوالی خیابان بریک واقع شده بود. هوا گرم و مرطوب بود و نور آنجا هم اصلاً کافی به نظر نمی‌رسید. بسیاری از ساکنان محل اما تصمیم گرفته بودند از خانه خود خارج شده و در حیاط خانه‌های خود لیموناد خنک نوشیده و با هم گپ بزنند. همه چیز همان‌طوری به نظر می‌رسید که وقتی دوران نوجوانی‌ام به آنجا سر زده بودم، دیده بودم.

تئو را در یک کالسکه بچگانه نشانده بودم تا راحت بتوانم جابه‌جایش کنم. او عاشق این کار بود. فکر می‌کرد تبدیل شده به یک راننده فرمول ۱. پسر من از شدت شوق و ذوق فریاد می‌کشید و می‌گفت: «بابایی! تئو راننده! تئو راننده! سریع‌تر! سریع‌تر!»

مردم با کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند ولی چیزی نمی‌گفتند. بعد از چند دقیقه، رسیدم به جایی که دنبالش می‌گشتم. کسی که پشت کانتر نشسته بود به نظر دانشجو می‌آمد، دانشجویی که گویا مشغول دوره درس‌هایش بود.

عینکی ته استکانی به چشم زده بود و روی تی شرتش آرم دانشگاه کولومبیا به چشم می‌خورد. صورت پر از جوش بود و سخت مشغول مطالعه به نظر می‌رسید. وقتی سرش را بلند کرد و من و تئو را دید، گفت: «سلام قربان. من اصلاً فکر نکنم اینجا جای مناسبی برای یک بچه باشه! بهتر نیست الان تو رختخواب باشه؟»

«اومده تعطیلات. فعلاً بهش آزادی دادم!»

نگاهی به من انداخت مانند اینکه بگوید: «داری سر به سر من می‌ذاری دیگه، نه؟»

با وجود تنش اندکی که بین ما به وجود آمده بود، من را به سمت انبار مورد نظرم راهنمایی کرد. از او تشکر کردم و درحالی که دوباره تئو را مانند یک راننده به جلو می‌راندم، به سمت آنجا رهسپار شدم. تئو هم دائم تشویقم می‌کرد و می‌گفت: «سریع‌تر بابایی! سریع‌تر!»

وارد انبار که شدیم، تئو را به آرامی از کالسکه‌اش خارج کردم و اجازه دادم راحت باشد. همه جا پر از خاک بود، درست همان‌طور که فکرش را کرده بودم. چراغ را روشن کردم و پایم را داخل خاطرات گذشته گذاشتم. در وهله اول لازم بود شرایطی را که خواهران جویس در آن این وسایل را جمع کرده بودند در ذهنم مجسم کنم. آنجلا و گلادیس این وسایل را سال ۲۰۰۵، پس از مرگ جویس و دو سال قبل از آنکه دی‌ان‌ای کلر در خانه هیز کیفر پیدا شود، اینجا جمع کرده بودند. قطعاً در آن زمان هنوز هم اندکی امید به پیدا شدن خواهرزاده‌شان داشتند. فضای آنجا نسبتاً بزرگ ولی در عین حال بسیار نامرتب بود. به آرامی مشغول گشتن شدم. تئو هم با من همراه شد، درست مانند اینکه او را به اکتشاف غار علی بابا آورده باشم. باید حسایی حواسم را جمع می‌کردم که چیزی در آنجا نباشد که به تئو آسیب بزند. بیشتر وسایل شخصی جویس به چشم می‌خورد مانند کتاب، سی‌دی، دی‌وی‌دی. داستان‌هایی از ژانرهای مختلف، در واقع از هر ژانری که بشود تصورش را کرد.

او نیز کتاب‌هایی در مورد حق و حقوق زنان را جمع‌آوری کرده بود. مشخص بود طرز تفکری درست مشابه خواهرانش داشت. کاغذی به چشمم خورد که چند خطی روی آن نوشته بود، با این عنوان: چرا می‌خواهم وکیل شوم. یاد حرف خواهرانش افتادم که گفته بودند کلر همیشه آرزوی وکیل شدن را در سر می‌پرورانده. پس چه چیزی باعث شده بود تا در نهایت به سمت پزشکی کشیده شود؟ شاید اینکه خودش زمانی اسیر بوده و حالا می‌خواسته به سایرین کمک کند. شاید هم دلیل دیگری داشته. به هر حال باید در آن مورد تحقیق می‌کردم.

تنو بعد از حدود چهل‌وپنج دقیقه خسته شد. بعد از آنکه همه جا را حسایی زیر و رو کرده بود، خسته شده بود. او را داخل گارشویش گذاشتم تا استراحت کند. پس از آن نیز برای اینکه راحت‌تر خوابش ببرد، روی گوشی خودم برایش یک کارتون پخش کردم.

کارهای زیادی برای انجام دادن بود و باید به هر قیمتی که بود چیزی پیدا می‌کردم که در تحقیقاتم به من کمک کند. خوشبختانه داخل پوشه‌های جویس کاملاً مرتب بود. هرچند که چیز قابل توجهی در آن‌ها پیدا نمی‌شد. جویس چندسالی را در یک مدرسه نزدیک خانه‌شان کار کرده بود. در این میان یک چیز توجه من را حسایی به خود جلب کرد. مجموعه‌ای از مقاله که جویس از روزنامه نیویورک هرالدها قیچی کرده بود. مقاله‌های تحت عنوان نابرابری‌های اجتماعی، ضعف طبقه متوسط آمریکا و ... هدف او از این کار چه بود؟

در میان آن‌ها هم چیز قابل توجهی پیدا نکردم. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم. آیا مارک چیزی پیدا کرده بود؟ سعی کردم با او تماس بگیرم ولی بدبختانه در آن انباری گوشی‌ام آنتن نداشت.

باردیگر به بررسی پرونده‌های جویس پرداختم. باز هم توجهم به چیز جدیدی جلب شد. کاغذ خرید یک خط تلفن اعتباری که درست دو روز قبل از دزدیده شدن کلر پرداخت شده بود.

با هیجان از جایم بلند شدم. گلدیس برابم گفته بود که پلیس در مورد پرونده مرگ جویس، خط تلفن رسمی او را بررسی کرده بود. ولی حالا مشخص می‌شد که جویس تلفن دیگری هم داشته، یک خط اعتباری. ردیابی تلفن‌های اعتباری همیشه سخت‌تر از خط‌های دائم است. مساله اصلی این بود که این خط درست در زمان دزدیده شدن کلر خریده شده بود. بلافاصله فرضیه‌های زیادی در ذهن من شکل گرفت.

یک‌بار دیگر مشغول کار شدم. حالا برای کشف حقیقت فقط نیاز به کمی شانس داشتم. یادم آمد که زمان نوجوانی‌ام، مادرم به پدرم شک کرده بود. پدرم هم متوجه شده بود و همیشه احتیاط می‌کرد. ولی فقط یک بار، یک اشتباه، کار دستش داده بود. رسید یک شب اتاق هتل را در جیب شلوارش جا گذاشته بود. مادرم هم وقتی می‌خواست شلوار او را اتو کند رسید را پیدا کرده و بلافاصله پدرم را ترک کرد و در نهایت برای زندگی به پاریس رفت. من هم دنبال مادرم رفتم. همه چیزم را پشت سرم رها کردم، دوستانم را و به خصوص لذت هر روز کنار دریا رفتن

اکنون من نیز سعی می‌کردم همان دقت مادرم را حین گشتن وسایل جویس به خرج دهم. در میان آن‌ها چشمم به یک کارت ویزیت و شماره تلفنی روی آن افتاد.

فلورانس گالو ۲۱۲ - ۱۳۲ - ۵۲۷۸

این نام به نظرم خیلی آشنا می‌آمد. مطمئنم بودم یا خودم آن را جایی دیده بودم یا اخیراً کسی در مورد آن با من صحبت کرده بود. قلبم به شدت می‌زد و احساس هیجان خوشایندی به من دست داده بود. احساس می‌کردم در مسیر درستی افتاده‌ام. حالا به خوبی هیجان مارک نسبت به شغل سابقش را متوجه می‌شدم. روی تنو را انداختم و از آنجا خارج شدم. باید به هتل برمی‌گشتم. یک ماشین خبر کردم. سعی کردم با مارک تماس بگیرم ولی گوشی‌اش آتن نداشت. شماره فلورانس گالو را هم گرفتم ولی اعتبار خطش تمام شده بود. تاکسی رسید. روی صندلی عقب نشستم و تنو را کنار خودم نشاندم.

درحالی‌که کم‌کم داشت خوابم می‌گرفت و فکر کردم می‌توانم تا رسیدن به هتل کمی استراحت کنم، تصویری از ذهنم گذاشت. بلافاصله چشمانم را باز کردم و به راننده گفتم: «خواهش می‌کنم نگه دارید!»

راهنمایش را زد و ماشین را کنار برد.

«می‌شه لطف کنین در صندوق عقب رو باز کنین؟»

در این میان تنو هم از خواب پرید و پرسید: «بابایی فیفی اینجا؟»

«بله عزیزم، معلومه که اینجاست.»

اول خرس عروسکی پسر را از صندوق برداشتم و به او دادم تا با خیال راحت خوابش ببرد.

تازه متوجه شده بودم فلورانس گالو چه کسی بود. نویسنده همه مقاله‌هایی که جویس از روزنامه نیویورک هرالد جدا کرده بود. برگه‌ها را پیدا کردم و شروع کردم به بررسی تاریخشان. همه آن‌ها بین چهاردهم تا بیستم ژوئن سال ۲۰۰۵ نوشته شده بودند؛ یعنی همان هفته‌ای که جویس به فرانسه آمده بود. فکری به ذهنم رسید. نکند ماجرای کلر ادامه‌ای بود بر ماجرای جویس؟ نکند این؟ به هم ربط داشتند؟ نکند کلر را به خاطر وجود مادرش دزدیده بودند؟ در این صورت یک چیز مشخص بود و آن اینکه تحقیق برای من باز هم سخت‌تر می‌شد.

یک‌بار دیگر سوار خودرو شدم. آن شب چیزهای بسیار زیادی یاد گرفته بودم. اول اینکه جویس درست دو روز بعد از دزدیده شدن دخترش یک خط اعتباری خریده بود و با یک روزنامه‌نگار هم ارتباط برقرار کرده بود، بدون شک برای اینکه اطلاعاتی را در اختیارش قرار دهد.

چند روز بعد هم کشته شده بود. خودرو حرکت کرد. تنم لرزید. درست بود که هیچ مدرکی برای اثبات آن نداشتم،

ولی دیگر مطمئن بودم که جويس را کشته بودند.

۳.

مارک ترجيح داده بود برای بازگشت به پاریس از جاده‌های میانبر تردد کند. از ویرتی دو فلورانس که عبور کرد، ترجيح داد برای بررسی چراغ روغن، در ایستگاه پمپ‌بنزینی توقف کند. از مسئول آنجا خواست تا روغن موتورش را عوض کند. بعداً وقتی به مقصد می‌رسید می‌توانست ماشین را به تعمیرگاه ببرد.

ترجیح داد تا وقتی تعمیرکار کارش را انجام می‌دهد، کناری ایستاده و گوشی‌اش را بررسی کند. شماره رافائل را گرفت. تلفن روی پیغام گیر رفت.

«رافائل خیلی سریع به من زنگ بزن، خبر خیلی مهمی دارم.»

باران بارشش را بار دیگر از سر گرفته بود. مارک سوار اتومبیلش شد. سیگاری برای خودش روشن کرده و جلوی ایستگاه رفت. مشغول کشیدن سیگار و لذت بردن از هوای بارانی شد که ماشینی به سرعت از کنارش عبور کرد.

لعنتی! همان ماشین شاسی بلند سیاه رنگ! همان ماشینی که کلر را دزدیده بود؟

مارک لحظه‌ای تامل نکرد، پایش را روی گاز کوبیده و به تعقیب آن خودرو پرداخت. مطمئناً گذر آن خودرو در آن لحظه یک اتفاق نبود. اصلاً آن ماشین در آن منطقه دورافتاده چه کار داشت؟ مارک توانست خود را به آن برساند ولی ترجیح داد فاصله مطمئن را حفظ کند. درست بود که باید اطلاعات بیشتری به دست می‌آورد ولی به هیچ عنوان هم نباید خودش را گیر می‌انداخت.

بارش باران سنگین‌تر از پیش شده بود و برف پاک کن با سرعت بالایی کار می‌کرد. پس از یک پیچ تند، ماشین شاسی بلند بدون زدن راهنما وارد جاده‌ای فرعی شد. مارک هم بدون لحظه‌ای تردید دنبالش رفت. هرچه قدر بیشتر جلو می‌رفتند، بارش باران شدیدتر می‌شد. جاده باریک و باریک‌تر می‌شد و مارک فقط وقتی به این مسئله پی برد که دیگر نمی‌توانست دور بزند و متوجه شد گیر افتاده است. یک آن متوجه شد خودرو جلویش توقف کرده. پایش را با همه قوا روی ترمز کوبید. کمی جلوتر، مرد سیاه پوشی، اسلحه به دست، از ماشین پیاده شد و به طرف مارک رفت.

«لعنتی!»

نفسش را در سینه حبس کرد و به الیز فکر کرد. در برابرش، شخص مهاجم اسلحه‌اش را بالا آورد.

نه! وقت مردن نبود! نه در آن زمان و نه به آن صورت!...

تازه کار شروع شده بود.

باید به رافائل کمک می‌کرد.

باید پرونده کلر را حل می کرد.

صدای انفجاری شنیده شد و شیشه جلوی اتومبیل مارک به هزار تکه تبدیل شد.

۱۳: در نگاه دیگران

اتفاق بد به سان یک طوفان یا یخ‌بندان است که ما را به انتخاب وامی‌دارند؛ یا باید به آن تن دهیم، یا از آن عبور کنیم.

بوریس سیروولنیک^{۵۴}

۱.

اسم من کلر کارلایل است. باید پانزده یا شانزده ساله باشم. در واقع همه چیز بستگی به تعداد روزهایی دارد که در این زندان سپری کرده‌ام. دویست روز؟ سیصد روز؟ ششصد روز؟
به درستی نمی‌دانم!

از اتاقم نمی‌توانم نور خورشید را ببینم. به هیچ گونه روزنامه، تلویزیون و حتی تقویم هم دسترسی ندارم. اکثر مواقع باید با خودم تنها بنشینم و به فکر فرو بروم. فکر کنم الان می‌خواست از خانه خارج شود چون داشت لباس می‌پوشید. برای تزریق داروی خواب‌آور به من آمده بود. قبلاً به من قرص می‌داد ولی از وقتی فهمید که هر وقت می‌توانم آنها را قورت نمی‌دهم، به من داروی خواب‌آور تزریق می‌کند.

تزریقش من را اذیت کرد، حتماً عجله داشت چون خیلی بد زد. پلک‌هایش می‌پرید و نفس عمیق می‌کشید. چشمانش هم گود افتاده بود و رنگ صورتش پریده بود. وقتی تزریق را انجام می‌داد، از شدت درد فریاد کشیدم. او هم بلافاصله سیلی محکمی به صورتم زده و توهین‌های بسیار وحشتناکی نثارم کرد. سپس از جایش بلند شده و از اتاق بیرون رفت. از آنجایی که این بار دست و پایم را نبسته بود، از روی تختم بلند شدم و در گوشه‌ای از اتاق کز کردم.

هوا به شدت سرد بود. دندان‌هایم به هم می‌خورد. سر جایم دراز کشیده بودم تا یک‌بار دیگر خواب به سراغم بیاید. چیزی به نظرم مشکوک آمد. نمی‌دانستم چه. کمی فکر کردم و بالاخره پاسخ به ذهنم رسید: یادش رفته بود در اتاق من را قفل کند!

از جایم پریدم. از وقتی من را در آن اتاق زندانی کرده بود، این سومین بار بود که این اتفاق رخ می‌داد. بار اول هیچ فایده‌ای نداشت، از سویی دست‌هایم بسته بود و از طرف دیگر تقریباً بلافاصله متوجه اشتباهش شد. بار دوم توانسته بودم از اتاق خارج شوم، از راهرو عبور کنم و خودم را به در خروجی برسانم. ولی در به وسیله کلمه عبور محافظت می‌شد و ترسیدم آن را امتحان کنم، چون در خانه بود و می‌توانست راحت صدای آن را بشنود. ولی این بار خودش هم نبود.

از جایم بلند شدم، در را باز کردم و وارد سالن شدم. هیچکس نبود. یک بار دیگر خودم را جلوی در رساندم و باز هم با کلمه عبور مواجه شدم. قلبم به شدت هرچه تمام تر می‌زد. این بار باید موفق می‌شدم. باید هر طوری بود آن را باز

می‌کردم. رمز عبور از چهار عدد تشکیل شده بود. به ترتیب ۶۶۶۶، ۹۹۹۹ را امتحان کردم ولی فایده‌ای نداشت. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که یاد حرفی افتادم که چند روز قبلاً به من زده بود: «می‌دونی کُلر، روزی که تو رو دیدم، یکی از بهترین روزهای زندگیم بود.»

این حرفش حالم را به هم زده بود ولی به هر حال روزی که من را دزدیده بود را به خوبی به خاطر داشتم. بیست و هشتم مه سال ۲۰۰۵.

عدد ۲۸۰۵ و به دنبال آن ۵۲۸ را وارد کردم، ولی فایده‌ای نداشت! جای تعجب هم نبود! احتمالاً زیباترین روز زندگی یک آدم روانی فقط به خودش اختصاص پیدا می‌کرد. شاید اصلاً مانند یک پسر کوچک روز تولد خودش یا روزی که خاطره خوبی از آن داشت را انتخاب کرده بود.

چیزی یادم آمد. چند هفته پس از آنکه من را دزدیده بود، با یک کیک که روی آن شمع گذاشته بود، به اتاقم آمد و شروع کرد به خواندن ترانه تولدت مبارک! به من گفته بود که تولدش است و از من هدیه می‌خواهد. اول مجبورم کرده بود آن قدر از آن کیک بخورم که حالم به هم بخورد. درحالی که زمین افتاده بودم، تاریخ روی ساعتش را دیدم. سیزدهم ژوئیه. این می‌توانست آخرین شانسم باشد. باید آن را امتحان می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و عدد ۱۳۰۷ را وارد کردم.

در صدای تقی کرده و به آرامی باز شد. باورم نمی‌شد! به آرامی پیش رفتم. تاریکی مطلق بر همه جا سایه افکنده بود. اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم. باز هم کمی پیشروی کردم. حتی نمی‌دانستم در کدام شهر فرانسه هستم. حتی میل نداشتم داخل خانه را بگردم. به نحو عجیبی احساس آرامش می‌کردم. احساس می‌کردم داروی خواب‌آور کم‌کم تاثیر خود را شروع کرده است. ولی آن لحظه نباید تسلیم می‌شدم. فکر می‌کنم ترس و آدرنالینی که در خونم ترشح شده بود هم کمک می‌کرد.

نور و صدای موتور توجهم را به خود جلب کرد. داشت برمی‌گشت. حتماً متوجه اشتباهی که کرده بود شده بود. سریعاً برگشتم داخل خانه. نخستین چیزی که به چشمم خورد چراغ خواب روی میز راهرو بود. آن را برداشتم و سیمش را جدا کردم. سپس خودم را در گوشه‌ای پنهان کردم. خیلی وقت بود که انتظار این لحظه را می‌کشیدم. می‌دانستم که فقط حق یک ضربه را دارم. دستهایم از شدت عرق خیس شده بود ولی چراغ خواب را آماده بالای سرم نگه داشته بودم.

با همه قدرت از پشت به سرش ضربه زدم. نقش بر زمین شد. کمی دستهایش لرزید و کاملاً از هوش رفت. چراغ خواب که در آن لحظه به شدت در دستم سنگینی می‌کرد را رها کردم.

باز هم بیرون آمده‌ام.

شب است، باران می‌بارد، حالا دیگر می‌ترسم. کفش به پا ندارم. هزاران سؤال در ذهنم نقش بسته است. زمین گلی است. کمی آن سوتر چشمم می‌افتد به یک ماشین شاسی بلند که چراغ‌هایش هم روشن است. رویم را به سمت خانه برگرداندم. چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم. کیفر دنبالم بود. مگر با آن ضربه‌ای که به سرش وارد آورده بودم اصلاً امکان داشت؟ به سرعت خودم را به ماشین رساندم و در آن را باز کردم. نشستم و در را قفل کردم.

باران به شدت قطرات خود را بر روی ماشین می‌زد. کیفر خود را به پشت شیشه رسانده بود. سعی کردم چشمانش که آتشی دیوانه وار داشتند را ندیده بگیرم و ماشین را راه بباندازم. تا آن لحظه در زندگی‌ام پشت یک ماشین اتومات ننشسته بودم. در همین فکرها بودم که شکسته شدن شیشه ماشین من را از جایم پراند. کیفر یک میله آهنی در دست داشت و با همان به شیشه ضربه وارد کرده بود. دستش را بالا برد تا ضربه دیگری وارد کند. دیگر فرصت تعلل نبود. پایم را با همه قوا روی پدال گاز کوبیدم و ماشین در کمال خوش‌شانسی من به راه افتاد. مسیر پیش رویم کاملاً جنگلی بود. پس حتماً فاصله زیادی با شهر داشتم. سعی می‌کردم با احتیاط فراوان برانم، اگر ماشین به هر دلیلی از حرکت می‌ایستاد، کارم تمام می‌شد. حدود صد متری پیش رفتم که جاده عریض شد. به یک دو راهی رسیدم. حالا باید چه کار می‌کردم؟ راست یا چپ؟

چراغ سقف را روشن می‌کنم و چشمم می‌افتاد به کیفی که روی صندلی کنار راننده قرار دارد. ساک زردرنگ من! همان ساکی که روز دزدیده شدنم همراه داشتم! وقت نداشتم در مورد علت حضور آن در آنجا فکر کنم چرا که صدای موتوری را از پشت سر شنیدم. از آینه بغل نگاه کردم و کیفر را دیدم که با موتورش دنبالم می‌آمد. سعی کردم بین خودمان فاصله بباندازم ولی دائماً به من نزدیک و نزدیکتر می‌شد. زمین لیز بود. باز هم سرعتم را بیشتر کردم. این بار دیگر نتوانستم خودرو را کنترل کنم. ماشین از کنترل خارج شده و به صخره‌ای که کنار جاده قرار داشت برخورد کرد. سعی کردم دنده عقب بروم ولی فایده‌ای نداشت. ماشین کلاً خاموش شده بود.

ترس در رگ‌هایم جریان پیدا کرد. کیف را برداشتم و از ماشین خارج شدم. به سختی حرکت می‌کنم. کیفر دیگر فاصله چندانی با من ندارد. ترجیح می‌دهم به جای آنکه در مسیر جاده پیش بروم، وارد جنگل شوم. می‌دوم، با همه سرعت، با همه توان. شاخه‌ها سرو صورت‌م را خراش می‌دهد ولی کوچک‌ترین اعتنایی به آنها نمی‌کنم. سنگ‌ها هم به مانعی در برابر پاهایم تبدیل شده‌اند. برای چند ثانیه احساس آزادی می‌کنم؛ احساس زنده بودن؛ آن هم پس از مدت‌ها. بهترین احساس دنیا را دارم. خودم را با طبیعت اطرافم یکی می‌کنم. با آغوش باز اجازه می‌دهم باران خیس‌م کند. اجازه نمی‌دهم خستگی من را از پا در بیاورم. لیز می‌خورم و چند متری جلو می‌روم. به جاده‌ای فرعی می‌رسم. صدای موتور را می‌شنوم. کیفر رد من را گرفته. از جایم بلند می‌شوم و رویم را برمی‌گردانم و با همه سرعت شروع به دویدن می‌کنم تا از جاده رد شوم و مجدداً وارد جنگل بشوم. صدای بوقی به گوشم می‌رسد، رویم را بر

می گردانم و دو چراغ را می بینم که به من نزدیک می شود. راننده ترمز می کند ولی فایده ای ندارد.

دیگر نمی دوم...

۳.

صدای کشیده شدن چرخ های خودرو را می شنوم.

موتور ماشین خاموش می شود.

چشمانم را باز می کنم.

هنوز هم شب است. هاله هایی زردرنگ را می بینم.

در یک پارکینگ هستم. سرو کمرم درد می کند. سرم کمی خونریزی کرده. ساک هنوز کنارم است.

ولی من اینجا چه کار می کنم؟

اشک از چشمانم جاری می شود. شاید رؤیا می بینم. شاید اصلاً مرده ام. از دستانم کمک می گیرم تا بلند شوم. نه

نمی توانم مرده باشم، کسی که مرده این قدر درد نمی کشد. می نشینم و ساک را باز می کنم. چیزی که می بینم را باور

نمی کنم. حتماً تهوع دارم. این همه پول در یک ساک؟ همه چیز در سرم به هم ریخته است. اصلاً آن آدم مریض برای

چه این همه پول را در یک ساک در ماشینش حمل می کرد؟ نگاهی به دور و اطرافم می اندازم. در ساختمانی نسبتاً

قدیمی هستم.

سرم را بر می گردانم و نگاهم می افتد به چند آمبولانس که در کناری به ترتیب پارک شده اند. هر لحظه انتظار دارم

کیفر پیدایش شود. باید هرچه زودتر از آنجا بروم. ولی کجا؟ من که جایی برای رفتن ندارم. چشمم به تابلویی

می افتد: بیمارستان ساورن. پس در یک بیمارستان هستم. ولی چه کسی من را آورده اینجا؟ چرا من را آورده در

پارکینگ؟ چند وقت بیهوش بوده ام؟ به ذهنم می رسد که بروم داخل بخش و از آنها بخواهم به زخم هایم رسیدگی

کنند ولی پشیمان می شوم. باید قبل از هر چیزی به مادرم زنگ بزنم. فقط به او اعتماد دارم.

از پارکینگ خارج می شوم و وارد خیابان می شوم. تابلویی را می بینم که مرکز شهر را نشان می دهد. باران بند آمده و

هوا بهتر شده است. هنوز هم نمی دانم اصلاً ساعت چند است و یا اینکه چه روزی هستیم. وارد محله ای می شوم که

همه خانه هایش حیاط هایی کوچک دارند. مقابل خانه ای می رسم که چند بند رخت را در حیاط وصل کرده و رخت

خود را روی آن انداخته اند. یک دست لباس برای خودم انتخاب می کنم، لباس هایی که تقریباً هم سایز خودم

هستند.

از آنجا خارج می شوم و به پیاده روی ادامه می دهم. تاثیر داروی خواب آور تقریباً از بین رفته است. به میدان ساورن

می رسم. ساعت بزرگی که در بالای میدان نصب شده، ساعت، یک و پنجاه و پنج دقیقه بامداد را نشان می دهد. کمی

آن سوتر، روی تابلوی دیگری نوشته شده

بنابراین در شرق فرانسه هستم. این مسئله هیچ چیزی را به ذهنم نمی‌رساند. به جز دو شخص بی‌خانمانی که در کنار میدان دراز کشیده‌اند، چشمم به کس دیگری نمی‌خورد. کنار میدان چشمم می‌افتد به یک باجه تلفن عمومی. وارد آن می‌شوم ولی در را نمی‌بندم چون بوی خیلی بدی داخلش می‌آید. کارت تلفنی که در ماشین هیز پیدا کرده بودم را وارد می‌کنم.

شماره خانه مادرم را می‌گیرم. انتظارم برای آنکه کسی گوشی را بردارد، ابدی به نظر می‌رسد. بالاخره زنی گوشی را برمی‌دارد.

«مامان، مامان؟ منم، کلر، فرار کردم مامانی، فرار کردم.»

کسی که آن سوی خط جواب می‌دهد مادرم نیست. زنی است که با آرامش به من توضیح می‌دهد مادرم مرده. آن هم دو سال پیش. چیزی که می‌شنوم را باور نمی‌کنم. مگر چنین چیزی امکان دارد؟ اصلاً مگر من چه قدر در خانه کيفر گرفتار بودم؟ سرم درد می‌گیرد، درست مانند کسی که میخ‌هایی را در گوشش فروکنند. از باجه بیرون می‌آیم و حالم به هم می‌خورد. یک‌بار دیگر کنار میدان بیهوش می‌شوم.

۴.

به هوش که آمدم ساعت شش صبح بود. مانند یک زامبی خودم را به ایستگاه قطار رساندم و سوار قطاری شدم که به مقصد پاریس می‌رفت. روی صندلی‌ام ولو می‌شوم و سرم را می‌چسبانم به شیشه و یک‌بار دیگر به خواب فرو می‌روم تا اینکه مسئول قطار بیدارم می‌کند. از آنجایی که بلیط ندارم، مجبور می‌شوم علاوه بر پرداخت جریمه‌ای نقدی، همانجا نقداً از او یک بلیط بخرم. او بی‌آنکه اصلاً نگاهی به اسکناس‌هایی که به وی می‌دهم بیاندازد، با بی‌حوصلگی آن‌ها را در جیبش می‌گذارد. به نظرم خودش هم هنوز نیمه خواب بود. سرم را مجدداً به پنجره تکیه می‌دهم و بلافاصله به خواب می‌روم. خوابی پر از کابوس. قطار در نیمه مسیر از حرکت ایستاد، اشکال فنی! تنها چیزی که می‌شنیدم و هیچ اهمیتی هم برایم نداشت، ناسزاهایی بود که مردم می‌دادند.

قطار بالاخره حرکت خود را از سر گرفت. به خاطر تاخیر، زودتر از ساعت ده و پنج دقیقه صبح نرسیدیم.

خب، حالا باید چه کار می‌کردم؟

یاد کن‌دیس افتادم، دختر جوان و زیبایی که در هارلم در فاصله صد متری خانه ما زندگی می‌کرد. سنش از من بیشتر بود ولی رابطه خیلی خوبی با هم داشتیم. از مدرسه هم با هم برمی‌گشتیم. دانش‌آموز خیلی خوبی بود و من با او احساس راحتی می‌کردم. او هم درست مانند خودم کتابخوان بود. دائماً با هم کتاب رد و بدل می‌کردیم. با این وجود یک روز، کمی پس از تولد شانزده سالگی‌اش، اشتباه بسیار بزرگی را مرتکب شد. پس از مدرسه دنبال چند پسر جوان رفت. یکی از آنها چند روزی می‌شد که با او ارتباط برقرار کرده بود. حتماً گولش زده بودند. آنها او را به یک خانه برده

و چند روز زندانی کردند. هر روز هم به وی تجاوز می کردند. تنها چیزی که می دانم این بود که در نهایت پلیس موفق شد جای او را پیدا کرده و آزادش کند. کنديس به خانه پدر و مادرش برگشت. از آن لحظه به بعد خبرنگارها يك لحظه آن ها را راحت نگذاشتند.

هر روز صبح که به مدرسه می رفتم و ظهر که برمی گشتم، خبرنگارانی را می دیدم که جلوی خانه آن ها جمع شده بودند. حتی گزارشگرانی هم از روزنامه های محلی و تلویزیون می آمدند. پدر کنديس چندین بار از آن خواست تا مزاحم دخترش نشوند و آن ها را راحت بگذارند، ولی گوش کسی بدهکار نبود. من در آن زمان یازده یا دوازده ساله بودم و خیلی می ترسیدم. این همه آدم جلوی خانه آنها چه کار داشتند؟ چرا دست از سر آن دختر بیچاره برنمی داشتند؟ حتی یک موقع هایی در خانه ما یا بقیه همسایه ها را می زدند تا ازمان سؤال کنند. ما هم به بدترین شکل ممکن با ایشان برخورد می کردیم.

در نهایت یک روز اتفاقی که نباید رخ میداد، به وقوع پیوست. مادر کنديس او را درحالی که رگ خودش را زده بود، در وان حمام پیدا کرد. تا جایی که می دانم او از خودش هیچ نامه ای نگذاشته بود ولی مشخصاً تحمل این که زندگی اش برای همیشه تغییر کند را نداشت. اگر زنده می ماند دیگر همه با دیدی متفاوت به وی نگاه می کردند. پدر کنديس وقتی صحنه مردن دخترش را دید، خیلی آرام به سالن خانه رفت و اسلحه شکاری اش را برداشت. سپس از خانه خارج شد و به طرف خبرنگارانی رفت که جلوی در تجمع کرده بودند و شروع به تیراندازی کرد. در این واقعه، یک نفر تصویربردار که خودش هم دو بچه داشت کشته و یک روزنامه نگار به شدت زخمی شد. وقتی در خانه کيفر اسیر بودم، تنها چیزی که اجازه می داد دست کم تا اندازه ای سرم گرم شود، کتاب های بسیاری بود که در قفسه کتاب اتاقی که من را در آن زندانی کرده بود، قرار داشت. کتاب هایی در مورد روانشناسی، فیزیک، فلسفه و... می گفت کتاب ها متعلق به مادرش بوده است. هر از گاهی هم چیزی می نوشتم ولی او هر بار دست نوشته هایم را می گرفت. بعضی از آن کتاب ها را آن قدر خواندم که یک سری از عبارت های شان را از بر شده بودم. شاید بهترین آن ها که هنوز هم خیلی خوب آن را به یاد دارم، جمله ای از فروید بود: «انسان بزرگترین شکارچی خویش است...»

۵.

ایستگاه شرقی.

پله برقی خراب است. سعی می کنم راهم را بین جمعیت باز کنم و هرطوری هست جلو بروم. بعد از آنکه بالاخره از پله ها بالا رفتم، خودم را به رستوران ایستگاه رساندم. برای خودم شکلات داغ و کروسان سفارش دادم. حالا باید چه کار می کردم؟ از یک طرف اصلاً نمی خواهم عاقبتم مانند کنديس شود ولی از طرفی هم می دانم دیگر نمی توانم مانند گذشته زندگی کنم. یک آدم روانی بیشتر از دو سال من را در خانه خودش زندانی کرده بود. اگر پیش پلیس بروم و همه چیز را برایشان تعریف کنم، وضعیت زندگی ام درست مانند کنديس خواهد شد. روزنامه نگارها می ریزند سرم و

من را سؤال پیچ می‌کنند. به هر سؤالی هم که جواب دهم، سؤال دیگری جای آن را خواهد گرفت. در نهایت هم روزی فرا می‌رسد که همه آمریکا خواهند فهمید من چه کسی هستم. کلر کارلایل، دختری که هیز کیفر او را دزدیده بود. به هیچ عنوان چنین چیزی را نمی‌خواستم. باید از زندگی خودم محافظت می‌کردم. اگر ماجرای که از سر گذارنده بودم رو می‌شد، دیگر هیچ وقت نمی‌توانستم زندگی‌ای عادی داشته باشم.

می‌لرزم. سردم است. افکاری منفی به یک باره به ذهنم هجوم می‌آورند. دیگر هیچ چیز را مانند یک پیروزی نمی‌بینم. ولی می‌دانم که می‌توانم از پس خودم برپیایم. هرچه باشد دو سال اسیری را تحمل کرده بودم. چشمانم بسته می‌شوند. خیلی خسته‌اند. درحالی که روی صندلی نشسته‌ام، سعی می‌کنم با خستگی مبارزه کنم. تصویر مادرم یک بار دیگر به ذهنم می‌آید و اشک از چشمانم جاری می‌شود. یک جورهایی فکر می‌کنم خودم مسئول مرگش هستم. حساب زمان و مکان را در ذهنم از دست می‌دهم. چشمم را باز می‌کنم و ناگهان نگاهم به تلویزیونی می‌افتد که به دیوار نصب شده و در حال پخش یک شبکه خبری است. خبرنگار در حال توضیح است: «چند لحظه پیش نیروهای پلیس عازم خانه‌ای جنگلی در منطقه آلاس شدند که در حال سوختن بود. به گزارش خبرنگار ما، نیروهای آتش نشان هم به محل اعزام شده‌اند تا از سرایت آتش به جنگل جلوگیری کنند. به گفته پلیس تا این لحظه دست کم چهار جسد در خانه پیدا شده است.»

چهار جسد؟

یعنی چه؟

از جایم بلند می‌شوم و رستوران را ترک می‌کنم.

کلر کارلایل دیگر وجود خارجی ندارد.

از این لحظه به بعد، من شخص دیگری هستم.

روز سوم، صبح: پرونده کلر کارلایل

کسی که از آب می‌ترسد، از دریا عبور نخواهد کرد.

پیر دومار بوف^{۵۷}

۱.

شب به سرعت سپری شده بود. اصلاً نتوانسته بودم خوب بخوابم و سرانجام ساعت شش بامداد از جایم بلند شدم. ابتدا دوش گرفتم تا حالم کمی جا بیاید. پس از آن به آشپزخانه رفتم تا برای خودم قهوه تازه حاضر کنم و در نهایت پای رایانه‌ام نشستم. گوشی‌ام را که دیدم متوجه شدم مارک برایم پیغام گذاشته بود. سعی کردم دوباره با او تماس بگیرم ولی موفق نشدم و رفت روی پیغام گیر.

چرا پاسخ نمی‌داد؟ پیش از آنکه نگران باشم، عصبی شده بودم. مارک در کل کسی نبود که علاقه خاصی به گوشی تلفنش داشته باشد. حتی یک وقت‌هایی تلفنش را در خانه می‌گذاشت و چندروزی راهی سفر می‌شد.

جرعه‌ای بزرگ از قهوه‌ام نوشیدم. گوش‌هایم زنگ می‌زد. درست مانند اینکه ده‌ها نفر هم‌زمان در آن‌ها آواز بخوانند. امیدوار بودم با کمی جست‌وجو در اینترنت بتوانم اطلاعات بیشتری به دست بیاورم. اول سراغ می‌سون یون رفتم، یعنی همان پلیس اف بی آی که مسئول پرونده مرگ جوینس بود. متوجه شدم از سال ۲۰۱۰ به بعد، نیروی پلیس را ترک کرده بود و در حال حاضر در نهادهای غیر دولتی مخصوص کمک به قربانیان قضاوت‌های اشتباه در دادگاه بود. از طریق سایت توانستم به راحتی آدرس ایمیلش را پیدا کنم و یک پیغام برایش بفرستم.

برای آنکه یادش بیاید، کمی در مورد پرونده جوینس برایش نوشتم. توقع پاسخی سریع نداشتم ولی به هر حال باید از آنجا شروع می‌کردم. احتمالاً اصلاً پاسخم را هم نمی‌داد.

دومین جست‌وجویم در مورد نیویورک هیرالد بود. همان روزنامه‌ای که فلورانس گالو در آن کار می‌کرد. فلورانس گالو چند روز پس از ناپدید شدن کلر، با جوینس تماس گرفته بود. نیویورک هیرالد اما در سال ۲۰۰۹، با بحرانی عظیم مواجه شده بود. این روزنامه فعالیت خود را از سال ۱۹۷۰ آغاز کرده بود و با وجود مشکلاتی که با آن رو به رو شده بود، سایت خود را تعطیل نکرده بود، فقط دیگر مقاله‌های جدیدی به آن اضافه نمی‌شد. آلن بریج، مدیر روزنامه، به کمک چند نفر از همکاران خود، روزنامه‌ای آنلاین را افتتاح کرده بود. این روزنامه با کمک مردمی اداره می‌شد و بخش اصلی فعالیت‌هایش در حوزه سیاست بود.

کمی که بیشتر فکر کردم، متوجه شدم نام بریج و سایتش را قبلاً شنیده بودم. آن هم در جریان پرونده ادوارد اسنودن. نام فلورانس گالو را در موتور جست‌وجوی سایت وارد کردم تا ببینم چه مقاله‌هایی در مورد پرونده جوینس موجود بود. چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم.

باورم نمی‌شد...

روی صندلی‌ام از جا پریدم. اعلام خبر فوت او در شماره ۲۷ ژوئن سال ۲۰۰۵ درج شده بود.

خوانندگان گرامی، با نهایت تأسف خبر درگذشت خواهر و همکار گرامی‌مان، فلورانس گالو را به محضر شما می‌رسانیم.

فلورانس بیست و نه ساله و عاشق کارش بود. ما هیچ‌وقت شور و شوقی که وی در محیط کار از خودش نشان می‌داد را فراموش نخواهیم کرد. او زن و در عین حال روزنامه‌نگاری بی‌نظیر بود. همه کارکنان روزنامه در غم و اندوهی بی‌پایان به سر می‌برند.

برای بازماندگان این عزیز از دست رفته آروزی صبر و شکیبایی می‌کنیم.

یک عکس هم زیر مقاله از فلورانس آورده شده بود که او را با صورتی شاد و بشاش، روی یک موتور سیکلت نشان می‌داد. شروع به جست‌وجوی مجدد در اینترنت کردم. باید به هر قیمتی که بود متوجه علت مرگش می‌شدم. بیش از هر چیز باید تاریخچه زندگی‌اش را به دست می‌آوردم. ملیتش سوئیسی بود. خیلی زود وارد حرفه روزنامه‌نگاری شده بود. پدرش در یک روزنامه ورزشی خبرنگار بود و مادرش مجری یک برنامه تلویزیونی. در یکی از دانشگاه‌های مطرح ژنو درس خوانده و از نوزده سالگی به عنوان کارآموز کارش را شروع کرده بود. سال ۲۰۰۲ یک سال در شبکه اقتصادی بلومبرگ کار کرده بود. پس از آن راهی نیویورک شده بود تا در روزنامه‌ای فرانسوی-آمریکایی کار کند و در نهایت در سال ۲۰۰۴ به گروه خبرنگاران نیویورک هرالد پیوسته بود.

همه عکس‌هایی که از او در فضای مجازی پیدا می‌شد نشان می‌داد دختری بسیار زیبا، ورزشکار، سلامت و با لبخندی دائمی بر لب بود. زیبایی طبیعی و بدون آرایش. ده‌ها مقاله هم در موردش پیدا کردم. مقاله‌هایی که در نیویورک هرالد منتشر می‌کرد اغلب بسیار جنجالی بوده و باعث واکنش کاربرهای بسیاری شده بودند. با انداختن نگاهی گذرا به آن سعی داشتم چیزی را که می‌توانست او را به جویند پیوند دهد پیدا کنم. این دو زن چه ارتباطی ممکن بود با هم داشته باشند؟ جویند با فلورانس تماس گرفته بود یا برعکس؟ فکر کنم جویند. حتماً بعد از اینکه دخترش ناپدید شده بود، تصمیم گرفته بود با مطبوعات ارتباط برقرار کرده و از آن‌ها کمک بخواهد. ولی دقیقاً چه کمکی؟ این را هنوز نمی‌دانستم ولی باید هرطوری بود می‌فهمیدم. در جست‌وجوهایم به حقیقت دیگری هم برخوردم. تاریخ مرگ جویند و فلورانس بسیار به هم نزدیک بود و این اصلاً نمی‌توانست اتفاقی باشد. دیگر مسئله فقط تلاش من برای پیدا کردن کلر نبود. بلکه باید پرده از اتفاقاتی برمی‌داشتم که سبب مرگ چندین نفر شده بود. توانستم مقاله مفصلی در مورد علت مرگ فلورانس در صفحه حوادث روزنامه لافایت تریبون پیدا کنم.

دیروز صبح، یکشنبه، بیست و ششم ژوئن، جسد زن جوانی پیدا شد. به گفته مسئولان، زن جوانی به نام فلورانس گالو که اغلب برای چتربازی به آن ناحیه می‌رفته، سقوط کرده و در دم جان خود را از دست داده است. به گفته پلیس او قبلاً چندین بار این پرش را انجام داده و در آن مهارت کافی داشته است. پلیس گمان می‌کند علت مرگ عمل نکردن چتر نجات وی باشد. تحقیقات در این مورد همچنان ادامه داد.

به عکس‌هایی که از حاشیه رودسیلور گذاشته شده بود نگاهی انداختم. جایی که نزد ورزشکاران بسیار مشهور بود. خودم اصلاً تصور آن را هم نمی‌کردم که بتوانم در آن ناحیه چتربازی کنم. حوالی سال نود، پس از آنکه مسئولان آنجا را برای فعالیت‌های ورزشی خطرناک تشخیص دادند، برای مدتی طولانی دسترسی به آن ممنوع اعلام شده بود.

از چند سال پیش آنجا باردیگر باز شده بود، ولی با رعایت قوانین محافظتی بسیار سخت و قوانینی که احتمالاً فلورانس گالو آن‌ها را رعایت نکرده بود. باز هم به جست‌وجوی خودم در روزنامه ادامه دادم تا ببینم پلیس علت دقیق مرگ را مشخص کرده بود یا خیر، ولی به نتیجه نرسیدم. برای مدیر روزنامه پیام فرستادم و از او درخواست وقت ملاقات کردم. البته خیلی توقع نداشتم که پاسخم را بدهد. پیام را که ارسال کردم، گوشی‌ام زنگ خورد. الکساندر بود. ساعت نه و نیم به وقت نیویورک بود. پس پاریس می‌شد حوالی سه و نیم بعدازظهر.

«سلام الکس.»

«سلام پسر عمو، من از وقت نهار استفاده کردم که بهت زنگ بزنم.»

«خیلی ممنونم، خب خبر جدیدی هست؟»

آهی کشید و پاسخ داد: «متأسفانه نه. چیزی که ارزش وحشت داشتیم آخر شب اتفاق افتاد. کلوتیلد بلوندل خونریزی مغزی کرده.»

«لعنتی...»

«دیشب عملش کردیم. عمل خوب پیش رفت ولی مسئله اینه که تنفسش مشکل داره. فعلاً توی کماست.»

«مراقبش هستی؟»

«به من امید داشته باش.»

گوشی را که قطع کردم دیدم تقریباً به طور هم‌زمان دو ایمیل برای من رسیده بود. یکی از می‌سویون و دیگری از آلن بریج. بر خلاف انتظار من، هر دوی آن‌ها بلافاصله قبول کرده بودند با من دیدار کنند. در ظاهر هیچ کدام از آن‌ها دلیلی برای کمک به من نداشتند. تنها توضیح قانع کننده‌ای که به نظرم می‌رسید این بود که خود ایشان می‌خواستند ببینند من چه اطلاعاتی در مورد پرونده دارم. ساعت نه و نیم صبح بود و صدای خمیازه‌های تتو را از اتاقش می‌شنیدم.

برای او صبحانه مورد علاقه‌اش را آوردم و سینی جلویش گذاشتم تا درحالی که تلویزیون تماشا می‌کرد، بخورد. حالا باید از هتل می‌خواستم تا برآیم پرستار بفرستند. صبر کردم تا کامل و در آرامش صبحانه‌اش را بخورد و هم‌زمان مشغول جمع کردن وسایلش شدم. دو چیز تبدیل به جزء لایف‌نک زندگی ما شده بودند: یکی شیشه شیر تنو و دیگری فیفی، خرس عروسکی‌اش. رفتیم سمت لابی هتل. در آسانسور تنو خرس عروسکی‌اش را محکم بغل کرده بود و با او حرف می‌زد. جلوی لابی که رسیدیم و وقتی مشغول صحبت با پذیرش هتل بودم، در باز شده و فردی قوی هیکل وارد شد. تنو با دیدن او گل از گلش شکفت و فریاد زد: «مک! مک!» سپس به سمت مارک دوید و خود را در آغوش او انداخت. باورم نمی‌شد، مارک کارادک هم به نیویورک آمده بود.

۳.

مارک در برابر من نشسته بود و مو به مو اتفاقاتی که رخ داده بود را تعریف می‌کرد: «بارون خیلی شدید شده بود. دیگه تقریباً به سختی می‌شد جلو رو دید. من فقط دیدم اون یارو از ماشین پیاده شد و با اسلحه اومد سمت من. خیلی قوی هیکل و درشت اندام بود. تیر اول رو اون شلیک کرد و شیشه جلوی ماشینم رو خرد کرد. من از جام پریدم.»

درحالی‌که من به شدت مجذوب حرف‌های او بودم، کمی صبر کرد تا دهان تنو را پاک کند. تنو خودش را با یک ظرف تارت شکلاتی حسایی مشغول کرده بود و به نظر می‌رسید دارد به حرف‌های مارک گوش می‌کند.

«خب بعدش چی شد؟»

«گمان کنم تیرش از یک سانتی متری سرم رد شد. اصلاً نمی‌دونستم باید چی کار کنم. کاملاً خشکم زده بود. ولی خب، همه یک غریزه دفاع از خود دارن و منم هرچی که نباشه، پلیسم. بهش فرصت شلیک تیر دوم رو ندادم. از توی داش‌بورد اسلحه خودم رو برداشتم. یا باید اون زنده می‌موند یا من. این بار بخت با من یار بود.»

رنگ مارک پریده بود. خیلی خوب می‌دانستم در پس چهره خشن و پلیس‌گونه‌اش، باطنی بسیار لطیف قرار داشت و حالا از اینکه کسی را کشته بود، به شدت احساس ناراحتی و عذاب وجدان می‌کرد. حتی با وجود اینکه اگر این کار را نکرده بود، خودش قربانی می‌شد.

«می‌دونی مساله اصلی چیه رافائل؟ من این آدم رو می‌شناختم! قبلاً تو اداره دیده بودمش. اون زمان تو واحد خلاف‌های مربوط به نوجوونا کار می‌کرد. این قدر بزرگ بود که بقیه بهش می‌گفتن هیولا. اسم اصلیش هم استفان لاکوست بود.»

نشسته و مات و مبهوت به مارک خیره شده بودم. چیزهایی را که می‌شنیدم باور نمی‌کردم. کل این جریان با یک بحث ساده بین من و کلر آغاز شده بود. آن هم بحثی که به واسطه شک من به گذشته کلر ایجاد شده بود. غرق در

تفکر بودم که مارک من را به حقیقت برگرداند: «بعدش رفتم جسدش و ماشینش رو گشتم ولی هیچی پیدا نشد. هیچ ردی هم از کلر نبود. حتماً شک کرده بود چون هیچی با خودش نداشت، حتی موبایل هم همراهش نبود.»

«حالا اگه پلیس بیاد سراغت چی؟»

«بعید می‌دونم. اولاً که جسد رو گذاشتم توی ماشین و ماشین رو آتیش زدم. بعدشم مطمئنم ماشین دزدی بوده. همه چیزی که پلیس پیدا می‌کنه یک ماشین و جسد خاکستر شده‌ست. اگر هم بخوان هویت دقیقش رو پیدا کنن باید دندوناشو آزمایش کنن که خیلی وقت می‌بره.»

«خب ماشین خودت چی؟»

«نمی‌تونستم مدت زیادی با اون شیشه شکسته اینور اونور برم. یک ده کیلومتری رفتم تا رسیدم به شهر. ماشین خودم رو ول کردم و مجبور شدم یه ماشین قدیمی رو از کنار خیابون بدزدم.»

«اگه ماشینت رو پیدا کنن چی؟»

«نگران نباش. از یکی از دوستانم که گاراژ داره خواستم بره برش داره.»

چشمانم را بستم تا بهتر تمرکز کنم: «به نظرت این استفان لاکوست چه ربطی ممکنه به کلر داشته باشه؟»

مارک دفترچه‌اش را از جیبش خارج کرده و به بررسی آن پرداخت.

«راستش هیچی در این مورد نمی‌دونم. تو فرودگاه با چند نفر صحبت کردم ولی اونا هم خبری نداشتن. البته اسم یک پلیس به گوشم خورده. ریچارد آنجلی^{۵۸}. مثل اینکه این دونفر رابطه نزدیکی با هم داشتن.»

«صبر کن ببینم! من این اسم رو شنیدم! اونم تازگیا!»

به حافظه‌ام فشار آوردم ولی مغرم کار نمی‌کرد.

مارک پرسید: «خب؟»

«یادم نمی‌آد! بذار فکر کنم! تو چی؟»

«منم نمی‌دونم ولی تا جایی که فهمیدم پرونده‌ش پاکه. پلیس خوب و محبوبیه.»

با خودم فکر کردم خب بله هیچکس بی دلیل رئیس پلیس یک بخش نمی‌شود. به خصوص که...

از جیم پریدم و خیلی ناگهانی کتاب داستان تصویری‌ای که دست تنو بود را از دستش کشیدم. او که حیرت کرده بود، اول با چشمانی گشاد به من و سپس به مارک نگاه کرد و بعد زد زیر گریه. آن قدر کتاب را ورق زدم تا رسیدم به صفحه‌ای که در راه فرودگاه در آن یادداشت کرده بودم. درحالی که کتاب را به سمت مارک می‌گرفتم، گفتم: «ببین، ریچارد نامزد مارلن دلاتور بوده. می‌شه همون پلیسی که سال ۲۰۰۵ رو پرونده کار کرده بوده.»

مارک کمی فکر کرد و گفت: «اگه خودش بوده چی؟»

«خود کی؟»

«همون کارآگاه خصوصی ای که جویس استخدام می کنه تا کلر رو پیدا کنه.»

بد هم نمی گفت. سعی کردم تصورم کنم که جویس در سکوت کامل کارآگاه جوان را استخدام کرده بود تا در پیدا کردن کلر به او کمک کند. ولی با چه واسطه ای؟ اصلا چه علتی وجود داشت که ما دوباره در تحقیقاتمان به آنجلی و دستیارش استفان لاکوست بر بخوریم؟

صدای زنی را شنیدم که به انگلیسی گفت: «به به! تنو کوچولو رو ببین!»

سرم را بلند کردم و ماریک، پرستار تنو را دیدم که وارد سرسرا می شد. گل از گل پسر شکفت و لبخندی روی لبش پدیدار شد. سپس از جایش بلند شد و خودش را در آغوش پرستارش انداخت.

چه بهتر. حالا می توانستم به کارم برسم. وقت رفتن بود.

باید سرفارم با آلن بریج می رفتم...

مرا بیشتر از پیش دوست بدارید، زیرا این روزها درد و غم زیادی دارم.

ژرژ ساند^{۵۹}

۱.

دفتر مجله وینترسان یک طبقه کامل از مجتمع فلاتیرون را به خود اختصاص داده بود. مجتمعی که به واسطه ظاهر منحصر به فردش، در نیویورک، به راحتی قابل شناسایی بود. تزئینات آنجا یادآور بناهای دوران یونان باستان بود. طراحی داخلی هم دست کمی از طراحی خارجی نداشت. طبقه مختص به دفتر روزنامه را به بخش‌های مختلفی تقسیم کرده بودند و هر بخش مجزا از دیگری بود. در یک قسمت صندلی، مبل و میز عسلی قرار گرفته بود. کمی آن سوتر هم انواع و اقسام دستگاه قهوه‌ساز قرار داشت و در کنار آن دو میز پینگ‌پنگ که چند نفر از کارکنان مشغول بازی بودند. سن و سالشان بسیار پایین بود، شاید میانگین سنی‌شان حدود بیست و پنج سال بود. حتی به نظر می‌رسید بعضی از آن‌ها دانش آموز یا دانشجویانی بودند که دوران کارآموزی خود را سپری می‌کردند. جنب و جوش حاکم بر آنجا خیلی زود توجه من را به خود جلب کرد. به نظر می‌رسید همه آن‌ها با علاقه خاصی کارشان را دنبال می‌کردند. کسی به من گفت: «خیلی ببخشید که دیر شد. چند روزه مشغول خریدیم و اوضاع دفتر خیلی به هم ریخته شده.»

آلن بریج بود که با فرانسوی‌ای تقریباً بی‌نقص با ما صحبت کرد. به سمتش رفتم و با او دست دادیم. من مارک را به عنوان افسر بازنشسته نیروی ویژه معرفی کردم که در تحقیقات به من کمک می‌کرد. درحالی‌که با ما دست می‌داد گفت: «من عاشق فرانسه هستم. وقتی بیست ساله بودم، برای بورس تحصیلی یک سال به کشور شما آمدم. خیلی دوران خوبی بود.»

او شصت ساله به نظر می‌رسید و لباس خیلی ساده‌ای بر تن داشت ولی در عین حال بسیار خوش تیپ بود. ظاهرش آدم را یاد بازیگرهای هالیوود می‌انداخت.

«لطفاً دنبال من بیان.»

ما را به سمت اتاقی برد که در بخش کناری قرار داشت. خیلی وقت بود دوست داشتم داخل آن بنا را بینم و حالا به آرزوی خودم رسیده بودم. درحالی‌که در را پشت سر خودش می‌بست، از ما دعوت به نشستن کرد. کاملاً مشخص بود که از نزدیک مشغول دنبال کردن انتخابات درون حزبی جمهوری خواهان بودند. به احتمال فراوان، تاد کوپلند^{۶۰} به عنوان نامزد نهایی این حزب انتخاب می‌شد. او توانسته بود رقاباتی مانند تد کروزر، کریس کریستی، جرج بوش و ... را از رقابت حذف کند.

به میز کارش نگاهی انداختم و متوجه شدم از صفحه مربوط به من در ویکیپدیا پرینت گرفته بود. مشخصاً پس از

تماسم با وی، اطلاعات زیادی را در مورد جمع‌آوری کرده بود. درحالی که سعی می‌کرد تا از طریق تلفن با کویلند قرار مصاحبه شخصی به دست بیاورد، من هم از جایم بلند شدم تا کمی در اتاقش گشت بزنم. دور تا دور اتاق پر شده بود از انواع و اقسام مجسمه. یک چیز دیگر بلافاصله توجهم را به خود جلب کرد. چندین عکس از فلورانس هم به چشم می‌خورد. هم به صورت تکی و هم دوتایی. فقط یک نتیجه می‌شد از این گرفت: فلورانس و بریج با هم رابطه داشتند و فقط به همین علت بود که بریج حاضر به ملاقات با من شده بود. این طور که مشخص بود بریج هنوز هم هرروز به فلورانس فکر می‌کرد. کمی در مورد عکس فکر کردم. عکس‌ها در عین اینکه می‌توانند بیان‌کننده دورانی خوش باشند، در عین حال نگاه کردن بیش از حد به آن‌ها می‌تواند تداعی‌کننده درد و رنجی دائمی نیز باشد.

شاید یکی از دلایلی که دوست داشتم زود بچه‌دار شوم هم همین بود. داشتن یک بچه این امکان را به شما می‌دهد که از سد بسیاری از ناراحتی، رنج‌ها و خاطرات تلخ گذشته خود عبور کنید. سبب می‌شود تا بیش از آنکه به فکر گذشته باشید، به آینده فکر کنید چرا که باید برای فرزند خود آینده‌ای مطمئن بسازید. باید مطمئن باشید که هیچگاه در زندگیتان گذشته بر آینده غلبه نخواهد کرد.

۲.

بریج درحالی که گوشی را قطع می‌کرد، گفت: «خب من در خدمت شما هستم، بفرمایید. آقای بارتلمی راستش من دقیقاً متوجه نشدم شما چرا در مورد فلورانس گالو اطلاعات می‌خواید؟»

برای آنکه زمان را از دست ندهیم، تصمیم گرفتم بلافاصله بروم سر اصل مطلب: «ببینم شما هیچ‌وقت به نظرتون نرسید که تصادف فلورانس ممکنه صحنه سازی بوده باشه؟»

بریج تعجب کرده بود. مارک ادامه داد: «شما هیچ‌وقت فکر نکردید که ممکنه فلورانس رو به قتل رسونده باشن؟» او با حیرت به ما خیره شد و سرانجام گفت: «اصلاً همچین چیزی به ذهنم خطور نکرده بود. دست کم تا الان نه! تا جایی که من می‌دونم تحقیقات پلیس هم فرضیه حادثه را تایید کرده بود. راستش فلورانس یک وقتایی زیاد از حد بی‌احتیاطی می‌کرد و به نظرم همین کار دستش داد. تازه ماشینش رو هم چند متری همونجا پیدا کردن.»

«شما باز نشدن چتر نجاتش رو به حساب حادثه می‌ذارین؟»

«لطفأ حرفای احمقانه نزنین. من که در این زمینه متخصص نیستم. درضمن فکر نمی‌کنین برای کشتن یک نفر راه‌های خیلی ساده‌تری هم هست؟»

«کسی رو می‌شناسین که ممکن بود باهاش دشمن باشه؟»

«در حدی که بخواد بکشتش؟ نه!»

«یادتون می‌آد زمان مرگش روی چی کار می‌کرد؟»

«راستش نه چیز خاصی نبود.»

«مگه اون همش دنبال خبرای جنجالی نبود؟»

«خیلی هم نه. می‌شه این‌طوری گفت که خبرهای جنجالی سراغش می‌رفتن، چون همیشه از خودش علاقه و توجه نشون می‌داد. فلورانس آدم بی‌نظیری بود، فوق‌العاده باهوش، مستقل و با استعداد؛ اما مهم‌تر از همه اینکه به همه توجه نشون می‌داد و دل خیلی نازکی هم داشت. در ضمن این رو هم اضافه کنم که استعدادش در خبرنگاری واقعاً بی‌نظیر بود.»

چند ثانیه‌ای سکوت کرده و سپس نگاهی به عکس‌های فلورانس انداخت. چشمانش درخشید و تا حدی از اشک خیس شد. تلاشی نمی‌کرد احساساتش را پنهان کند: «این برای هیچکس یک راز نیست و منم خیلی راحت به شما می‌گم. من و فلورانس اون زمان با هم رابطه داشتیم. قرار بود باهم ازدواج کنیم. ولی خب... قسمت نبود. وضعیت من اون موقع خیلی خوب نبود. خودم زن و بچه داشتیم. اسم زنم کری^۱ بود. یک بچه چهارساله داشتیم و کری هشت ماهه حامله بود. می‌تونید من رو یک آدم عوضی و نامرد بدونین، برام فرقی نداره، ولی خب من عاشق فلورانس شده بودم و فکر می‌کردم بهترین کسیه که می‌شه باهاش زندگی کرد. فکر می‌کردم همچنین کسی فقط یک‌بار در زندگی آدم وارد می‌شه. متأسفانه فلورانس زمان بدی وارد زندگی من شده بود.»

درحالی‌که به حرف‌های بریج گوش می‌دادم، خیلی سریع با او احساس همدردی کردم. با نگاه کردن به چشمانش خیلی خوب می‌شد متوجه شد که یاد و خاطره فلورانس وجودش را می‌خورد. یک‌بار دیگر از من پرسید: «نگفتید آقای بارتلمی، شما اصلاً برای چی به فلورانس علاقه نشون می‌دین؟»

آدم پاسخ بدهم که مارک نگاهی هشدارآمیز به من انداخت. حق هم داشت. بریج روزنامه‌نگار بود و خیلی سریع می‌توانست باعث دردسر ما شود. باید اطلاعات خیلی محدودی به وی می‌دادم.

«ما دلایل محکمی داریم که نشون می‌ده مرگ فلورانس تصادفی نبوده.»

بریج آهی کشید: «آقایون من فکر می‌کنم ما به اندازه کافی بازی کردیم. توی حرفه ما، اطلاعات در برابر اطلاعاته. الان هم نوبت شماست که به من اطلاعات بدید. چی توی چنته دارین؟»

«من می‌تونم بهتون بگم که فلورانس زمان مرگش روی چه پرونده‌ای کار می‌کرد.»

حتی اگر هم بریج می‌خواست به نوعی خود را بی‌اهمیت جلوه دهد، در این کار اصلاً موفق نبود. ناخن‌هایش را دیدم که در گوشت دست‌هایش فرو کرد. مارک هم خیلی سریع متوجه این موضوع شد: «بین آقای بریج، ما و شما دنبال یک چیز هستیم، حقیقت!»

«آخه در مورد چه حقیقتی صحبت می‌کنین؟»

«حالا مشخص می‌شه، ولی قبلش یک چیز دیگرو هم به ما بگین. شما گفتین وقتایی که فلورانس ناراحت می‌شد یا توی خودش بود، دوست داشت بره چتربازی.»

«دقیقاً.»

«چی باعث می‌شه فکر کنین که اون موقع حالش خوب نبوده؟»

یک‌بار دیگرا ه کشید و گفت: «دو روز قبل از فوتش، یعنی روز جمعه اگر اشتباه نکنم، زن من متوجه رابطه‌مون شد. حوالی ظهر عصبانی، اونم درحالی که هشت ماهه حامله بود، پاشد اومد دفتر روزنامه. واقعاً مانند یک دیوونه زنجیری شده بود. می‌گفت من باعث شدم جلوی همه تحقیر بشه و اینکه می‌خواست رگش رو بزنه. همین موقع بود که چشمش افتاد به فلورانس و خودش رو انداخت روی اون. بعدش هم کل دفتر رو ریخت بهم و هرچی که جلوی دستش اومد رو خورد کرد. این قدر قاطی کرده بود که حالش بد شد و رسوندیمش بیمارستان. اونجا هم زایمان زودرس کرد.»

شنیدن این ماجرا مرا در فکر فرو برد. هر نفر در زندگی خود دست‌کم یک بار اینچنین طوفانی را از سر می‌گذراند. لحظه‌ای که همه چیز یک‌باره بر سرش هجوم می‌آورند و همه چیز کلاً به هم می‌ریزد.

«آخرین باری که فلورانس رو دیدین کی بود؟»

مارک خیلی خوب می‌دانست چطور باید از یک نفر بازجویی کند و اجازه نمی‌داد عنان کار از دستش خارج شود: «فردای اون روز برام پیغام گذاشت. البته من حوالی غروب همون روز پیام رو شنیدم.»

«چی می‌گفت؟»

بریح لحظه‌ای تامل کرد و پرسید: «من همین الان برات یک ایمیل فرستادم آلن. بازش کن و برگه‌هایی که ضمینش کردم رو ببین. محاله باورت بشه. هرچه سریعتر بهم زنگ بزن!»

مارک بلافاصله به من نگاه کرد. بالاخره داشتیم به جایی می‌رسیدیم. بریح ادامه داد: «همون‌طور که بهتون گفتم من اونروز درگیر زایمان زنم بودم. خودتون دیگه وضعیتم رو تصور کنین. به هر حال وقتی برگشتم و پیامش رو گوش دادم، بلافاصله ایمیل رو چک کردم. ولی در کمال تعجب دیدم چیزی دریافت نکرده بودم. نه در ایمیل شرکت و نه ایمیل شخصیم. هیچ خبری نبود.»

حرف‌های بریح برام عجیب شده بود. مارک ادامه داد: «یعنی اصلاً شک نکردید؟»

«معلومه که شک کردم! برای همین هم شبش رفتم خونه فلورانس. ولی نبود. رفتم پشت کوشون که همیشه ماشینش رو اونجا پارک می‌کرد رو هم نگاه کردم ولی خبری نبود.»

در همین لحظه یک خبرنگار در زد و وارد شد: «تاد کوپلند قرار مصاحبه رو قبول کرده! فقط شما و خودش. فردا

صبح. برای ما خیلی خوبه ولی فکر نمی‌کنین یک مصاحبه اختصاصی یک جورایی می‌تونه این معنی رو بده که ما داریم ازش حمایت می‌کنیم؟»

«خیالت راحت. من حسایی حواسم هست که چه سوالایی باید بپرسم.»

بریچ صبر کرد تا کارمندش از اتاق خارج شود و مجدداً صحبت‌هایش را شروع کرد: «خبر فوت فلورانس برای من مانند یک سونامی بود. از زخم طلاق گرفتم. اونم برای تلافی تقریباً هرچی رو که اون موقع داشتم ازم گرفت و حتی کاری کرد که دیگه نتونم بچه‌هام رو ببینم. کار هم برام جهنم شده بود. خلاصه سال ۲۰۰۹ تبدیل شد به یکی از تاریک‌ترین سالهای زندگی من.»

مارک سؤالی را که در ذهن داشت مطرح کرد: «شما سعی نکردین به شیوه‌های دیگه‌ای اون ایمیل رو پیدا کنین؟»
«راستش یک مدت دیگه اصلاً بهش فکر هم نکردم. بعدش رفتم سراغ ایمیل کاری فلورانس ولی اون تو هم خبری نبود. متأسفانه درست همون روزا بود که یک هکر به ما حمله کرد و تقریباً کل سیستممون رو از کار انداخت.»
«این به نظر شما عجیب نیومد؟»

«نه. اون موقع ما روزنامه پیشرویی بودیم و این اتفاق برای روزنامه‌هایی مثل نیویورک هرالد خیلی رخ می‌ده.»
«یعنی به نظرتون این هکری که ازش صحبت می‌کنین فقط مربوط می‌شه به مسائل سیاسی؟»
«به طور قطعی نمی‌شه گفت.»

«کامپیوتر خود فلورانس چی؟ اون تو هم چیزی پیدا نشد؟»

«از اونجا که زن احمق من وقتی اومده بود اینجا رایانه فلورانس رو خورد و خاک شیر کرد من چیزی دستگیرم نشد.»
«فلورانس معمولاً از کدوم ایمیلش برای برقراری ارتباط با شما استفاده می‌کرد؟»

«با توجه به رابطه‌ای که داشتیم، تقریباً همیشه از ایمیل شخصیم استفاده می‌کرد. هنوز هم فعاله.»

بریچ خودکاری از جیبش خارج کرده و آدرس ایمیلش را روی آن نوشت. alan.kowalkowski@att.net سپس ادامه داد: «بریچ اسم واقعی من نیست ولی وقتی شروع به نوشتن کردم، به نظرم خوب رسید. بعدشم راستش دخترا خوششون می‌اومد.»

از قرار معلوم لحظه‌ای در فکر ایام جوانی‌اش رفت. سپس افکارش را جمع‌وجور کرد و گفت: «خب حالا نوبت شماست که بگید فلورانس قبل از مرگش روی چه پرونده‌ای کار می‌کرد.»

این بار من پاسخ دادم: «فلورانس قبل از مرگش با زنی به اسم جویس کلر وارد رابطه شده بود.»
بریج بلافاصله اسم جویس را روی یک برگه نوشت. ادامه دادم: «دختر جویس رو اون زمان دزدیده بودن. تو فرانسه. شما چیزی یادتون نیست؟»

با ناامیدی سرش را به نشانه نفی تکان داد: «نه اصلاً، ولی من اصلاً نمی‌فهمم این مسئله چه ربطی به فلورانس می‌تونه داشته باشه.»

«جویس چند ساعت قبل از فلورانس می‌میره.»

برقی در چشمان بریج درخشید: «چطوری؟»

«در اصل بر اثر مصرف بیش از اندازه مواد؛ ولی به نظر من کشتنش.»

«چی باعث می‌شه این نظر رو داشته باشین؟»

«وقتی بیشتر در این مورد اطلاعات به دست بیارم، شما رو هم در جریان می‌ذارم.»

بریج دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «من خودم هم تحقیق در مورد جویس رو شروع می‌کنم.»

از جایش بلند شد و کرکره پنجره اتاقش را کنار زد: «اون بچه‌ها رو اونجا می‌بینین؟ ممکنه خیلی به نظرتون بچه و

بی تجربه بیان، ولی هیچ کس در تحقیق کردن از اونا بهتر نیست، مطمئن باشین اگر چیزی باشه، پیداش می‌کنن.»

کلیدهایی را که گلا دیس به من داده بود به سمتش دراز کردم: «اگه فرصت داشتین به اینجا هم یک سری بزنین.»

«این چیه؟»

«کلید انباری‌ای که خواهرای جویس همه چیزهاش رو توی اون نگه می‌دارن.»

«حتماً. حتماً به امید خدا وقت شد یک سر می‌زنم.»

درحالی که به سمت آسانسور می‌رفتم، احساس کردم کارمان ناتمام مانده است. در دنیای نویسنده‌ها، یک فصل

خوب باید شروع، میانه و پایانی مناسب داشته باشد. احساس می‌کردم یک چیزی را جا انداخته‌ام. درحالی که بریج با

ما دست می‌داد و در آسانسور در حال بسته شدن بود، ناگهان دستم را روی دکمه توقف کوبیدم: «ببینم فلورانس

کجا زندگی می‌کرد؟»

«من که بهتون گفتم. لوور ایست شاید.»

«آدرس دقیق؟»

«یک خونه نقلی در تقاطع خیابون بوند و بووری.»

بی‌درنگ به مارک خیره شدم.

دقیقاً همان آدرسی که از آن با پلیس تماس گرفته شده و خبر ورود به خانه جوپس را داده بودند.

۳.

پس از ترک آنجا، به سمت شمال حرکت کردیم تا به گرینویچ ویلج رسیدیم. در منهن غوغایی برپا بود. مراسم انتخابات نامزد جمهوری خواهان ترافیک وحشتناکی را در آن حوالی ایجاد کرده بود و پلیس مجبور شده بود بسیاری از خیابان‌ها را ببندد. این مسئله از آنجایی برایم جالب بود که نیویورکی‌ها از قدیم به دموکرات‌ها رای می‌دادند و نه جمهوری خواهان. خیلی خوب به خاطر دارم که انتخاب شدن جورج بوش چه ناامیدی را در این شهر ایجاد کرده بود.

در آن زمان فیلم‌هایی که مایکل مور مستندساز تهیه می‌کرد، بیش از هر چیز موجبات بدبینی نیویورکی‌ها به جمهوری خواهان را فراهم آورده بود. حمله به عراق با بهانه‌گیری‌هایی که پایه و اساسشان دروغ بود هم کار بوش را در این شهر تمام کرد. حالا دوازده سال از آن دوران سپری شده بود و به نظر می‌رسید جمهوری خواهان می‌خواستند با نامزد جدید خود، بخشی از ناکامی‌های گذشته‌شان را جبران کنند. باید به این امر اعتراف کرد که اینبار نامزدی که جمهوری خواهان انتخاب کرده بودند، جوان و بسیار پرانرژی بود. تاد کوپلند چندین سال به عنوان فرماندار پنسیلوانیا فعالیت کرده بود و در حال حاضر نظرسنجی‌ها وی را شانه‌به‌شانه هیلاری کلینتون، نامزد حزب دموکرات نشان می‌داد.

او در سیاست‌های خود جهت‌گیری جدیدی را پیش گرفته بود. جهت‌گیری‌هایی که هیچگونه همخوانی‌ای با برنامه‌های سنتی جمهوری خواهان نداشت. از قضا همین هم سبب شده بود تا بسیاری به سمتش جذب شده و او را باراک اوبامای سفیدپوستان بنامند. کوپلند توانسته بود در نسل جوان آمریکا شور و شوقی را ایجاد کند که مدت‌ها از آن خبری نبود.

به ساعت نگاهی انداختم. برای رسیدن به قرار ملاقات بعدیمان وقت زیادی داشتیم و متوجه شده بودم مارک چند دقیقه‌ای بود که لنگان لنگان راه می‌رفت.

«می‌گم نظرت چیه بریم یک چیزی بخوریم؟»

«خیلی هم عالیه. دیگه دارم می‌برم.»

«پس بیا دنبالم.»

رستوران خیلی خوبی را در آن حوالی می‌شناختم. نزدیک خیابان بلیکر. چندبار با آرتور کوستلو^{۶۲}، یکی از دوستان نزدیکم، به آنجا رفته بودیم. آرتور نویسنده‌ای نیویورکی بود که کتاب‌هایش در فرانسه توسط همان ناشری منتشر می‌شد که کتاب‌های من را انتشار می‌داد.

مارک پشت سر من آمد تا سرانجام رسیدیم جلوی در. هربار که پایم را آنجا می گذاشتم، احساس آرامش عجیبی به من دست می داد. مارک درحالی که پشت یک میز می نشست گفت: «جای باحالیه.»

«می دونستم خوشت می آد.»

تزئینات رستوران قدیمی بود، برای حوالی دهه ۶۰ میلادی. حتی موزیک های مربوط به آن دوران را هم پخش می کردند.

یک پرس از غذای مخصوصشان سفارش دادیم به همراه یک بطری نوشیدنی قدیمی. با اینکه خیلی خسته بودیم ولی در حین خوردن و آشامیدن کلی گپ زدیم و خندیدیم. سعی می کردیم تا حدی خستگی را از خودمان دور کنیم. از اینکه مارک در کنارم بود احساس خوشایندی داشتم. او در خیلی از لحظات سخت زندگی کنار من و پسرمانده بود و حتی امروز هم یک قدم عقب ننشسته بود. یک چیز را خیلی خوب فهمیده بودم. حقیقتی که ممکن بود در عین حال تلخ و شیرین باشد. به جز او و کلر، کس دیگری را در زندگی نداشتم.

«مارک خیلی ازت ممنونم که کنارم ایستادی. واقعاً شرمندم که تو رو هم وارد این ماجرا کردم.»

«نگران نباش، درست می شه. کلرت رو پیدا می کنیم.»

«اینو می گی که من رو آرام می کنی.»

«نه این دقیقاً چیزیه که فکر می کنم. ما داریم خیلی خوب توی تحقیقاتمون پیش میریم و گروه خوبی هم هستیم.»

«جدی؟»

«بله تو در تحقیق استعداد داری.»

گفت و گویمان با بریج باعث شده بود مجدداً انرژی بگیریم. چند سرنخ جدید پیدا کرده بودیم که می توانست کمک زیادی در تحقیقات به ما بکند.

پس از صرف غذا، مارک عینکش را به چشم زده و دفترچه اش را از جیبش بیرون آورد.

«خب حالا دقیقاً بهم نشون بده اون روزی که جوپس ناپدید شد، دقیقاً کجاها این اتفاق افتاده.»

برای وی دقیق توضیح دادم و او هم نقشه ای تقریبی از لوئر ایست شاید تا هارلم ترسیم کرد. سپس درحالی که یک جریحه از نوشیدنی اش می نوشید از من پرسید: «بینم سناریوی تو چیه؟»

افکارم را با صدایی بلند بیان کردم: «خب بین، وقتی فلورانس برای بریج روی تلفنش پیام می ذاره، می گه محاله چیزی رو که می شنوی باور کنی، درسته؟ پس حتماً یک فایل صوتی براش فرستاده.»

«درسته، ولی چی؟»

«حتماً یک مکالمه بوده! یک مکالمه که با تلفنش ضبط کرده.»

«شاید آره، شاید هم نه.»

«به نظر من این طوری نبوده که مثلاً فلورانس وقتی جویس حواسش نبوده، صداس رو ضبط کرده باشه! یادت باشه، این جویس بوده که اول می‌ره سراغ فلورانس.»

«ببینم نکنه تو فکر می‌کنی اونا با هم تبانی کرده بودن تا صدای نفر سومی رو ضبط کنن؟»

«دقیقاً، جویس با فلورانس هماهنگ می‌کنه و فلورانس هم مکالمه جویس و نفر سوم رو ضبط می‌کنه.»

«بعدش هم مکالمه به بحث و مشاجره تبدیل می‌شه. شاید اصلاً نفر سوم شروع می‌کنه به کتک زدن جویس و اون هم شروع به دادوپیداد. فلورانس هم که این وضع رو می‌بینه، بلافاصله زنگ می‌زنه به پلیس و می‌گه یک نفر رو دیده که به زود وارد یک خونه می‌شه. بعدش هم آدرس خونه جویس رو می‌ده.»

از داخل کیفم نسخه کاغذی مکالمه فلورانس با ۹۱۱ را خارج کردم و به مارک دادم. او هم یک بار دیگر عینک به چشم زده و مشغول خواندن شد. گزارش پلیس نشان می‌داد که پس از تماس فلورانس، دو مامور به خانه جویس اعزام شده و پس از ورود، همه جای آن را بررسی کرده بودند ولی خبری نبود.

مارک گفت: «ولی جسد جویس توی خونس پیدا می‌شه.»

«بله روز بعدش، وقتی خواهرش آنجلا اون رو پیدا می‌کنه. خودش به من گفت همه جا پر از خون بوده.»

«رافائل این ماجرا خیلی پیچیده‌ست، خیلی پیچ و خم داره!»

«دقیقاً!»

یک بار دیگر ناامیدی به سراغمان آمد...

سنکای جوان^{۴۲}

۱.

از شدت عصبانیت دستم را روی میز کوبیده بودم و همین باعث شده بود چند مشتری با تعجب به من نگاه کنند. «اینجا نوشته این دو تا ماموری که رفتن خونه جویس، اسمشون پاول^{۴۴} و گومزه^{۴۵}. این دو تا حتماً دروغ گفتن دیگه!» مارک درحالی که روی یک تکه نان کمی کره می مالید، گفت: «خیلی هم نمی شه در این مورد مطمئن بودا! چه دلیلی داره که دروغ بگن؟»

«شاید اصلاً نرفتن اونجا. من شنیدم اون زمان تلفن های سرکاری زیادی به پلیس می شده. شاید فکر کردن اون تلفن هم سرکاری بوده.»

«نه نه! ببین، پیامی که فلورانس به پلیس داده اونقدر جدی بوده که نیرو بفرستن. وقتی همچین تماسی با مرکز پلیس گرفته می شه، حتی اگر اونا فکر کنن تماس سرکاری باشه، باز هم موظفن نیرو بفرستن.»

«پس تو چه توضیحی داری بدی؟»

«متأسفانه هیچی.»

مارک مشغول خوردن نان و کره اش شد و به خواندن گزارش پلیس ادامه داد. انگلیسی اش در سطح خوبی بود ولی بعضی از لغات تخصصی یا اصطلاحات را مجبور می شد از من بپرسد. دوبار توجهش به جزئیاتی جلب شد که از دید من پنهان مانده بود. پلیس در پرس و جوهای محلی خود، با یکی از مغازه داران خیابان ۱۳۲ صحبت کرده بود. شخصی به نام آیزاک لاندیس^{۴۶} که روز بیست و پنجم ژوئیه، یک بطری نوشیدنی مرغوب به جویس فروخته بود. درست ساعت دو و چهل دقیقه بعد از ظهر.

«پس ببین، از همین جا می شه متوجه شد که جویس اون ساعت هم توی محلشون بوده و هم زنده. دیگه چی؟» مارک با اشاره دست از من خواست مغازه را روی نقشه نشانش دهم. مغازه حدود هفتصد متری خیابان بیلبری واقع شده بود، جایی که خانه جویس در آن قرار داشت.

«رافائل برای من سخته این طوری از روی نقشه همه چیز رو مشخص کنم. تا الان پامم این ورا نداشته بودم.»

«جدی می گی؟ آخرین باری که اومده بودی نیویورک کی می شه؟»

«با الیز و بچمون اومده بودیم. تعطیلات عید پاک سال ۲۰۰۱. درست چند ماه قبل از حمله های تروریستی.»

گوشی ام که همه عکس هایی که از هارلم داشتم را در آن ذخیره کرده بودم، به او دادم. او با دقت مشغول نگاه کردن

به آن‌ها شد. روی بعضی از عکس‌ها زوم می‌کرد یا مدت بیشتری روی آن‌ها وقت می‌گذاشت. عکسی از یک مغازه دنج نوشیدنی فروشی را نشانم داده و پرسید: «بینم اینجا کجاس؟»

«تقاطع خیابان لنوکس و بیلبری.»

«یعنی نزدیک خونه جوئیس، درسته؟»

«بله، حدود بیست متریش.»

چشمان مارک برق زد. حتماً چیزی پیدا کرده بود ولی من نمی‌دانستم چه. دستش را با جدیت روی دست من گذاشت: «جوئیس حالش بد بوده و یک نوشیدنی می‌خواسته. چی باعث می‌شه به جای اینکه بره مغازه‌ای که فقط بیست متر با خونش فاصله داره، پاشه بره هفتصد متر اون طرف‌تر؟»

«شاید این مغازه بسته بوده خب!»

مارک چشمانش را در حدقه گرداند: «حالت خوبه؟ شنبه عصر کسی می‌بنده؟ اینجا آمریکاست! فرانسه که نیست!»
«راست می‌گی.»

هنوز کاملاً قانع نشده بودم ولی مارک اصلاً حاضر به عقب نشینی نبود. درحالی‌که به نقشه خیره شده بودم، چیزی یادم آمد. آنجلا به من گفته بود که آن هفته با خانواده‌اش رفته بودند خانه مادر بزرگشان. بنابراین خانه‌شان خالی بوده. توضیحی به ذهنم خطور کرد.

«فهمیدم مارک! بین، جوئیس حالا به یک دلیلی ترجیح داده جای اینکه خونه خودش از مهمونش پذیرایی کنه، منظورم همون نفر سوم مجهوله، بره خونه پدر و مادرش. این می‌تونه همه چیز رو توضیح بده. اینکه چرا از اون مغازه خرید کرده و اینکه چرا وقتی پلیس میره خونه جوئیس، هیچ خبری نبود. فلورانس آدرس خونه خود جوئیس رو داده بوده در صورتی که اون رفته بوده خونه پدر و مادرش.»

به اندازه‌ای هیجان‌زده بودم که حواسم نبود و لیوان نوشیدنی را روی پایم ریختم. از جایم بلند شدم تا به دستشویی بروم و شلوارم را بشویم. کسی در دستشویی بود برای همین باید جلوی در منتظر می‌شدم. ایستاده بودم که تلفنم زنگ خورد. پرستار تئو بود که می‌خواست به من اطلاع دهد که تئو زمین خورده و پایش کمی کبود شده بود. از او خواستم تاگوشی را به پسرم بدهد. با تئو صحبت کردم و مطمئن شدم حالش خوب بود. تئو شروع کرده بود به تعریف کردن چیزهایی که خورده بود. درحالی‌که به او گوش می‌دادم، به مارک نگاه می‌کردم که داشت با مردی که میز کناری ما نشسته بود بحث می‌کرد.

توجهم جلب شد چون دیدم تلفن همراه مرد را قرض کرد. تلفن قدیمی خودش در ایالات متحده سرویس نداشت. در همین لحظه در دستشویی باز شد و من توانستم وارد شوم. وقتی شلوارم را تمیز کردم و برگشتم سر میز، مارک

رفته بود. با تعجب از مرد میز کناری پرسیدم: «پس این آقا کجا رفت؟»

«من نمی‌دونستم شما با همین!»

«کجا رفت؟»

«نمی‌دونم، گوشی من رو گرفت، فکر کنم یک گشتی باهاش تو اینترنت زد، بعدشم بلند شد و رفت.»

چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم.

«راستی این یادداشت رو هم به من داد که بدم به شما.»

ببخشید که این طوری ولت می‌کنم رافائل، ولی یک چیزی هست که باید در موردش مطمئن بشم. ممکنه یک مساله خیلی جزئی و اصلا بی‌نتیجه باشه، برای همین بهتره فقط خودم برم دنبالش. تو تحقیقات رو ادامه بده. شیوه تحقیق کردن رو یاد گرفتی، همون طوری که رمان می‌نویسی باید این کار رو انجام بدی. من فکر کنم تو از همون اول هم حق داشتی، همه مشکلات زندگی یک نفر بالاخره به یک نحوی ریشه در کودکیش داره. تنو کوچولو رو از طرف من ببوس.

مارک

اصلا باورم نمی‌شد.

«می‌شه گوشتون رو ببینم؟»

«بله، بفرمایین.»

تاریخچه جست‌وجوی گوشی را پیدا کردم. مارک دنبال یک شماره تلفن و یک آدرس گشته بود که دیگر نمایش داده نمی‌شد. گوشی را به صاحبش برگرداندم و مات و مبهوت در فکر فرو رفتم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. چرا هر کسی که در زندگی من بود بالاخره به نحوی از من دور می‌شد؟

۲.

می‌سویون، کارگاه سابق، در دفتر محل کار جدیدش با من قرار گذاشته بود. منشی‌اش از من خواسته بود تا کمی منتظر بمانم. دفتر کار سازمان آنها، در یک بخش از دانشکده حقوق بنا شد بود و من در مسیرم، دانشجویانی را می‌دیدم که سخت مشغول درس خواندن یا گفت‌وگو بودند. خودم به شخصه همیشه با سیستم آموزشی کشورم مشکل داشتم و در نظرم بی‌تاثیر می‌آمد. ولی آن لحظه زمان فکر کردن در مورد این مسائل نبود و کارهای بسیار مهم‌تری داشتم.

از فرصت کوتاهی که به دست آورده بودم استفاده کردم تا کمی در مورد سازمانی که سویون در حال حاضر در آن کار می‌کرد، اطلاعات کسب کنم. این سازمان سال ۱۹۹۰ توسط زوجی به نام‌های ایتان و جوان دیکسون تاسیس شده بود. زوج وکیلی که مخالف مجازات اعدام بودند و از بدو تاسیس سازمانشان، هدف اصلی خود را تلاش برای تبری

افرادی قرار دادند که به اشتباه محکوم شده بودند. بسیاری از دانشکده‌های حقوق در کشور خیلی زود با سازمان ایشان وارد تعامل شده بودند. به لطف توانایی تشخیص دی‌ان‌ای در آزمایش‌های پزشکی، این سازمان موفق شد تا بسیاری از کسانی که به اشتباه محکوم شده بودند را تبرئه کند. در طول چندین سال فعالیت، آنها نه ده‌ها، بلکه صدها نفر از کسانی که به اشتباه محکوم شده بودند را نجات دادند. کسانی که در بعضی مواقع فقط و فقط به واسطه شهادت اشتباه یک شاهد به زندان فرستاده شده بودند.

سرانجام منشی از من خواست تا وارد دفتر شوم. می‌سویون از جایش بلند شد و پس از سلام و احوالپرسی، در را پشت سرم بست. حدوداً چهل ساله به نظر می‌رسید و بدنی بسیار خوش‌فرم داشت. مشخص بود ورزش و بدنسازی کار هر روزش است. موهایش را هم بالای سرش جمع کرده بود.

«خیلی ممنونم که قبول کردین با من گفت‌وگو کنین.»

کتابی را از روی میزش برداشت و به من نشان داد: «این ترجمه کره‌ای یکی از کتاب‌های شماست. خواهرم اون رو برام فرستاده. کتاب‌های شما در کشور من خیلی محبوبن. ممکنه این رو براش امضا کنین؟ اسمش لی هیو‌جونگه.» درحالی‌که مشغول امضای کتاب بودم، وی هم صحبت را ادامه داد: «من خیلی خوب پرونده کلر رو به یاد دارم، چون آخرین پرونده‌ای بود که قبل از خروج از پلیس، بررسیش کردم.»

«برای چی استعفا دادین؟»

ابرویش را بالا انداخت: «نمی‌دونم، راستش من قبلاً سعی می‌کردم مردم رو بندازم زندان، الان کارم شده این که اونا رو از زندان بیارم بیرون. حالا بریم سر اصل مطلب، شما دقیقاً در مورد پرونده کلر چی می‌خوانین بدونین؟» پرونده‌ای که گلادیس به من داده بود را جلوی او روی میز گذاشتم. نگاهی به آن انداخت و با تعجب گفت: «این پرونده چطوری افتاده دست شما؟»

«به شرافتمندانه‌ترین شکل ممکن. خانواده خود قربانی این رو به من دادن. می‌دونین، تناقضی که توی این پرونده وجود داره برای من خیلی جالبه.»

خشمگین شد: «هیچ تناقضی در این پرونده نیست.»

«من همچین نظری ندارم.»

حدود ده دقیقه طول کشید تا همه چیزهایی که خواهران جویس برایم توضیح داده بودند را به طول کامل به او منتقل کنم. همچنین در مورد ارتباط جویس با فلورانس گالو هم برای او توضیح دادم. با دقت به حرف‌های من گوش می‌داد ولی خیلی خوب متوجه تغییراتی که در حالت صورتش شکل می‌گرفت می‌شدم.

حرف‌هایم که تمام شد، گفت: «ما اون موقع اطلاعات زیادی در مورد پرونده نداشتیم. خود آزمایشگاه تشخیص داد

که جویس بیش از اندازه مواد مصرف کرده بود.»

صورتش کاملاً سفید شده بود. سرش را کمی پایین انداخت. دیگر مطمئن شده بودم که یک جای کار می‌لنگد.

«چیز دیگه‌ای هم هست؟ چیزی که توی این پرونده نیومده باشه؟»

از پنجره‌ای نگاهی به بیرون انداخت و در سکوت فرو رفت. سرانجام گفت: «اصلاً چرا شما به پرونده‌ای که ده ساله بسته شده تا این اندازه علاقه مندین؟»

«نمی‌تونم این رو به شما بگم.»

«پس منم نمی‌تونم کمکی بهتون بکنم.»

عصبانی شدم و صورتم را تا چند سانتی‌متری صورت او جلو بردم. «خیلی هم خوب کمکم می‌کنین، چون هم خودتون می‌دونین هم من می‌دونم، ده سال پیش شماگند زدی!»

۳.

سوپون طوری از جایش پرید انگار یک هیولا در برابرش نشسته باشد. دست‌کم دیگر یخی که بین ما بود شکسته شده بود. برای چند لحظه سکوت کرد. فکر می‌کردم هرآن امکان دارد من را از دفترش بیاندازد بیرون. به جای آن گفت: «شما اصلاً به کی مظنون هستین؟ یکی از خواهرای جویس؟»

«نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم. برای همین هم به کمک شما نیاز دارم. می‌خوام ببینم توی پرونده ممکنه چیز به درد بخور دیگه‌ای باشه یا نه!»

«متأسفانه چیزی که به درد دادگاه بخوره نه!»

«ولی این جواب سؤال من نیست!»

«اصلاً بذارین برای شما یک داستان تعریف کنم آقای بارتلمی. شما که نویسنده‌این حتماً باید براتون خیلی جذاب باشه. من مدرک دکترای بیولوژی دارم. بعد از اینکه دکترام رو گرفتم وارد پلیس نیویورک شدم. انتخابم اون زمان برای خلیا عجیب بود ولی خب من عاشق کارم بودم. چند وقت بعد از اینکه به پلیس پیوستم، دو تا پرونده رو پشت سر هم دادن به من. دو تا پرونده که شباهتی صد در صدی به هم داشتن. توی اولی، یک مرد روانی زنا رو می‌زد و بعد از تجاوز به اون‌ها، خفشون می‌کرد. حل کردن این پرونده خیلی ساده بود چون قاتل رد زیادی از خودش به جا گذاشته بود. اثر انگشت، ته سیگار، آدامس و...»

«پس گرفتینش؟»

سرش را تکان داد: «بله، بلافاصله بعد از اینکه نتیجه اولیه آزمایشات اعلام شد، دستگیرش کردیم. اسمش اوگن جکسون^{۶۷} بود. یک دانش‌آموز آفریقایی تبار بیست و دو ساله. خیلی خجالتی و سر به زیر. سریک شرط بندی احمقانه

با دوستاش، یکی دو ماه بازداشت شده بود. بعدشم براش دستور مشاوره روانی نوشته بودن. وقتی ازش بازجویی می‌کردیم، سفت و سخت منکر همه چیز شد. ولی خب، رد دی ان ای اون همه جا بود برای همین تو فاصله بین بازجویی‌ها باید می‌رفت زندان. گفتم بهتون، اون بچه خیلی شکننده‌ای بود، تو همون یک هفته اولی که در زندان بود، زندانی‌های دیگه بیچارش کردن طوری که مجبور شدن بفرستنش بهداری زندان. اون بیچاره هم همونجا خودش رو دار زد. حتی قبل از اینکه دادگاهش برگزار بشه. من بعد از اون پرونده کنار رفتم، می‌دونین چی شد؟ قتل‌ها ادامه پیدا کرد. درست به همون شیوه قبلی. افسر مسئولی که بعد از من خیلی سریع دستور بررسی مجدد همه چیز رو صادر کرد و گفت از اولش هم نباید این‌قدر سریع بر اساس دی‌ان‌ای تصمیم گیری می‌شد. در نهایت قاتل رو پیدا کردیم. اسمش آندره دو والت بود.»

«من هیچ‌وقت در مورد این پرونده چیزی نشنیده بودم.»

«اون زمان روزنامه‌نگارها و جرم‌شناسا به قاتل لقب دزد دی‌ان‌ای رو دادن. اون یک پرستار کانادایی بود که در یک مرکز درمانی کار می‌کرد و به دی ان ای همه کسانی که به اون مرکز مراجعه می‌کردن، دسترسی داشت. هربار هم جرمی مرتکب می‌شد، رد دی ان ای یک نفر رو به جا می‌داشت. اون قاتل منحصر به فرد و خیلی باهوش بود که نه تنها زندگی زن‌هایی که می‌کشت رو به باد می‌داد، بلکه زندگی کسانی که باعث می‌شد به اشتباه محکوم بشن رو هم از اونا می‌گرفت.»

ماجرایی که می‌شنیدم خیلی در من اثر کرده بود ولی ربط آن با پرونده جویس را متوجه نمی‌شدم. سوپون ادامه داد: «به خاطر من بود که اون جوون بیچاره خودش رو دار زد. الان دوازده سال از اون زمان سپری می‌شه و حتی یک روز هم نیست که من به اون فکر نکنم.»

«شما می‌خواین چی رو به من بگین؟»

«اینکه در تحقیقات پلیسی، دی ان ای بهترین و در عین حال بدترین چیزه ممکنه و اینکه بر خلاف چیزی که خیلیا فکر می‌کنن، به نوبه خودش مدرک به حساب نمی‌آد.»

«همه اینا چه ربطی به جویس داره؟»

«تو صحنه قتل، یک اثر دی ان ای دیگه هم بود.»

خشکم زد: «به جز مال جویس و خواهراش؟»

«بله.»

«خب مال کی بود؟»

«نمی‌دونم.»

«یعنی چی نمی‌دونیم؟»

«وضع من اون موقع خیلی بد بود، به خاطر افتضاحی که بار آورده بودم، مطمئن بودم خیلی بعیده دادگاه حرف من رو قبول کنه. اونم در برابر همچین آدمایی.»

«منظورتون چیه؟»

«برای اینکه منظور من رو خوب بفهمید، بهتره خودتون پرونده رو بخونین.»

«از کجا گیرش بیارم؟»

«بدبختی درست همینجاست. نمی شه گیرش آورد. بعد از ده سال فکر نکنم دیگه چیزی مونده باشه.»

«به هر حال باید یک جایی تو آرشیو پلیس یک چیزی باشه دیگه!»

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

«پس کمک کنین پیدااش کنم. شما می تونین این کار رو بکنین. حتماً تو پلیس آشناهایی دارین دیگه! حتماً پلیسایی

هستن که هم به شما کمک می کنن و هم سازمانتون به این خاطر که از کار کردن برای پلیسی که هر سال کلی آدم

بیگناه رو اشتباهی محکوم می کنه، خسته شدن...»

کمی فکر کرد. به من خیره شده بود. سرانجام پس از چند لحظه گفت: «بسیار خب، کمکتون می کنم.»

«واقعاً ممنونم.»

«تشکر لازم نیست. در ضمن وهم هم برتون نداره. وقتی خودتون بفهمین چرا من اون زمان نتونستم کاری بکنم،

خودتون متوجه می شین تا همین الانشم وقتتون رو تلف کردین.»

ای قلب من

به چه منظور هنوز می‌تپی؟

مگر نمی‌بینی چه اندوهی مرا در بر گرفته است؟

گیوم آپولینر^{۶۸}

۱.

شنبه، بیست و پنجم ژوئن ۲۰۰۵

اسم من فلورانس گالوست. بیست و نه ساله و روزنامه‌نگارم. تا هشت ساعت دیگر زندگی من پایان خواهد یافت ولی خودم هنوز این را نمی‌دانم.

فعلا در دستشویی خانه نشسته‌ام و بی‌صبرانه انتظار می‌کشم؛ چون قرار است یکی از سخت‌ترین و طولانی‌ترین انتظارهای زندگی‌ام را تجربه کنم. تا سه دقیقه دیگر قرار است متوجه شوم حمله‌ام یا خیر.

از دستشویی خارج می‌شوم، به آشپزخانه می‌روم و از داخل یخچال یک بطری آب معدنی بر می‌دارم. نفس عمیق می‌کشم تا کمی بر خودم مسلط شوم. می‌روم کنار پنجره می‌نشینم و اجازه می‌دهم تا گرمای آفتاب صورتم را نوازش کند.

یکی از شنبه‌های بسیار زیبای تابستان است. آسمان آبی است و نسیمی ملایم برگ‌های درختان را به رقص می‌آورد. صدای کودکانی را می‌شنوم که در خیابان مشغول بازی هستند. همیشه از شنیدن صدای آن‌ها خوشحال می‌شوم. به قدری احساس آرامش می‌کنم توگویی در حال گوش دادن به یکی از قطعات موسیقی کلاسیک هستم.

خیلی دوست دارم حمله باشم. از ته دلم می‌خوام بچه‌دار شوم. حتی با وجود اینکه نمی‌دانم آلن چه واکنشی نشان می‌دهد. بی‌اندازه به او علاقه دارم. معتقدم مرد زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام و به هیچ عنوان حاضر نیستم از او دل بکنم. امیدوارم این بچه باعث شود رابطه ما دوام بیشتری داشته باشد. در این میان تنها از یک چیز احساس گناه می‌کنم. آلن خودش خانواده دارد. زن و فرزند دارد. زنش حامله است. ولی احساسی که به او دارم خیلی قوی‌تر از این حرف‌هاست. خودم هم هفت ساله بودم که پدرم من و مادرم را رها کرد تا یکی از شاگردانش در دانشگاه زندگی کند. دختری که از مادر من بسیار جوان‌تر بود. در آن زمان به شدت از آن زن نفرت داشتم. پس الان خیلی راحت متوجه احساسی که همسر آلن به من دارد می‌شوم. صدای زنگ تلفن به صورت خیلی ناگهانی من را از افکارم بیرون می‌کشد. صدای زنگی است که برای شماره اعتباری جویس انتخاب کرده‌ام. اصلا توقع نداشتم در آن لحظه با من تماس بگیرد. قرارمان دست‌کم یک ساعت دیگر بود. گوشی را برداشتم ولی جویس حتی یک ثانیه مهلت صحبت کردن را به من نداد.

«فلورانس منم جویس... اون قرار ملاقات رو عوض کرده.»

«یعنی چی؟ چطور؟»

«اومد! نمی‌تونم دیگه باهات حرف بزنم!»

از آنجایی که بسیار مضطرب به نظر می‌رسید، سعی کردم از پشت تلفن آرامش کنم.

«بین جویس، دقیقاً همون قرار و مداری که با هم گذاشته بودیم رو به دقت دنبال کن. دستگاه رو با همون چسی که بهت دادم بچسبون زیر میز نهارخوری.»

«باشه باشه... سعیم رو می‌کنم...»

«سعی کردن فایده نداره. انجام بده!»

من هم ترسیده‌ام. من هم درست به اندازه جویس هول شده‌ام. پنجره را می‌بندم تا صدای داخل خیابان حواسم را پرت نکند. بلندگوی تلفنم را به برق وصل می‌کنم و پشت صندلی این می‌نشینم. لپ‌تاپی که از برادرم قرض گرفته‌ام را روشن می‌کنم. ادگار سه هفته‌ای می‌شود که به نیویورک رفته. پس از سه سال تحصیل در فرانسه، در کافه بولو استخدام شده است. من هم از او خواسته‌ام تا وقتی پول برای پرداخت اجاره بها داشته باشد، با من زندگی کند. خیلی خوب نمی‌توانم از آن استفاده کنم. هیچ‌وقت از رایانه‌ها خوشم نمی‌آمده است. تنها رایانه‌ای که با آن احساس راحتی می‌کردم، لپ‌تاپ شخصی خودم است. ولی همسر آلن امروز در دفتر آن را به زمین کوبید. در نهایت موفق می‌شوم تا نرم‌افزار مورد نیاز برای ضبط مکالمه تلفنی جویس و طرف مقابلش را فعال کنم.

به مدت یک دقیقه هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد. حتی یک لحظه فکر می‌کنم جویس نتوانسته کاری که از او خواسته‌ام را انجام دهد. سپس صدای مردی را می‌شنوم. مردی وارد خانه شده و با خشونت مشغول صحبت با جویس می‌شود. پس از گذشت مدتی، همه چیز از کنترل خارج می‌شود. بحث آنها به تهدید و مجادله بدل می‌شود. جویس زیر گریه می‌زند و در نهایت متوجه می‌شوم اتفاق بسیار بدی در حال رخ دادن است. زندگی جویس در خطر قرار گرفته. صدای فریاد جویس را می‌شنوم که کمک می‌خواهد.

جویس از من کمک می‌خواهد! برای یک لحظه سرجایم خشکم می‌زند و نمی‌توانم حرکت کنم. درست مانند اینکه به پاهایم وزنه بسته باشند. با نهایت سرعتی که در توان دارم خودم را به نزدیک‌ترین باجه تلفنی به خانه‌ام می‌رسانم. نمی‌توانم خطر کنم و از خانه خودم با پلیس تماس بگیرم. شماره پلیس را می‌گیرم: «یک نفر وارد خانه دوست من، جویس کلر، شده. پلاک شماره شش، خیابان بیلبری. خواهش می‌کنم عجله کنید، الان می‌کشش.»

اختیار قلبم را در دست ندارم. طوری می‌زند انگار می‌خواهد خوش را از سینه من به بیرون بیاندازد. با ترس و وحشت به خانه‌ام بازمی‌گردم. گوشی را به گوشم می‌چسبانم و دقت می‌کنم. ولی دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. سعی

می‌کنم با جویس تماس بگیرم ولی کسی پاسخ نمی‌دهد.

لعنتی! چه اتفاقی افتاده؟

می‌لرزم و اصلاً نمی‌دانم باید چه کار کنم. بروم آنجا؟ نه الان نمی‌شود. مسئله اما این است که نه تنها برای جان جویس که برای جان خودم هم احساس خطر می‌کنم. این احساس را خیلی خوب می‌شناسم. بیشتر مانند نوعی حس ششم است. حسی که کسی مانند من که برای مدتی طولانی خبرنگار باشد، به دست می‌آورد. دوست ندارم در خانه تنها بمانم. لپ تاپ را بر می‌دارم و از خانه خارج می‌شوم. بیرون، در بین جمعیت، جایم امن‌تر است. می‌توانم از جمعیت مانند سپر استفاده کنم.

وارد استارباکس محله‌مان می‌شوم و قهوه‌ای تازه سفارش می‌دهم. هدفونم را در گوش‌هایم می‌گذارم و مشغول گوش دادن به نوار مکالمه جویس می‌شوم. باید خیلی سریع فایل را برای آلن ارسال کنم. فقط یک مشکل است. سیستم به برادرم تعلق دارد و وارد ایمیل او می‌شود. درست نمی‌دانم چطور باید از آن خارج شوم. فرقی هم نمی‌کند. آدرس ایمیل آلن را حفظم.

ایمیل ارسال می‌شود. نفسی عمیق می‌کشم و با آلن تماس می‌گیرم. پاسخ نمی‌دهد! لعنتی! برایش پیام می‌گذارم. من همین الان برات یک ایمیل فرستادم. فایل صوتی‌ای که ضمیمه شده رو گوش کن. غیر ممکنه بتونی باور کنی. باهام تماس بگیر. دوست دارم.

دیگر نمی‌خواهم آنجا بمانم. دلم طاقت ندارد. باید به خانه جویس بروم و با چشمان خودم ببینم دقیقاً چه اتفاقی رخ داده. اول باید برگردم خانه تا کلیدهای ماشینم را بردارم. از دور چشمم به دختری نوجوان می‌افتد. پشتش به من است. لباس پوشیدن بسیار جالبی دارد. درست مانند زمانی که خودم مدرسه می‌رفتم. وقتی برمی‌گردد، متوجه می‌شوم زنی همسن خودم است. زنی بسیار زیبا با موهای بلوطی که آن‌ها را روی پیشانی‌اش ریخته است. چه جالب! او را می‌شناسم. اسمش زورا زورکین^{۹۹} است. کتاب‌هایش را خوانده‌ام در بسیاری از سخنرانی‌هایش شرکت کرده‌ام. ده باری تا الان سعی کرده‌ام از او وقت مصاحبه بگیرم ولی تا الان دست رد به سینه من زده است. البته امروز خیلی خوب می‌دانم برای صحبت در چه موردی اینجا آمده. دست‌کم فکر کنم که می‌دانم. ولی اشتباه می‌کنم. او اصلاً برای صحبت با من نیست که آمده است. آرام آرام به سمت من قدم بر می‌دارد. نمی‌دانم چرا بی‌حرکت مانده‌ام. دیگر تنها دو متر با من فاصله دارد و تنها چیزی که موفق می‌شوم به زبان بیاورم این است: «سریع اومدین!»

اسلحه‌ای را از جیب لباسش خارج می‌کند. از همان شوکرهای برقی که نیروهای پلیس در تظاهرات استفاده می‌کنند. آن را به سمت من می‌گیرد و می‌گوید: «شما واقعاً خیلی زیبا هستین!»

وضعیت به قدری عجیب است که مغرم به درستی فرمان نمی‌دهد تا آنکه زورا ماشه تیزرش را می‌کشد و برق را به

به هوش که می آیم، حالت تهوع شدیدی دارم و می لرزم. دست و پاهایم را از پشت بسته اند. دهانم را هم همین طور. سعی می کنم هرطوری که هست آب دهانم را قورت بدهم. به شدت ترسیده ام. مرا پشت یک ماشین انداخته اند. یک ماشین شاسی بلند سیاه رنگ. به سرعت در حال حرکت هستیم. درست نمی دانم چرا ولی لباس هایی که تنم بوده را از تنم خارج کرده اند و الان لباس های مخصوص چتربازی را تنم کرده اند. کیف مخصوصم را هم کنارم گذاشته اند. زورا هم کنار من نشسته و مشغول کار با گوشی است. نگاهی به ساعت ماشین می کنم. ده شب است. معنی این ها چیست؟ چرا همه چیز این طوری شد؟ سعی می کنم طوری خودم را جابه جا کنم که بتوانم عقب را ببینم. جاده بسیار خلوت است. تقریباً می توان گفت فقط ما در آن هستیم. البته در آن ساعت کاملاً هم طبیعی است. ناگهان متوجه می شوم ماشین دیگری از پشت دارد می آید. امید پیدا می کنم. شاید بتوانند مرا نجات دهند. وقتی کمی نزدیک تر می شود و با دقت به آن نگاه می کنم، لکسوس خودم را می بینم. یک نفر پشت آن نشسته و دارد دنبال ما می آید. ناگهان متوجه می شوم آنها چه نقشه ای دارند و می زنم زیر گریه.

درست دیده بودم. بیست دقیقه ای می شد که در جاده بودم و ماشین خودم هم با فاصله ای منظم دنبال من می آمد. سرانجام می رسم به جایی که مخصوص چتربازی است و من هر هفته به آن می آیم. یک نفر من را بیرون می آورد و روی شانه هایش می اندازد. زورا زارکین هم دنبال ما می آید. سعی می کنم فریاد بکشم ولی فایده ای ندارد. حتی اگر می توانستم این کار را بکنم هم فایده ای نداشت. در آن وقت شب پرنده در این حوالی پر نمی زند. تا آخرین لحظه از پذیرفتن حقیقت امتناع می کنم. شاید اصلاً می خواهند مرا بترسانند. ولی هیچ احمقی برای ترساندن یک نفر ششصد کیلومتر مسیر را طی نمی کند. چطور این فکر به ذهنشان خطور کرد؟ از کجا می دانستند من برای ورزش به آنجا میروم؟ خیلی ساده است. حتماً داخل خانه ام را گشته اند و عکس ها و وسایلم را دیده اند. کمی جلوتر که می رویم، من را روی زمین می اندازند. بلند می شوم و سعی می کنم فرار کنم ولی به خاطر دست و پای بسته ام مجدداً روی زمین می افتم.

فایده ای ندارد. داد می زنم. گریه می کنم. برای نجات زندگی ام به آن التماس می کنم. ولی هیچ چیز جواب نمی دهد. عزم راسخ را به خوبی می توان در نگاهشان دید. مرا از جایم بلند می کنند. به زور آماده ام می کنند. چتر نجاتم را هم می بندند. زورا می گوید: «خب دیگه وقتشه. بریم.»

سپس به چشمان من خیره می شود و می گوید: «اصلاً نگران نباشین. فکر کنین الان هم مانند همه وقتای دیگه می خواین با چتر از این صخره بپرین. فقط یک تفاوت کوچیک هست. اینکه چترتون قرار نیست باز بشه. آهان، داشت

یادم می‌رفت. من جواب آزمایش بارداریتون رو هم دیدم تو خونه‌تون. مثبت بود، خیلی خیلی تبریک می‌گم.»

سپس خیلی راحت مرا به لبه صخره می‌برد و پرتم می‌کند پایین...

۵.

سقوط می‌کنم. حتی به فریاد زدن فکر هم نمی‌کنم. ترس و وحشت کاملاً مرا فلج کرده است. سقوط تنها چند ثانیه به طول می‌انجامد. کم‌کم احساس سبکی می‌کنم. به همه چیزهایی که دوست دارم فکر می‌کنم. شفاف‌ی آسمان، زیبایی نور، قدرت ورزش باد. به کودکم فکر می‌کنم. به کودکی که فرصت زندگی نخواهد داشت و با من این دنیا را ترک خواهد کرد. برای اینکه گریه نکنم، با خودم می‌گویم بهتر است برای او یک اسم انتخاب کنم. کم‌کم به زمین نزدیک می‌شوم. از خداوند می‌خواهم سقوطم بی‌درد باشد. هرطرف که نگاه می‌کنم او را می‌بینم. اگر بچه‌ام دختر باشد دوست دارم اسمش را بگذارم ربکا.

وجود ربکا باعث می‌شود کمتر بترسم...

سومین روز، بعد از ظهر: اژدهایانی در شب

کسی که همه ما در زندگی مان فکر می کنیم دلبستگی بسیاری به او داریم، در اصل یک توهم است.

پل والری^{۷۰}

آفتاب، گرد و خاک، آسفالت و گرمای آخر تابستان. از رادیو صدای جان کولتران پخش می شد. مارک درحالی که شیشه سمت راننده را پایین کشیده و دستش را بیرون گذاشته بود، به جلو می راند.

مناظر دور و اطرافش بیشتر متعلق به زمین های کشاورزی بود. نگاهی به ساعتش انداخت. از پنج بعد از ظهر کمی گذشته بود. از وقتی رافائل را در رستوران ترک کرده بود، چهار ساعت سپری شده بود. به واسطه فکری که به ذهنش خطور کرده بود خیلی سریع خودش را به فرودگاه جای اف کندی رسانده و بلیطی به مقصد اوهایو خریده بود. خودرویی که سوارش بود را هم در فرودگاه اجاره کرده بود. مشخصات مقصد خود را به سیستم جی پی اس ماشین داده بود تا او را به مقصد هدایت کند. شب گذشته تقریباً نخوابیده و دو شب پیش تر از آن نیز خواب بسیار کمی کرده بود. با خودش فکر می کرد پرواز و اختلاف ساعت بدون شک او را از پای بیندازد ولی دقیقاً عکس این موضوع اتفاق افتاده بود. آدرنالینی که در خونسش تزریق می شد باعث شده بود تا انرژی بسیار زیادی داشته باشد.

مغزش به سرعت هرچه تمام تر کار می کرد و به او اجازه می داد اطلاعاتی را که به دست آورده بود طبقه بندی کند. حتی خاطرات خودش هم به ذهنش هجوم می آورد. یک لحظه نبود که تصویر الیز جلوی چشمش نیاید. به خصوص از همان لحظه ای که نزدیک بود جانش را از دست بدهد.

کوچک ترین ترسی از مردن نداشت و حتی یک جورهایی دلش می خواست به الیز بپیوندد. ولی آن روز وقتش نبود. آن روز باید در کنار دوستش مانده و به او کمک می کرد. نفس عمیقی کشید. از وقتی آن پلیس احمق را کشته بود، همه ترسی که در این میان داشت از بین رفته بود. دیگر مصمم بود که در کنار رافائل تا آخر مسیر جلو برود.

از همان زمان به بعد هم بود که یک چیز برایش مسجل شده بود؛ او باید کلر را پیدا می کرد چون ماموریتش این بود. باید این کار را می کرد چون قرار بود اتفاق بیفتد.

احساسی که به مارک دست داده بود برایش تازگی نداشت. بین پلیس ها این احساس را زمانی می دانستند که دیگر این شما نیستید که دنبال حقیقت می روید، بلکه حقیقت خودش به سراغتان می آید.

ده سال پس از آغاز، پرونده جوین کلر پیچ و خم هایی باورناپذیر را به خود دیده بود و همه کسانی که در آن نقش داشتند، یکی پس از دیگری یا از صحنه حذف شده بودند، یا در حال حذف شدن بودند؛ کلوتیلد بلوندل، فرانک موزولیه، ماکسیم بوییسون، هیز کیفر، جوین کارلایل، فلورانس گالو و...

ناپدید شدن یک کودک همیشه تنها یک خانواده را تحت تاثیر قرار می دهد و زندگی ایشان را تا آخر عمر به تباهی

می کشد.

مارک به یک سرعت گیر رسید ولی ذره‌ای از سرعتش کم نکرد. درست نمی‌دانست مسیری که پیش روی گرفته بود او را به کجا می‌رساند، ولی این را به خوبی می‌دانست که زمان آن رسیده بود که تحقیقشان نتیجه بدهد. به خوبی می‌دانست که حقیقت بالاخره زمانی آشکار می‌شود. در آن لحظه هم زمان آشکار شدن حقیقت ماجرای کلر رسیده بود. ولی خب، افشا شدن هر حقیقتی، تاوانی هم دارد که او و رافائل آماده پرداختش بودند.

۲.

پس از دیدارم با می‌سویون به هتل برگشته بودم تا سری به پسر بزنم. او را کنار خودم نشانده بودم تا به خواب برود ولی مانند همیشه بازنده میدان بودم. در نهایت کارمان ختم شد به دیدن فیلم. حوالی ساعت پانزده بالاخره خوابش برد. من که چشمانم دیگر تقریباً باز نمی‌شد، کنارش به خواب رفتم. با صدای اس ام اس گوشی از خواب پریدم. تنو کنارم بود و خروپف می‌کرد. عروسکش را هم محکم بغل کرده بود. نگاهی به ساعت انداختم. حوالی هجده بود. از جایم پریدم: «لعنتی!»

تنو هم که از خواب بیدار شده بود و چشمانش را می‌مالید گفت: «لعنتی!»
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «نه نه! این حرف برای آدم بزرگاست تنو، تو که نباید بزنی!»
به تلفنم نگاهی انداختم. پیامی از طرف می‌سویون بود: «شما تا بیست دقیقه دیگه یک قرار ملاقات دارید. در نان فانتزی پرلمان کنیش.»

خیلی سریع با پرستار تماس گرفتم تا خودش را برساند. به هر زحمتی که بود توانستم راضی‌اش کنم آن شب تنو را نگه دارد. البته ماریک هم وقتی از وضعیت اورژانسی من مطلع شد، خیلی راحت قیمت خود را بالا برد و من هم چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم. قول داد ظرف پانزده دقیقه خود را برساند.

با حدود سی دقیقه تاخیر به محل ملاقات رسیدم که در نزدیکی اداره پلیس لوور ایست سایه شده بود. مغازه تقریباً خالی بود و تنها زوجی ژاپنی در آن به چشم می‌خورد.

وقتی دیدم خود می‌نیامده، خیلی تعجب کردم. پشت میزی نزدیک در ورودی نشستم. مشتری قبلی یک شماره از روزنامه نیویورک تایمز را روی میز جا گذاشته بود. درحالی که یک چشمم به در ورودی بود، شروع کردم به ورق زدن. هوای داخل سنگین بود. پنکه سقفی قدیمی مشخصاً برای خنک کردن آنجا کافی نبود. همان لحظه اس ام اسی برایم آمد. از طرف آلن بود.

همین الان به دیدنم بیاین!

چه اتفاقی افتاده؟

خبرای جدیدی در مورد پرونده کلر کارلایل دارم.

خب بگین دیگه!

این طوری نمی شه!

بسیار خب، به محض اینکه بتونم می آم.

درحالی که سرم به گوشی تلفنم بود، مردی وارد شد. سر و وضعش کمی نامرتب بود. دو سه روزی می شد که صورتش را اصلاح نکرده بود و بسیار خسته به نظر می رسید. کرواتش را هم کاملاً آزاد گذاشته بود. مرا که دید بلافاصله به سمت میز آمد و روبه رویم نشست.

کارآگاه بارسى^{۷۱} هستم. همکار سابق می. من بودم که باهаш روی پرونده کلر کارلایل کار کردم. »

«روز به خیر کارآگاه. رافائل بارتلمی.»

سر و صورتش را بایک دستمال خشک کرد: «می از من خواست شما رو بینم. البته از همین الان بهتون بگم که وقت زیادی ندارم. این انتخابات لعنتی درون حزبی جمهوری خواهها خیلی از ما وقت و انرژی می گیره.»

حتماً بارسى زیاد به آنجا می رفت چون بلافاصله برایش قهوه و نان تازه آوردند. سؤالی را که خیلی ذهنم را به خود مشغول کرده بود از او پرسیدم: «کارآگاه شما چیزی در مورد پرونده پیدا کردین؟»

«این پرونده برمی گرده به ده سال پیش. اگر هنوز چیزی ازش مونده باشه، باید تو آرشیو پلیس بروکلین دنبالش گشت. من نمی دونم می چه قولی به شما داده ولی یک پرونده قدیمی رو نمی شه همین طوری راحت از آرشیو بیرون کشید. نیاز به کلی مجوز داره و تازه هفته ها طول می کشه.»

«به من گفت یک رد ژنتیک دیگه هم بوده.»

بارسى اخم کرد: «زیاده روی کرده. صحنه جرم کاملاً پاک بود. تنها چیزی که ما پیدا کردیم، یه پشه بود.»

«یک پشه؟»

به نظرم رسید شاید دارد به اصطلاحای پلیسی اشاره می کند؛ ولی منظورش واقعاً همان پشه بود.

«بله یک پشه مرده. رو دیوار حموم خونه قربانی پیدا کردیم. سویون مانند همیشه خواست مسئله رو شلوغ کنه. گفت شاید این پشه یک نفر دیگه رو نیش زده باشه و رد دی ان ای اون یک نفر توی خونی که پشه خورده بوده باشه. از همون موقع رفت توی فکر آزمایش خون.»

«شما مخالف این کار بودین؟»

«دقیقاً، برای اینکه حتی اگر موفق هم می شدیم، این که چیزی رو ثابت نمی کرد! یک درصد هم احتمال نداشت قاضی این مدرک رو قبول کنه. راستش اون زمان می، آدم خیلی جاه طلبی بود. می خواست هرطوری که شده جلو

بره. به هر حال خونی که پشه خورده بود رو فرستاد برای آزمایش و اونا هم تونستن رد دی ان ای رو پیدا کنن.»

«خب؟»

«بعدش دی ان ای به دست اومده رو با آرشیو پلیس تطابق دادن.»

«خب؟»

«بعدش هیچی. هیچ نتیجه‌ای به دست نیومد. بعد از اونم آزمایشگاه برای جواب دادن به ما به قدری طول داد که دیگه تو اون فاصله پرونده رو بسته بودیم.»

«بینم اصلاً اون زمان چند نفر توی این آرشیوی که شما می‌گین بودن؟»

«دقیقاً نمی‌دونم. شاید حدود دو میلیون نفر.»

«امروز چه قدر؟»

«بیشتر از ده میلیون نفر. ولی این رو هم بهتون بگم که دیگه نمی‌شه آزمایش جدید انجام داد.»

«خب چرا؟»

انگشتش را با عصبانیت و به حالت اتهام به سمت گرفت: «ما سرمون اوقدر شلوغه که به پرونده‌هایی که الان باز می‌شن هم نمی‌تونیم رسیدگی کنیم. اونوقت شما توقع دارین پرونده‌ای که ده سال پیش بسته شده رو دوباره باز کنیم؟ به نظر من این پرونده تموم شده است.»

«آخه چرا این رو می‌گین؟! من دلیلی نمی‌بینم که نشه دوباره پرونده رو باز کرد!»

«بس کنین! من به شما اطمینان می‌دم این پرونده مختومه شده‌ست و دیگه نمی‌شه کاریش کرد. به شما هم توصیه می‌کنم دیگه پی‌اش رو نگیرین. به نفع خودتونه.»

چیزی نگفتم. دیگه کاملاً برایم آشکار شده بود. او هویت قاتل کلر را می‌دانست و درست به همین دلیل هم بود که سعی داشت مرا از ادامه تحقیقم منصرف کند...

۳.

خورشید کم‌کم از آسمان رخت برمی‌بست ولی نورش هنوز هم روی سر زمینیان می‌تابید. مارک در میان مزارع گندم به سرعت جلو می‌فت. از دیدن مناظر اطرافش لذت زیادی می‌برد. چند ساعتی می‌شد که بدون لحظه‌ای توقف به سمت غرب می‌راند ولی هنوز به مقصد نرسیده بود. فقط چند کیلومتر دیگه باقی مانده بود تا ببیند آیا فکری که به ذهنش رسیده بود درست بوده است یا خیر. چشمش افتاد به یک پمپ بنزین. تصمیم گرفت باکش را پر کند. مسئول آنجا آمد سراغش و گفت: «باکتون رو پر کنم آقا؟»

«بله لطفاً. ممنون می‌شم.»

مارک وارد رستوران کناری شد. در آن ساعت روز آنجا خیلی شلوغ نبود. چند نفر که مشخص بود از مشتریان دائمی هستند، برای صرف نوشیدنی یا قهوه و یا غذای بین راهی آمده بودند. تلویزیون مستقیماً اجتماع سالانه جمهوری خواهان را نشان می داد. روی صندلی نشست و برای خودش ساندویچ با قهوه سفارش داد. مارک از یکی از تاکتیک های قدیمی پلیسی استفاده کرده بود. خودش را در جلد قربانی وارد کرده بود، تا بتواند با آن ها ارتباطی ذهنی پیدا کند. گفت و گویی که با آلن بریج داشتند کمک بسیاری به او کرده بود تا بتواند وارد جلد فلورانس شود. فلورانس فایل صوتی را برای آلن ارسال کرده بود. فایل مکالمه ضبط شده بین جویس و قاتلش. این کار را با رایانه انجام داده بود که به خودش تعلق نداشت. مارک حالا تقریباً مطمئن بود چه اتفاقی رخ داده است. فلورانس در آن لحظات که کنترل خود را از دست داده و بسیار هول شده بود، آدرس آلن بریج را اشتباه وارد کرده بود. فلورانس آدرس را این گونه وارد کرده بود: Alan.kowalkowski@att.net

در صورتی که آدرس اصلی آلن این بود Alan.kowalkowsky@att.net جابه جایی دو حرف باعث شده بود تا پیام به آدرسی اشتباهی ارسال شود.

۴.

به چشمان کارآگاه باری خیره شده بودم و از او پرسیدم: «شما می دونین قاتل جویس کیه، درسته؟»

«نه اصلاً»

«شما خودتون رفتین و نگاهی به پرونده انداختین، درسته؟»

آهی کشید، «بله برای همین هم هست که دیر اومدم. همه کارها ده سال پیش انجام شده بود و من فقط باید به پرونده یک نگاه خیلی کوچیک می انداختم. باید دی ان ای که اون زمان به دست آورده بودیم رو یکبار دیگه با آرشیو پلیس مطابقت می دادم. آرشیوی که البته الان خیلی نسبت به اون زمان کامل تره.»

«ولی این دفعه جواب گرفتین.»

در همان لحظه پیام جدیدی از آلن به من رسید ولی توجهی به آن نشان ندادم.

بارسی کاغذی را از جیبش خارج کرده و در برابر من گذاشت: «این هم مظنون ما.»

کاغذ تاشده بود. تای آن را باز کردم تا عکس مظنون را ببینم.

اسمش بلانت لیوویتز^{۷۲} متولد سیزدهم آوریل سال ۱۹۶۴. سال ۱۹۸۶ وارد ارتش می شه و تا سال ۲۰۰۲ هم باقی می مونه بدون اینکه ترفیع درجه بگیره. به عراق و سومالی هم فرستاده بودنش. چهار سال پیش که دستگیر می شه، می گه که برای یک شرکت امنیتی خصوصی کار می کنه.»

«اسمش هیچ وقت در پرونده جویس نیومده؟»

«اصلاً.»

«چطوری دستگیر می‌شه؟»

«یک اشتباه احمقانه. سال ۲۰۱۲ به خاطر رانندگی در حالت مستی بازداشتش می‌کنن و یک شب رو تو بازداشتگاه می‌گذرونه؛ ولی بعدش آزاد می‌شه.»

«بدون اینکه محکوم بشه؟»

«بله.»

بارسی یک اسکناس از جیبش خارج کرده و روی میز گذاشت: «گوش کنین بینین چی بهتون می‌گم. شما حتماً دلایل خودتون رو دارین که بعد از ده سال این پرونده رو دوباره رو کنین. من این اطلاعات رو به شما دادم چون مدیون می‌هستم. از این لحظه به بعد هم این پرونده دیگه به من ربطی نداره. دیگه به هیچ عنوان سعی نکنین با من تماس بگیرین.»

درحالی‌که داشت از در خارج می‌شد از او پرسیدم: «یعنی شما دوست ندارین بدونین قاتل کیه؟»
بدون آنکه رویش را برگرداند پاسخم را داد: «من همین الانشم حقیقت رو می‌دونم. اگر شما هم بیشتر دقت می‌کردین، خیلی راحت متوجه می‌شدین. حقیقت جلوی چشمای شماست.»

به دری که بسته می‌شد خیره ماندم. منظورش چه بود؟ سرم را پایین انداختم و همه اطلاعاتی که در در مورد بلانت در اختیارم قرار گذاشته بود را خواندم. در همین حین بود که چشمم به نسخه روزنامه نیویورک تایمز افتاد. عکس مربوط به جشن جمهوری خواهان می‌شد. عکس تاد کوپلند روی صفحه نخست چاپ شده بود که در کنار همسر خود ایستاده بود و در کنارش مرد تنومندی حضور داشت که بدون شک محافظ او بود.

بلانت لیبوییتز...

خلاصه‌ای از صفحه ویکیپدیا

تاد کوپلند

تاد کوپلند، متولد بیستم مارس سال ۱۹۶۰ در لانکاستر پنسیلوانیا، سیاستمدار آمریکایی و عضو حزب جمهوری خواهان است. او در فاصله سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۴ به عنوان شهردار فیلادلفیا به فعالیت پرداخت و از سال ۲۰۰۵ کارش را به عنوان فرماندار پنسیلوانیا آغاز کرد.

سابقه تحصیلی و شغلی

تاد کوپلند در خانواده‌ای متعلق به طبقه متوسط به دنیا آمده و مدرکش را در سال ۱۹۸۵ از دانشگاه حقوق پنسیلوانیا دریافت کرده است. پس از پایان تحصیلات، وارد کابینه وکلای مشهور وایز و ایووری شد و در همانجا هم بود که کارولین ایوولی، دختر دنیل ایووری را ملاقات کرد. تاد کوپلند پس از ازدواج دفتر وکالت را ترک کرده و به

عنوان استاد حقوق در دانشگاه معتبر پنسیلوانیا مشغول به کار شد. او هم‌زمان با فعالیت به عنوان استاد دانشگاه، در نهادهای غیردولتی برای دفاع از حقوق اقلیت‌ها نیز فعالیت می‌کرد. او فعالیت‌های به سزایی در زمینه آموزش و دفاع از حقوق افراد ضعیف و معتادان داشته است. حتی توانست شهرداری شهرش را نیز قانع کند تا برنامه‌ای اصلاحی را برای درمان معتادان به منصفه اجرا درآورند. کوپلند در سال ۱۹۹۵ به عنوان نماینده در شورای شهر فیلادلفیا انتخاب شد و تبدیل به تنها نماینده جمهوری خواهان در میان اکثریت دموکرات گشت. او خیلی زود توانست محبوبیت بسیاری در میان مردم کسب کند و در نهایت در سال ۲۰۰۰ به عنوان شهردار فیلادلفیا برگزیده شد. کوپلند در نخستین دوره خود توانست جان تازه‌ای به بخش خصوصی شهر بخشیده و مالیات را تا حد زیادی کاهش دهد. همچنین مدرسه شهر را نیز به روز کرد. پس از آن نیز به تجهیز نیروهای پلیس شهر پرداخت تا بتواند هرچه موثرتر با باندهای خلاف مبارزه کند. کوپلند را همچنین به عنوان موسس پروژه ریل پارک نیز می‌شناسند. مسیر پنج کیلومتری و بسیار سرسبز مخصوص پیاده روی که هر ساله تعداد بسیاری را به خود جلب می‌کند.

سوء قصد

در سال ۲۰۰۳، درحالی که کوپلند تلاش می‌کرد تا یک دوره دیگر انتخاب شود، در ستاد انتخاباتی خود مورد سوء قصد قرار گرفت. فردی ۵۳ ساله که بعداً مشخص شد ثبات عقلی نداشته است، چندین گلوله به سمت وی شلیک کرد. دو گلوله به کوپلند اصابت کرد. یکی به شکمش و دیگری به بخشی از ریه‌اش. کوپلند در نهایت توانست از یک قدمی مرگ فرار کند ولی چند ماه را برای بهبود در بیمارستان به سر برد. با وجود آنکه این مسئله او را از انتخاب شدن مجدد باز داشت، ولی باعث شد تا محبوبیت بسیار بیشتری در بین آرای عمومی به دست بیاورد. کوپلند که مخالف سفت و سخت قانون حمل اسلحه بود، توانست تبلیغات بسیار بیشتری روی این مسئله بکند.

فرماندار ایالات پنسیلوانیا

کوپلند توانست با محبوبیتی که کسب کرده بود، در سال ۲۰۰۴، فرماندار دموکرات کالیفرنیا را از قدرت پایین کشیده و خود به عنوان فرماندار این ایالات انتخاب شود. وی در ژانویه سال ۲۰۰۵ دوره خود را آغاز کرده و بلافاصله قانون تعادل مالیاتی را وضع کرد. جلوی بسیاری از هزینه‌های اضافی را گرفته و توجه خود را بر آموزش و پرورش و بیمه‌های سلامت معطوف کرد. همه این اقدامات سبب شد تا یک‌بار دیگر و به راحتی هرچه تمام‌تر در سال ۲۰۰۸ در انتخابات پیروز شود.

او در دوره دوم خود قوانینی را تصویب کرد که باعث شد همگان چهره‌ای اصلاح طلب را از وی در ذهن خود ترسیم کنند.

کوپلند در سال ۲۰۱۴ توانست با کسب ۶۵ درصد میران رضایت مردمی، به عنوان ششمین فرماندار محبوب کشور شناخته شود.

بلندپروازی برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری

کوپلند با وجود محبوبیت بسیار، هیچ وقت خود را به عنوان نامزدی از طرف جمهوری خواهان معرفی نکرده است. این مسئله شاید به این علت باشد که بسیاری از مواضع کوپلند تفاوت های بسیاری با جهت گیری های سنتی جمهوری خواهان دارد. برای مثال وی موافق سقط جنین و یا مخالف حمل سلاح است. همین امر نیز باعث می شود با جمهوری خواهان سنتی فاصله زیادی داشته باشد.

با این وجود گروهی از تحلیلگران سیاسی معتقدند محبوبیتی که کوپلند میان سیاه پوستان و لاتین تبارها به دست آورده، خیلی راحت می تواند او را به دور دوم انتخابات ریاست جمهوری بکشاند. در نظرسنجی هایی که در فاصله سال های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۵ صورت گرفته، او هیچگاه نتوانسته است بیشتر از ۳ یا ۴ درصد آرا را به خود اختصاص دهد. با همه این احوال، ماه سپتامبر سال ۲۰۱۶، کوپلند به صورت رسمی نامزدی خود برای انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ را اعلام کرد.

زندگی خصوصی

کارولین ایووری، همسر کوپلند، متعلق به خانواده ای دموکرات است. آن ها سوم مه سال ۱۹۸۸ ازدواج کرده است و پسری به نام پیتر و دختری به نام ناتاشا دارند. در حال حاضر پیتر مشغول به تحصیل در رشته پزشکی در دانشگاه جان هاپکینز و ناتاشا هم دانشجوی هنر در کالج سلطنتی لندن است.

گابریل گارسیا مارکز

۱.

میدوست

مارک درحالی که پشت میز نشسته بود، ابتدا برای خودش یک لیوان بزرگ نوشیدنی سفارش داد. سپس درخواست کرد تا باکش را کامل پرکنند. آهنگی که در رستوران پخش می شد، خاطرات گذشته اش را زنده کرد. خاطره یک عمر زندگی با الیز. پیشخدمت درحالی که لیوان نوشیدنی را روی میز جلوی مارک می گذاشت، پرسید: «دوست ندارین غذای امروز ما رو هم مزه کنین؟»

پیشخدمت دختر بسیار زیبایی بود که او را با نام جینجر^{۷۳} می شناختند. موهایش کوتاه و قرمز رنگ بود. روی بازوهایش هم خالکوبی های مختلفی به چشم می خورد. مارک برای رعایت رسم ادب پاسخ داد: «غذای روزتون چی هست؟»

«سینه سوخاری مرغ با سبزیجات.»

«ممنونم، الان میل ندارم.»

«شما لهجه خیلی جذابی دارین. مال کجاست؟»

«پاریس.»

«من یک دوست دارم که برای ماه عسل رفته اونجا، اونم درست تو بهبوهه حمله های سیزدهم سپتامبر.»

مارک کوچک ترین تمایلی نداشت به گفت و گو ادامه دهد. جینجر ادامه داد: «حالا چی باعث شده بیاین اینجا؟»

«من پلیسم. برای حل یک پرونده اینجا.»

«چه پرونده ای؟»

«دنبال یک آدم می گردم. آلن کووالوسکی. فکر کنم تو یک مزرعه یک کم اونورتر از اینجا زندگی می کنه.»

«بله بله این آدم رو می شناسم. با هم یک مدرسه می رفتیم. ازش چی می خواین؟»

«می خوام چندتا سؤال بپرسم.»

«فکر نکنم بشه ها!»

«چطور؟»

«چون ده ساله مرده.»

مارک حسابی یکه خورد. می خواست جینجر را نگه دارد و سوالات بیشتری از او بپرسد، ولی او باید به سایر مشتری ها

رسیدگی می‌کرد. خبر این مرگ، نظریه‌ای که در ذهنش طراحی کرده بود را با مشکل مواجه کرده ولی آن را به طور کامل رد نمی‌کرد. مارک معتقد بود ایمیلی که فلورانس درست قبل از مرگش فرستاده بود، هنوز هم موجود است. با وجود اینکه اطلاعات خیلی زیادی در این زمینه نداشت، ولی دست کم این را خیلی خوب می‌دانست.

هنگامی که با رافائل به رستوران رفته بود، به ذهنش خطور کرده بود که نگاهی به دفترچه آدرس‌های عمومی ببیند. صدها نفر کووالوسکی پیدا کرده بود که تنها اسم کوچک یکی از ایشان آلن بود و در مرز اوهایو-ایندیانا زندگی می‌کرد. از زمان پی بردن به این مسئله، آرام و قرارش را از دست داده بود. اگر این مرد همان کسی بود که ایمیل برایش رفته بود چه؟ شاید همین شخص بود که دو سال قبل، در صندوق دریافتش، پیامی را دریافت کرده بود که هیچ چیز از آن نمی‌فهمید. اگر هم فوت کرده بود، اسم و شماره‌اش از لیست عمومی خارج می‌شد. دستی تکان داد تا جینجر را صدا کند. سپس برای جلب توجه وی، اسکناسی بیست دلاری را از جیبش خارج کرده و به سوی او تکان داد. جینجر وقتی نزدیک میز شد، اسکناس را گرفت، آن را در لباسش قرار داد و به حالت شوخی گفت: «نکنه فکر کردی می‌تونی من رو بخری؟»

«در مورد آلن برام بگو.»

«یک مزرعه کوچیک رو با زنش اداره می‌کرد، اسمش هلن بود.»

«می‌دونی چرا مرد؟»

«خودکشی کرد. خیلی بد بود. الان اصلاً دوست ندارم در موردش حرف بزنم!»

مارک آهی کشید و یک اسکناس دیگر را از جیبش خارج کرد و آن را به جینجر داد. او هم اسکناس را در جیبش گذاشته و ادامه داد: «آلن در زندگی فقط به یک چیز علاقه داشت اونم شکار کبک بود. از دوران بچگی این کار رو انجام می‌داد. همیشه از پسرش می‌خواست باهاش بره. اسم بچش تیم بود. تیم خیلی مشتاق موج‌سواری نبود البته. پسر خیلی خوبی هم بود. از همونایی که باعث می‌شن یکی که بچه نداشته باشه پشیمون بشه که چرا بچه نداره. آلن ولی خیلی اصرار داشت هربار که میره پسرش رو هم ببره. می‌گفت این کار به بچش کمک می‌کنه که بزرگ بشه. از همین حرفای احمقانه دیگه!»

جینجر نفسی تازه کرده و ادامه داد: «ده سال پیش، یک روز صبح، تیم نخواست با باباش بره ولی آلن مانند همیشه کلی اصرار کرد. اونا هم با هم بحثشون شد. تیم که دیگه از اصرارهای باباش خسته شده بود، سفت و سخت جلوش ایستاد. البته اون روز هم باباش رفته بود، ولی بعد یکی دو ساعت خواست برگرده. خلاصه، تیم روش رو می‌کنه اونطرف و مسیر خونه رو پیش می‌گیره. بعد از یکی دو دقیقه، مانند اینکه آلن از همون سمتی که تیم رفته بوده، صدای یک کبک رو می‌شنوه. برای همین هم شلیک می‌کنه...»

«خدای من... پسرش رو زده؟»

«بله تیر به قلب تیم می خوره و اونم تقریباً بلافاصله جون می ده، اونم وقتی که فقط چهارده سالش بوده. آلن هم این مسئله رو که خودش پسرش رو کشته، تاب نمی آره و فردای روز خاکسپاری، خودش رو می کشه.»

مارک آهی کشیده و گفت: «چه ماجرای! خانمش چی؟»

«هلن؟ هنوزم در مزرعه زندگی می کنه. قبل از این ماجرا، دختر منزوی و عجیبی بود. الان اوضاعش بدتر شده. کلا مزرعه رو به حال خودش رها کرده و فقط صبح تا شب در حال نوشیدنه...»

«پس از کجا پول درمی آره؟»

جینجر درحالی که آدامسش را داخل سطل زباله می انداخت، گفت: «واقعاً می خواین حقیقت رو بدونین؟»

«بله دیگه، حالا که تا اینجا اومدیم...»

«بسیار خب، تن فروشی می کنه. به خصوص اون سال های اول... الان کمی کمتر... تقریباً همه مردهای این منطقه می شناسنش...»

۲.

نیویورک

آلن بریج بسیار عصبانی بود: «چی کار داشتی می کردی رافائل؟ یک ساعت بیشتره من انجام!»

«شرمندهم! حالا توضیح می دم.»

طبقه آخر دفتر روزنامه غلغله ای برپا بود. در دفتر آلن نشستم. پس از یکی دو دقیقه، دو نفر جلو آمدند، دو روزنامه نگار زن بسیار جوان وارد شدند. آلن به معرفی آن ها پرداخت: «کریستوفر هریس و اریکا کراس. اینجا همه اونارو کریس و کراس صدا می زنن.»

با کریس و کراس سلام و احوال پرسی کردم. آلن ادامه داد: «حرفایی که شما اونروز به من زدی، خیلی من رو تحت تاثیر قرار داد. ما رفتیم دنبال کاری که شما گفته بودین؛ یعنی اون انباری که وسایل جویس توش بود رو حسایی گشتیم و اتفاقاً چیز خیلی عجیب بلافاصله توجهمون رو جلب کرد.»

کتایی را برداشت و آن را به من داد. اسم کتاب نامزد نامعمول بود. کتاب زندگی نامه تاد کوپلند بود.

«این کتاب اواخر سال ۱۹۹۹ منتشر شد؛ یعنی وقتی کوپلند داشت برای انتخاب شدن به عنوان شهردار فیلادلفیا تلاش می کرد. البته جالبه که کتاب رو با تیراژ خیلی کم، یعنی پونصد نسخه و به خرج خودش منتشر کرد. این طوری که ما متوجه شدیم، کتاب رو بیشتر هدیه می داد.»

نگاهی به اسم نویسنده انداختم؛ پپ لومباردی^{۷۴}.

آلن ادامه داد: «لومباردی خبرنگار روزنامه فیلادلفیا اینوستیگیتور بود. از وقتی کوپلند کار سیاسی خودش رو شروع کرد،

اون رو دنبال کرده بود.»

کتاب را ورق زد و در نهایت در یکی از صفحه‌های میانی آن، چشمم افتاد به دو عکس.
«می‌شناسینش؟»

آن دو عکس مربوط می‌شدند به اواخر دهه هشتاد میلادی (اولی دسامبر سال ۱۹۸۸ و دومی مارس سال ۱۹۸۹) و در آن‌ها می‌شد جویس و کوپلند را در یکی از کمپین‌های انتخاباتی او دید. در آن زمان مادر کلر بسیار زیبا و خوش اندام بود و از آن عکس به راحتی می‌شد به شباهت بی نظیر وی و کلر پی برد. دو عکس گویای همه چیز بودند ولی من خیلی به عکس‌ها اعتماد نداشتم.

آلن ادامه داد: «طبق تحقیقات ما، جویس حدود یک سال برای ستاد انتخاباتی کوپلند کار کرد. اول به عنوان داوطلب و بعدش به عنوان کارمند.»

«شما چه نتیجه‌ای از این می‌گیرین؟»

«شما واقعاً متوجه نمی‌شی یا نمی‌خوای که متوجه بشی؟»

دست روی نقطه حساسی گذاشته بود. آن دو عکس به نحوی گرفته شده بودند که خیلی چیزها را می‌شد از روی آن‌ها برداشت کرد. ولی من پاسخ دادم: «عکس که چیزی رو ثابت نمی‌کنه! با این عکس‌ها همه کار می‌شه کرد. خود شما که این رو خوب می‌دونی.»

«بله، ولی اجازه بدین من حرفم رو تموم کنم. ما رد پاپ لومباردی رو تاخانه سالمندان دنبال کردیم. الان نود سالشه. یک ساعت پیش بهش زنگ زدم. بهم گفت سال ۱۹۹۹، ده روز بعد از اینکه کتاب کوپلند منتشر می‌شه، زورا زورکین، مدیر کمپین تبلیغاتی اون، همه کتاب‌ها به اضافه نگاتیو عکس‌ها رو یک جا می‌خره.»

«چرا؟»

«بی‌شک برای اینکه خود کوپلند از کتاب خیلی خوشش اومده بوده و می‌خواسته یک چاپ جدید ازش بیاد بیرون.»
«ولی این اتفاق دیگه نیفتاد.»

«چرا اتفاقاً، چندبار هم منتشر شدن، ولی بدون اون دو تا عکس.»

«ولی هزارتا دلیل می‌تونه برای این مسئله وجود داشته باشه. اگر این عکسا واقعاً این ماهیتی که شما فکر می‌کنین رو داشته باشن، خب خیلی طبیعی که یک سیاستمدار بخواد حذفشون کنه که به وجهه‌اش بین مردم خدشه‌ای وارد نشه. تازه ازدواج هم کرده بوده!»

«صبر داشته باشین، قضیه اینجا تموم نمی‌شه.»

آلن رویش را به سمت کریس و کراس برگرداند، یکی از آن‌ها گفت: «جالبه بدونین که هر بار یکی از نسخه‌های تیراژ

اول کتاب تو یک سایتی، مثلاً آمازون، قرار داده شده، خیلی سریع خریداری شده، اونم به قیمتای خیلی بالا!»

«کی این کار رو می‌کرده؟»

«گفتنش سخته ولی می‌شه حدس زد. یک چیز دیگه هم هست. من با چندتا کتابخونه قدیمی هم صحبت کردم. اونا گفتن حتی با وجود اینکه رد کتاب توی اینترنت موجوده، ولی هیچ‌وقت نسخه اولیش رو ندیدن! حتی چندتا کتابخونه بزرگ رو هم سر زدیم. یا نسخه اولیه کتاب رو گم کرده بودن، یا به مشتری قرض کرده و دیگه نیاورده بود.»

آلن با اشاره سر از دستیارانش خواست ما را تنها بگذارند تا بتوانیم رک گفت‌وگو کنیم: «خب رافائل، بیا خیلی رک باهم حرف بزنیم. اگر کوپلند این همه زحمت به خودش داده تا اون عکسارو از بین ببره، معنیش اینه که نه تنها با جویس رابطه داشته، بلکه پدر کلر هم هست. همه چیز هم با هم جور درمی‌آد.»

«راستش فکر می‌کنم احتمالش وجود داره.»

«چیزی که برای من خیلی عجیبه اینه که شما می‌گی فلورانس قبل از مرگش روی پرونده جویس کار می‌کرده.»

«چطور؟»

«من و فلورانس همیشه در مورد زندگی سیاستمدارا هم نظر بودیم. هر دو مون فکر می‌کردن ارزش توجه ندارن. حالا اینکه شما می‌گی فلورانس داشته در مورد جویس و احتمالاً کوپلند تحقیق می‌کرده، برای من خیلی جالبه.»

«می‌دونین من چی فکر می‌کنم؟ به نظر من بیست سال پیش جویس می‌خواسته همه چیز رو در مورد خودش و کوپلند افشا کنه، برای همین هم کوپلند ترجیح می‌ده اون رو از صحنه حذف کنه.»

«چرا این قدر صبر می‌کنه؟»

«برای اینکه دخترش رو می‌دزدن، کلر رو، شاید تصور می‌کرده این کار خود کوپلند باشه.»

لحظه‌ای سکوت بینمان برقرار شد، سپس آلن ادامه داد: «شما دقیقاً می‌خوای به من چی بگی؟»

«که کوپلند یا مستقیماً جویس رو کشته، یا تو مرگش دست داشته...»

امروز، بیش از هر زمان دیگری، به هوایی تازه نیاز دارم.

مارسلین دبور-والمور^{۷۵}

۱.

میدوست

زمانی که مارک به خانه کووالوسکی رسید، خورشید غروب کرده بود. ساختمان اصلی خانه‌ای دو طبقه بود. خانه و مزرعه‌ای سنتی و شخصی همه خانه‌های آن اطراف که مارک قبلاً صدها بار مشابهنش را دیده بود. به سوی خانه حرکت کرد و از چهارپله‌ای که جلوی درب اصلی قرار داشت بالا رفت. به علت گرما، در اصلی باز بود و تنها یک پشه بند برای جلوگیری از ورود پشه نصب کرده بودند. مارک پشه بند با کنار زد و با صدای بلندی گفت: «خانم کووالوسکی!»

خبری نشد. چند ضربه هم به شیشه زد و وقتی در نهایت پاسخی نشنید، تصمیم گرفت وارد شود. در خانه مستقیماً رو به سالن باز می‌شد. سالنی که نشان از ترک و رهایی داشت. دیوارهای رنگ و رو رفته، فرش‌های کثیف و کهنه و ... زنی روی زمین چمباتمه زده و به خواب رفته بود. کنارش هم یک بطری نصفه نوشیدنی به چشم می‌خورد.

مارک کنارش رفت، سپس درحالی که شانه‌اش را تکان می‌داد، به آرامی زمزمه کرد: «خانم کووالوسکی!» چنددقیقه‌ای طول کشید تا سرانجام بتواند بیدارش کند. بیدار هم که شد، طول کشید هوش و حواسش سرجا بیاید.

«خیلی ببخشید که این طوری مزاحمتون می‌شم خانم.»

زن درحالی که می‌کوشید از جایش بلند شود، گفت: «شما کی هستین؟ از من چی می‌خواین؟ بذارین از همین الان بهتون بگم که من چیزی ندارم که بخواین بدزدین! حتی زندگیم رو.»

«من دزد نیستم خانم، پلیسم.»

«اومدین ببرینم؟»

«نه خانم، چه علتی داره بخوام شما رو بازداشت کنم؟»

هلن تلوتلوخوران روی مبل افتاد. بدون شک از شدت مستی در حال خفگی بود. ظاهرش تاسف آور بود و هنوز هم بارقه‌ای از زیبایی دوران نوجوانی‌اش را حفظ کرده بود. رو به مارک کرد و گفت: «بذارین براتون چایی درست کنم. فکر کنم یک فنجان چای داغ حالتون رو جا بیاره.»

مارک پاسخی نداد. از دیدن وضعیت هلن سردرگم شده بود. ممکن بود حتی آن زن بتواند برایش خطری ایجاد

کند. برای همین اول نگاهی به دور و برش انداخت تا مطمئن شود چیز خاصی در آنجا نباشد که بتوان از آن به عنوان سلاح استفاده کرد. سپس همراه او به آشپزخانه رفت. آشپزخانه‌ای که وضعیت بهتری نسبت به سالن نداشت. ظرف‌ها روی هم تلنبار شده بود و مشخصاً چندوقتی می‌شد که کوچک‌ترین رسیدگی‌ای به آنجا نشده بود.

پس از آنکه هلن به زحمت و پس از صرف مدت زمانی نسبتاً طولانی موفق به حاضر کردن چای شد، با هم به سالن برگشتند. مارک در برابر او نشست. برایش خیلی سخت بود به هلن توضیح بدهد که چرا آنجا رفته است. حال و روز آن زن افتضاح به نظر می‌رسید. شاید می‌شد او را بیشتر یک مرده در نظر گرفت تا یک فرد زنده. مارک اصلاً در آن خانه احساس خوبی نمی‌کرد و دوست داشت هرچه سریع‌تر از آنجا خارج شود. چشمش افتاد به کتاب شعری که روی میز رنگ و رفته جلوی مبل قرار داشت. از قضا خودش قبلاً آن کتاب را خوانده بود. برای همین ترجیح داد بحث را از آن شروع کند.

«من قبلاً این کتاب رو خوندم! اتفاقاً کتاب مورد علاقه منه!»

چند دقیقه‌ای در مورد آن کتاب صحبت کردند تا اینکه مارک کم‌کم توانست اعتماد هلن را به دست بیاورد. هلن هم تا حدی ماجرای زندگی خودش را برای او تعریف کرد. هلن در دوران مدرسه دانش آموز خیلی خوبی بود، ولی خیلی وقت‌ها مجبور می‌شد برای کمک به پدر و مادرش، در کلاس‌ها شرکت نکند. او خیلی زود مجبور به ازدواج شده بود، آن هم با کسی که به نظرش خوب آمد. تولد پسرش همه چیز را تغییر داد و باعث شد شاید برای نخستین بار در طول زندگی، احساس خوبی داشته باشد. تیم تبدیل شده بود به تنها امید او برای زندگی. پس از مرگ او هم سال‌های سیاه زندگی‌اش آغاز شده بود. هلن در مورد زندگی‌اش طوری برای مارک صحبت می‌کرد انگار او شخصی بسیار نزدیک است! زمانی که سکوت بین آن‌ها برقرار شد، مارک از فرصت استفاده کرد تا خودش کنترل صحبتشان را در دست بگیرد: «هلن من برای تحقیق اینجا هستم.»

«بله منم حدس می‌زدم که شما از پاریس پانصدین بیاین اینجا که فقط به حرفای من گوش بدین.»

«این ماجرا در عین حال ساده و خیلی پیچیدست. ماجرای که ده ساله زندگی خیلی‌ها رو به باد فنا داده. همین‌طور هم زندگی شما رو.»

«بیشتر برام توضیح بدین.»

مارک شروع به توضیح دادن کرد. از همان ابتدا هر اتفاقی که افتاده بود را شرح داد. توجه هلن کاملاً جلب شده بود و دیگر کوچک‌ترین اثری از مستی در نگاه و حالاتش دیده نمی‌شد. از فردا می‌توانست دوباره نوشیدن را از سر بگیرد، ولی آن شب باید گوش می‌سپرد.

باید به ماجرای دختری از بروکلین به خوبی گوش می‌داد تا بتواند آن را هضم کند. پس از اتمام حرفهای مارک،

گفت: «پس اگر من درست فهمیده باشم، شما بیشتر از هزار کیلومتر مسیر رو اومدین تا ببینین یک ایمیل اشتباهی به دست ما رسیده یا نه؟»

«بله دقیقاً. تاریخ ایمیل مربوط می‌شه به بیست و پنجم ژوئن سال ۲۰۰۵، البته می‌دونم که ممکنه اصلاً اطلاعی در این مورد نداشته باشین.»

پس از لحظه‌ای تأمل، هلن پاسخ داد: «از وقتی که اومدیم اینجا، یعنی سال ۱۹۹۰، یک خط تلفن به اسم آلن گرفتیم. من بعد از مرگش این خط رو نگه داشتیم، برای همین هم شما شماره رو توی لیست دیدین. اینترنت هم دقیقاً همینه. ما یک اشتراک به اسم آلن گرفتیم، ولی این کار رو فقط برای خوشحال کردن تیم انجام دادیم. آلن کوچک‌ترین اطلاعاتی در این مورد نداشت و همه کارها رو خود تیم انجام می‌داد.»

مارک کمی امیدوار شد. احساس می‌کرد حقیقت جایی در همان خانه پنهان شده است. این را می‌دانست.

«اگر تیم یک پیام عجیب دریافت می‌کرد، در موردش با شما حرف می‌زد؟»

«نه برای اینکه می‌دونست من نگران می‌شم.»

«با پدرش چی؟»

سکوت سنگینی برقرار شد.

«تیم معمولاً از صحبت با پدرش امتناع می‌کرد.»

«اون آدرس ایمیل هنوز هم فعاله؟»

هلن سرش را تکان داد: «من از وقتی پسر مرد دیگه اشتراکمون رو تمدید نکردم؛ یعنی ده سالی می‌شه که اون آدرس دیگه وجود نداره.»

مارک ناامید شد. آن هم بسیار شدید. پس از لحظه‌ای تأمل سعی کرد تیری را در تاریکی رها کند: «شما رایانه پسرتون رو هنوز نگه داشتین؟»

۲.

نیویورک

آلن با چهره‌ای که از تمرکز در هم رفته بود، به من خیره شده بود. من هم یک‌بار دیگه حرفم را تکرار کردم: «مستقیم یا غیر مستقیم، من دیگه مطمئنم که تاد کویلند تو مرگ جوین دست داشته.»

«این چه حرفیه؟ ماکه نمی‌تونیم همین‌طوری بدون هیچ مدرک مطمئنی تهمت بزنیم. حالا درسته که کویلند جمهوری خواهه ولی این دلیل نمی‌شه از این کارا بکنه. من حاضر نیستم به خاطر یک همچین ادعایی کل روزنامه رو به خطر بندازم.»

هر چقدر بیشتر صحبت می کرد، بیشتر متوجه می شدم که تا چه اندازه خودش را به کوپلند نزدیک احساس می کرد. کوپلند هم نسلش بود و آلن هم خودش را به وی نزدیک می دانست. البته حق هم داشت. اگر کوپلند رئیس جمهور می شد، نخستین باری بود که جمهوری خواهی با اندیشه های نوین در ایالات متحده به قدرت می رسید. کوپلند تا همین لحظه هم بسیاری از مرزبندی های سنتی جمهوری خواهان را بر هم زده بود.

اگر بخواهم صادقانه صحبت کنم، باید بگویم خود من هم تا حدی با مواضع کوپلند موافق بودم. او حرف هایی زده بود که توانسته بود توجه بسیاری از دموکرات ها را نیز به خود جلب کند و بسیاری از افراد متعلق به طبقه وسط نیز از حرف هایش حمایت می کردند. شاید کوپلند آدم خوبی بود یا دست کم از سایر سیاستمداران آمریکایی کمتر بد بود، ولی من مطمئن شده بودم در قتل جویس و دزدیده شدن کلر نقش داشته. سعی کردم از زاویه دیگری با آلن وارد بحث شوم: «اصلا بذارین یک چیز دیگه هم بهتون بگم. به نظر من همین آقای کوپلند مسئول قتل فلورانس هم هست.»

رنگ آلن از شدت خشم قرمز شد و گفت: «پسه دیگه! آخه این چه حرفیه!»

برای آنکه او را به همکاری وادارم، مجبور بودم دو برگ برنده ای که در دستم بود را رو کنم. اولی تماسی که فلورانس با پلیس گرفته بود و دومی رد دی ان ای. حرف هایم را که شنید، با بهت و حیرت به من خیره شد. می دانستم حرف فلورانس که به میان کشیده شود، عنان از کف خواهد داد.

«شما لیوویتز رو می شناسین؟»

«معلومه که می شناسمش. هر روزنامه نگاری که بخواد با کوپلند مصاحبه کنه، باید اول با اون احمق هماهنگ کنه. بادیگارد شخصی کوپلنه. تازه عموی زورا زورکین هم هست. زورا زورکین یک جورابی سایه کوپلنده. مدیر برنامه هاش هم هست. هر جا که کوپلند میره، مانند سایه باهاشه. وقتی فرماندار هم بوده، تو کابینش بوده؛ یعنی می شه گفت خیلی وقته که این دو نفر با هم همکاری می کنن. زورکین نقش به سزایی در انتخاب کوپلند به عنوان شهردار فیلادلفیا داشت. مطمئن باشین اگر اون زن نبود، الان کوپلند یک استاد ساده حقوق بود.»

«پس چرا اصلا حرفی از این خانوم درمیون نیست؟»

«سه ماه پیش نیویورک تایمز عکسش رو روی صفحه اول منتشر کرد و اون رو باهوش ترین زن آمریکایی دونست. فکر نمی کنم پربیراه گفته باشن!»

«آخی چی این زن این قدر خفنه؟»

«ببین، برای مدت های طولانی کسی شناختی ازش نداشت ولی الان دیگه همه دور و بریهاش می دونن که اون شطرنج باز ماهریه، خیلی خوب می دونه چطوری باید در کمال خونسردی مهره ها رو جابه جا کنه. اون بود که کوپلند

رو توی نظرسنجی‌ها کشید بالا اونم با کارایی که توی حزب انجام داد. در کل بهت بگم زنی در عین حال فوق العاده زیبا و مکاره.»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «الان دیگه همه جا این طوره، همه چیز پشت پرده انجام می‌شه. یک نفر می‌افته جلو ولی در واقع اصل کار پشت صحنه‌ست.»

آلن با حرکت سر حرفم را تایید کرد. سپس شماره داخلی کریس و کراس را گرفته و گفت: «بچه‌ها همین الان ببینین روز شنبه، بیست و پنجم ژوئن سال ۲۰۰۵ تاد کوپلند کجا بوده؟»

خیلی مطمئن نبودم بتواند کاری از پیش ببرد، پرسیدم: «ببینم الان ده سال از اون موقع گذشته، شما می‌تونین اطلاعاتی به دست بیاری؟»

«حالا خودت می‌بینی این دو نفر چه کارایی می‌تونن بکنن. از الگوریتم‌هایی استفاده می‌کنن که خیلی سریع می‌تونه هر اطلاعاتی که نیاز داریم رو در اختیارمون قرار بده. شما خودت هم مانند من می‌دونی که دیگه با وجود هیولایی به اسم اینترنت، رد هیچ چیز رو نمی‌شه پاک کرد.»

آلن درحالی که صحبت می‌کرد، تلویزیون را هم روشن کرد تا نگاهی به شبکه‌های خبری بیندازد. نشست عمومی جمهوری خواهان در یکی از سالن‌های اصلی شهر در حال برگزاری بود و تقریباً ده هزار نفر در آن شرکت کرده بودند. تاد کوپلند روز قبل به طور رسمی به عنوان نامزد حزب جمهوری خواه انتخاب شده بود و قرار بود تا در کمتر از یک ساعت، سخنرانی کند. درحالی که با دقت به تماشا نشسته بودیم، تلفن آلن زنگ خورد. کراس بود.

«آلن داریم یک چیزایی برات می‌فرستیم.»

به تدریج مستنداتی روی مانیتورهایی که روی دیوار نصب شده بودند ظاهر شد. کریس ادامه داد: «از سال ۲۰۰۴ به بعد، برنامه کاری همه فرماندارای کشور به صورت آنلاین در دسترسه تا همه ببینن. ما برنامه کاری کوپلند رو هم پیدا کردیم که الان داری می‌بینی ۹ تا ۱۰:۳۰ صبح، دور آخر مذاکره با سندیکاها می‌محلی به منظور بهبود حمل و نقل عمومی.»

کراس ادامه داد: «اینم همه عکسایی که ما پیدا کردیم.»

مجموعه‌ای از عکس‌ها شروع به ظاهر شدن روی صفحات کرد.

«خب، حالا همین طوری که می‌بینین، زورا و اون بادیگارد همه جا کنارش هستن.»

ادامه دادم: «تا اینجا که چیز مشکوکی نیست.»

کریس به من پاسخ داد: «صبر کنین، حالا جالب می‌شه. بعد از این ملاقات، ببینین توی برنامه کوپلند چی نوشته: ۱۲ تا ۱۴:۳۰ ناهار و گفت‌وگو با کارمندان نوانخانه اصلی شهر، ۱۵ افتتاح سالن ورزشی جدید در میدان اصلی شهر.. ولی

کوپلند تو هیچ کدوم از این دو تا مراسم شرکت نکرده، توی هردوتاش یکی به جاش رفته.»

آلن ادامه داد: «ولی خیلی عجیبه. افتتاح این دو تا مرکز اصلاً چیز کمی نیست، کوپلند هم برای کسب محبوبیت بیشتر قانداً باید میرفته. حتماً یک چیزی اتفاق افتاده که یکی رو جای خودش فرستاده.»

آلن بسیار هیجان زده شده بود: «گمان کنم اون روز هیچ کس کوپلند رو از ظهر به بعد جایی ندیده.»

کراس پاسخ داد: «اتفاقاً اشتباه می‌کنین. ساعت ۶ عصر رفته دیدن یک مسابقه بسکتبال و کلی هم عکس گرفته.»
به صفحه نمایش‌ها نزدیک شدم. چهره کوپلند در عکس‌ها اصلاً چهره کسی نبود که زنی را به قتل رسانده باشد. خیلی هم خونسرد و خوشحال به نظر می‌رسید. البته همه می‌دانند سیاستمداران آمریکایی تا چه اندازه در حفظ ظاهر استادند.

«بینم عکسای دیگه‌ای از بازی ندارین؟»

مجموعه جدیدی از عکس‌ها روی صفحه ظاهر شد ولی با یک تفاوت. دیگر در هیچ کدام از عکس‌ها نه عکس بادیگارد به چشم می‌خورد و نه زورا. آلن گفت: «لطفاً از بازی‌های دیگه هم عکس بفرستین برامون.»

«منظورتون چیه؟»

«از بازی‌های که قبل از این بازی توی همین ورزشگاه برگزار شده.»

حدود سی ثانیه زمان سپری شد تا در نهایت کراس پاسخ داد: «مثلاً من این عکس رو پیدا کردم، مربوط به بازی‌ای می‌شه که یک هفته قبل‌تر برگزار شده و بازم کوپلند به عنوان تماشاچی حاضر بوده.»

تصویر درست مانند تصویر قبلی بود. زورا و لیوویتز در کنار کوپلند حاضر بودند. آلن با هیجان گفت: «بینین! بازم زورکین درست سر همانجاییه که توی عکس قبلی دیدیم، پشت سر کوپلند؛ یعنی همیشه باهاش می‌رفته. ولی روز بیست و پنجم خیلی ناگهانی از عکس‌ها محو می‌شه. محاله این یک تصادف باشه.»

حق داشت. پرسیدم: «چه قدر طول می‌کشه یکی با ماشین از نیویورک تا فیلادلفیا بره؟»

«با این ترافیک دست کم دو ساعت.»

روی صندلی‌ام عقب رفتم، چشمانم را بستم و دو سه دقیقه مشغول فکر کردن شدم. دیگر مطمئن شده بودم می‌دانم روز شنبه، بیست و پنجم ژوئن سال ۲۰۰۵ چه اتفاقی رخ داده بود. حالا باید آلن را هم متقاعد می‌کردم. بعد از چند روز بالاخره برای نخستین بار چشم انداز پیدا کردن کلر، آن هم به صورت صحیح و سالم را در برابر خودم می‌دیدم.

«بین آلن، دیگه همه چیز مشخصه. اون روز کوپلند، زورا و بلانت خودشون رو با ماشین می‌رسونن نیویورک. کوپلند با جویس قرار ملاقات داشته. قراری که بد پیش می‌ره و در نهایت کار به بحث می‌کشه. کوپلند هم حتماً می‌ترسه و

جویس رو می‌کشه. بعدش می‌فهمه که فلورانس به حرفاشون گوش داده بود. ولی دیگه خودش باید برمی‌گشته. پس زورا و بلانت رو می‌ذاره نیویورک ادامه کار رو انجام بدن. همه چیز جور درمی‌آد دیگه!»

آلن، با حالتی که نشان دهنده استیصال کامل بود، سرش را روی میز گذاشت. احساس می‌کردم وضعیتش آمیزه‌ای از خشم و ناراحتی است. حالا دیگه تا حد زیادی می‌دانست چه کسی فلورانس را از او گرفته بود.

دیگر در این تحقیق فقط مسئله مرگ جویس یا سایرین نبود. دیگر پای فلورانس هم وسط کشیده شده بود. حالا دیگه پرونده‌ای که ده سال از آغازش گذشته بود، به طور کامل باز بود. آلن سرش را از روی میز بلند کرد و به من خیره شد: «حالا می‌خواین چی کار کنین؟»

«شما کمک می‌کنی یا نه؟»

«نمی‌دونم آماده کمک هستم یا نه ولی اینو می‌دونم که به یاد فلورانس تا آخر این مسیر رو می‌آم.»

«راهی دارین که بتونیم با زورکین حرف بزنیم؟»

«بله یک شماره ازش دارم. وقتی که می‌خوام وقت مصاحبه با کوپلند بگیرم با اون خط بهش زنگ می‌زنم.»

درحالی‌که در دفتر تلفن گوشی‌اش دنبال شماره می‌گشت، من هم خیلی سریع یک پیامک تایپ کردم: «من می‌دونم شماها با فلورانس گالو، جویس کلر و دخترش چی کار کردین.»

وقتی آلن پیامک را دید، گفت: «من گمان نکنم این ایده خیلی خوبی باشه! اونا خیلی سریع شمارت رو ردیابی می‌کنن و ده دقیقه‌ای می‌رسن اینجا!»

«درسته، اینم دقیقاً چیزیه که من می‌خوام. وقتشه اون آشغال بفهمن منم می‌تونم با آرامش شطرنج بازی کنم...»

۱.

هفته سال قبل

بهار سال ۱۹۹۹

اسم من تاد کوپلند است و سی و نه سال دارم. استاد حقوق اساسی و علوم سیاسی در دانشگاه پنسیلوانیا هستم. امروز، پنجشنبه یک صبح بهاری است و من راهی ماهیگیری هستم. هربار حوصله‌ام سر می‌رود، برای اینکه بتوانم چندساعتی تنها باشم، به دل طبیعت می‌روم. درحالی که وسایلم را در ماشین مرتب می‌کنم، سگم، آرگوس، واق می‌کند و خودش را به پاهایم می‌مالد.

«بیا پسر! بیا!»

از من جلو می‌زند و به سمت خانه کنار دریاچه می‌رود، پناهگاه آخر هفته‌های من.

وارد خانه که می‌شوم قهوه حاضر می‌کنم و رادیو را روشن می‌کنم. سپس بیرون می‌روم، جلوی در می‌نشینم و درحالی که سیگاری برای خودم روشن می‌کنم، مشغول مطالعه روزنامه می‌شوم. پیامی از همسرم دریافت می‌کنم. کارولین قرار است اواسط روز به من ملحق شود و از من می‌خواهد غذای مورد علاقه‌اش را برایش حاضر کنم. در همین لحظه صدای موتور ماشینی باعث می‌شود سرم را بلند کنم. عینک آفتابی‌ام را از چشم برمی‌دارم و خیلی سریع زنی که به سمتم می‌آید را می‌شناسم؛ زورا زورکین.

چطور امکان دارد فراموشش کنم؟ چهار-پنج سال پیش دانشجوییم بود. آن هم نه هر دانشجویی. حتی تا همین امروز هم به جرئت می‌گویم بهترین دانشجوییست که در همه طول تدریسم داشته‌ام. دید بسیار خوب و جالبی نسبت به علوم سیاسی داشت و حرف‌های بسیار هوش‌مندانه‌ای در مورد سیاست می‌زد. مطمئن بودم آینده بسیار خوبی خواهد داشت، البته در صورتی که وارد حوزه سیاست شود. به علاوه، بدن بسیار خوب و صورت فوق‌العاده زیبایش مشخصاً سبب می‌شد آینده بسیار درخشانی داشته باشد.

البته یک چیز در مورد او مرا آزار می‌داد و آن هم خونسردی بیش از اندازه و عدم احساس همبستگی و یا همدلی با دیگران بود. شاید در عرصه سیاست این خصوصیت به نوعی برتری محسوب شود، ولی در زندگی خانوادگی یا روزمره خیر. بسیاری از استادان دانشگاه اصلاً رابطه خوبی با او نداشتند درحالی که من همیشه سر کلاس‌هایم از بحث بی‌انتهای او لذت خاصی می‌بردم چون تنها دانشجویی بود که خیلی جدی مرا به مبارزه می‌طلبید.

«سلام استاد کوپلند.»

با لباسی خیلی ساده و ساک ورزشی بر کول، به سمت من می آمد.

«سلام زورا، اینجا چی کار می کنی؟»

باهم سلام و احوال پرس و گو کردیم. کمی در مورد کارهایش برایم صحبت کرد. چند وقتی بود به عنوان مشاور سیاسی فعالیت می کرد و در چند انتخابات هم موفقیت های بسیار خوبی به دست آورده بود.

درحالی که لیوانی چای به دستش می دادم، گفتم: «بین، البته این کارایی که تا الان کردی خیلی خوبه، ولی تو استعداد خیلی بزرگی داری، اگر می خواهی واقعاً موفق بشی، باید با نامزدای بزرگ کار کنی. کسانی که لیاقت استعداد تو رو داشته باشن.»

«بله، کاملاً حق با شماست. اتفاقاً فکر می کنم همین آدمی رو پیدا کردم.»

درحالی که قهوه می نوشیدم به او نگاه کردم. واقعاً زیبا بود. زیبایی طبیعی. حتی با وجود آنکه آرایش بسیار کمی داشت، باز هم زیبایی اش چشم را نوازش می کرد.

«جدی؟ خب حالا این فرد خوش شانس کی هست؟»

«شما تاد.»

«متوجه نمی شم.»

زیپ کیفش را باز کرده و یک پوشه را از آن خارج کرد. برگه های تبلیغاتی، شعارهای انتخاباتی و برنامه های مختلف. همه چیزی که نیاز بود تا یک نامزد را به موفقیت دلخواهش برساند.

«صبر کن بینم زورا، من هیچ وقت نخواستم وارد سیاست بشم.»

«اتفاقاً قبلاً این کار رو کردین، خودتون هم خوب می دونین. مگه به عنوان مشاور شهردار فعالیت نمی کردین؟»

«بله ولی منظورم اینه که هیچ وقت نخواستم به عنوان یک نامزد وارد بشم. هیچ وقت بلندپروازی سیاسی نکردم.»

«ولی چرا.»

«بینم تو می خواهی من دقیقاً توی چه پستی فعالیت کنم؟»

«چطوره با شهردار فیلا دلفیا شروع کنیم؟»

«عقلت رو از دست دادی؟ فیلا دلفیا تا الان یک شهردار جمهوری خواه نداشته!»

«چرا! پس برنارد سامونل چی بود که سال ۱۹۴۱ انتخاب شد؟»

«خب حالا اون درسته، ولی ماجرا مال شصت ساله پیشه. الان دیگه ممکن نیست.»

دلیلی که برای او آوردم قانعش نکرد.

«بینین، شما که یک جمهوری خواه واقعی نیستین، تازه همسرتون هم که از یک خانواده دموکراته!»

«خب بله، ولی به هر حال همین شهردار فعلی این قدر خوب کار کرده که بدون هیچ دردسری دوباره انتخاب بشه.»

«من به شما اطمینان می‌دم که اون دوره دیگه نامزد نمی‌شه.»

«چی داری می‌گی؟»

«من می‌دونم دیگه، شما به چراش کاری نداشته باش!»

۲.

«اصلاً گیریم که من بخوام وارد سیاست بشم، چرا باید با تو این کار رو بکنم؟»

«شما نیستین که می‌خواهین سیاست رو با من شروع کنین. منم که دارم شمارو انتخاب می‌کنم.»

یک ساعتی می‌شد که صحبت می‌کردیم. بر خلاف میلم توجهم به حرف‌های زورا جلب شده بود. می‌دانستم که ورود به عرصه سیاست، آغاز بازی خطرناکی خواهد بود. نوعی ماجراجویی بی پایان. می‌دانستم که با شروع این کار، آرامش زندگی‌ام تمام خواهد شد. ولی خب از طرفی با این کار به زندگی‌ام معنا می‌دادم. زندگی‌ام وارد فاز جدیدی می‌شد و هیجان بی‌اندازه‌ای به آن راه پیدا می‌کرد. زورا همان شخص استثنائی‌ای بود که می‌توانست زندگی‌ام را دستخوش تغییر کند. سعی می‌کردم در برابر دلایلی که برایم آورد مقاومت کنم، ولی هر بار از در جدیدی وارد می‌شد.

«ببین، من اصلاً خدارو قبول ندارم. فکر نکنم مردم آمریکا خوششون بیاد رئیس‌جمهورشون کسی باشه که خدا رو قبول نداره.»

«شما که مجبور نیستی همه جا جار بزنی!»

«من قبلاً مواد هم مصرف کردم.»

«همه این کار رو کردن!»

«الانم یک وقتایی تفریحی ماری جوآنا مصرف می‌کنم.»

«پس در این صورت همین الان این کار رو تموم کنین. کسی هم ازتون پرسید بگید تا الان اصلاً طرف مخدر نرفتم.»

«من پولی ندارم که بخوام روی کمپینای تبلیغاتی هزینه کنم!»

«پیدا کردن پول کار منه نه شما!»

«من چند ساله که تحت نظر پزشکم!»

«چرا؟»

«مشکل دو شخصیتی بودن!»

«چرچیل هم دو شخصیتی بود. هیچ مشکلی نیست.»

همه دلایلی را که برایش می‌آوردم، یکی پس از دیگری رد می‌کرد. خودم هم ته دلم دوست نداشتم از آنجا بروم. می‌خواستم بماند و باز هم در این مورد صحبت کند. حرف‌هایش به من امید داده بود. می‌خواستم به من بگوید که

درحالی که تقریباً مرا متقاعد کرده بود، لحن صدایش به صورت ناگهانی عوض شد: «حالا که بهانه‌های الکی شما تموم شده، فکر کنم بهتر باشه مشکلا‌ی واقعی رو مطرح کنیم: ببین تاد، شما باید وارد دنیای سیاست این کشور بشی. اصلاً به نظر من برای این کار ساخه شدی. من مطمئنم می‌تونی خیلی راحت همه رو بزنی کنار. من از همون وقتی که شاگردت بودم این رو متوجه شدم. شما اصلاً می‌دونی چه سخنان قابلی هستی؟»

به او خیره شده بودم. ادامه داد: «قبول کنین، یک چیز خاصی باعث شده شما قید سیاست رو بزنی. یه مشکلی هست که باعث می‌شه طرفش نری، پس لطفاً اون رو بهم بگو.»

سکوت کردم. به افق دور خیره شدم و یک جرعه قهوه نوشیدم. در همین حال زورا پوشه‌ای که باز کرده بود را داخل کیفش برگرداند و درحالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: «تاد من یک دقیقه به شما وقت می‌دم. فقط یک دقیقه. اگر به من اعتماد ندارین که اصلاً بهتره با هم کاری نداشته باشیم.»

سیگاری گوشه لبش گذاشت و به من خیره شد. در همان لحظه بود که برای نخستین بار متوجه خطری شدم که این دختر می‌توانست برای من داشته باشد. می‌توانستم کلاً به او نه بگویم؛ ولی بخش بزرگی از وجودم راضی بود: «بسیار خب. من یک مشکل دارم.»

«گوش می‌کنم.»

«گمان نکنم قراره چیز خیلی خاصی بهت بگم. یک ماجرای خیلی معمولیه. من با یک زن به جز همسرم رابطه داشتم.»

«کی؟»

«اسمش جویس کارلایل بود. یک مدت برام کار می‌کرد.»

«همسرتون خبر داره؟»

«اگه خبر داشت دیگه همسر من نمی‌موند.»

«الان این جویس کجا زندگی می‌کنه؟»

«نیویورک. تازه یک دختر هم با هم داریم، اسمش کلره و هشت سالشه.»

«صد درصد شما پدرشی؟»

«بله. به احتمال خیلی خیلی زیاد.»

«جویس سعی کرده همه چیز رو افشا کنه؟»

«نه، زن خیلی خوبیه، خودش داره کار می‌کنه و خرج بچه رو درمی‌آره.»

«باهاش رابطه دارین الان؟»

«نه، سال‌هاست ازش خبر ندارم.»

«اون بچه، کلر، اون می‌دونه شما پدرشی؟»

«اصلا.»

زورا آهی کشید و به فکر فرو رفت. من هم منتظر ماندم حرف بزند. شاید باید همان لحظه کنار می‌کشیدم. شاید اگر این کار را می‌کردم زندگی‌ام تغییر نمی‌کرد ولی زورا درست پاسخی را داد که نیاز داشتم: «این خیلی بده چون هرآن ممکنه لو بره. مهم اینه که وضعیت رو تحت کنترل داشته باشیم. این بخش از زندگی شما ممکنه در آینده مشکل بزرگی برامون پیش بی‌آره. الان باهاش کاری نداریم، مهم نیست. ولی اون روزی که احساس کنیم کارمون رو به خطر می‌ندازه، درستش می‌کنیم.»

۴.

از طرز حرف زدنش ترسیدم. منظورش را خیلی خوب متوجه شده بودم. ولی با این وجود انتخاب خودم را کردم و دروغ چرا؟ به نوعی هم احساس رضایت داشتم.

از صبح آن روز زندگی من وارد فاز جدیدی شد. وقتی داشت وسایلم را جمع می‌کرد و می‌رفت، گفت: «زندگی شما از امروز وارد فاز جدیدی می‌شه. برای هرچیزی آماده باشین...»

قانون شماره: ۲ به دوستانتان اعتماد نکنید و از دشمنانتان استفاده کنید. اگر دشمنی ندارید، راهی برای دشمن سازی بیابید.

ابرت گرین^{۷۷}

۱.

«آقای کمکی به من می کنی.»

اسکناسی از جیم خارج کردم و به مرد بی خانمانی دادم که از من کمک خواسته بود. می خواستم زودتر از آنجا بروم. با زورا زورکین قرار گذاشته بودم. در گوشه‌ای از میدان واشنگتن. با اینکه تقریباً دیروقت بود، پارک شلوغ بود. شنبه‌ها صبح معمولاً همان طوری بود. صدای خنده مردم از هر سو به گوش می رسید.

درست برعکس حالتی که من داشتم. حالم اصلاً خوب نبود. سه روز پیش برای من مانند جهنم سپری شده بود. همه مدت به تو فکر می کنم، به تو فکر. فکر کردن به تو تنها چیز است که می تواند تا مقداری حالم را سر جایش بیاورد. می ترسم، برایت می ترسم. چطور می توانم تو را از گزند این ماجرا در امان نگه دارم؟ صدایت را وقتی فریاد می زدی رافائل کمکم کن را یک لحظه از یاد نمی برم. بعد از سه روز اسارت در چه حالی به سر میبری؟ آیا می توانیم تولد فرزندان را در کنار هم جشن بگیریم؟ آیا هنوز زنده هستی؟ تا الان لحظه‌ای به این مسئله شک نداشتم ولی الان دیگر دارم. می دانم که درست نیست و باید تا آخرین لحظه امید را حفظ کرد، ولی چه کسی را می شناسی که ناامیدی به سراغش نیاید؟ اصلاً شاید من آن قدر قوی نیستم که بتوانم حقیقت را قبول کنم. شاید حقیقت جلوی چشمانم است و آن را نمی بینم. تو نباید ناپدید شوی، نه از این دنیا و نه از زندگی من.

چیزهایی که در طول این سه روز در مورد گذشته تو کشف کردم را باور نمی کنم. اصلاً باورم نمی شود چطور ماجرای بسیار ساده کار ما را به این جا رساند. اصلاً لحظه‌ای که عکس را نشانم دادی و گفתי که رافائل من این کار را کردم، هنوز هم من رو دوست داری؟ از یاد نمی برم.

چرا باید تو را سرزنش می کردم؟ به این خاطر که تصمیم گرفته بودی زندگی ات را از نو بسازی؟ به خاطر اینکه تلاش کرده بودی از شر گذشته ات رها شوی؟ برای خاطر اینکه می خواستی ترس های قدیمی ات را فراموش کنی؟ البته که نه. برعکس، تلاشت را می ستایم، تلاش و هوش بی نظیرت را.

از من پرسیدی هنوز هم دوستت دارم؟ معلوم است که هنوز هم دوستت دارم. حتی بسیار بیشتر از اول. به آخر مسیرم نزدیک شده ام. چیزی نمانده کسی که مسئول اصلی دزدینت است را پیدا کنم. کسی که مادرت را کشته. یک چیز را اصلاً نمی فهمم. این افراد چطور توانسته اند پس از چند سال دوباره این قدر راحت تو را پیدا کنند؟

چرا این قدر سریع پس از اینکه رازت را با من در میان گذاشتی پیدایت کردند؟ چطور همچین چیزی ممکن است؟ درست است که همه احتمالات را در نظر گرفته‌ام، ولی مطمئناً به یک نکته توجه نکرده‌ام. یک جای این مسئله هنوز هم حل نشده باقی مانده است. یک جای کار می‌لنگد.

رافائل آیا هنوز هم مرا دوست داری؟

بله، معلومه که دوست دارم ولی دیگر نمی‌دانم تویی که دوستت دارم واقعاً چه کسی هستی! الان دیگر احساس می‌کنم در برابر دو نفر ایستاده‌ام. یکی آنا بکر، پرستاری که در نخستین نگاه به او دل باختم و شش ماه گذشته‌ام را تبدیل به بهشت کرده بود و آماده بودم با او ازدواج کنم. یکی هم کلر کارلایل، دختری از بروکلین که توانسته بود از چنگال هیز کیفر فرار کند. نمی‌دانم چطور باید شما دو نفر را از هم جدا کنم. اگر موفق شوم پیدایت کنم، با کدامین یک از این شخصیت‌ها روبه‌رو خواهم شد؟ آیا می‌توانیم موانعی که در برابرمان قرار خواهد گرفت را از پیش روی برداریم؟

دست‌کم یک چیز را خیلی خوب می‌دانم. حالا که گذشته‌ات را کشف کرده‌ام، حالا که می‌دانم چه کسانی به تو آزار رسانده‌اند، دیگر برای هم غریبه نیستیم...

زورا زورکین با وقار خاصی از میان جمعیت عبور کرده و به پیش می‌رود. به واسطه نشانی که به سینه‌اش چسبانده، وارد ساختمان اصلی می‌شود و از چند راهرو عبور می‌کند. خواهر زاده‌اش بلانت هم به او ملحق می‌شود.

«رافائل بارتلمی چند دقیقه‌ایه که تکنون نخورده.»

«الان دقیقاً کجاست؟»

«نزدیک میدان واشنگتن، کنار صفحه‌های شطرنج.»

صفحه‌های شطرنج، پس رافائل می‌داند. بسیار خوب، پس بعد از مدت‌ها با حریفی قدر روبه‌رو شود. حریفی که می‌تواند شایسته بازی باشد.

با بلانت از ساختمان خارج می‌شوند و به سمت مقصد راه می‌افتند. باید حواسش باشد شناخته نشود، اگر یک روزنامه‌نگار او را ببیند، کارشان خیلی سخت می‌شود. سر راه از یک فروشنده دوره گرد یک بطری آب معدنی می‌خرد. از طرفی هدفونی را در گوشش می‌گذارد تا بتواند به طور مستقیم صحبت‌های کوپلند را از طریق رادیو دنبال کند. سخنرانی خیلی خوب پیش رفته بود. دیگر تقریباً همه مفسران سیاسی معتقد بودند تاد کوپلند، در صورتی که اتفاق خاصی رخ ندهد، رئیس جمهور آینده ایالات متحده خواهد بود. زورا زورکین مطمئن بوده‌اند او را تا کاخ سفید هم برساند. حتی نامزد حزب دموکرات هم به نوعی به نظر می‌رسید برتری کوپلند را قبول کرده بود.

زوجی که زورا و کوپلند تشکیل داده بودند خیلی خوب جواب داده بود. هر کدام از آن‌ها خیلی خوب می‌دانستند که

بدون دیگری هیچ کس نیستند. آن دوره‌ای که زورا سرمایه گذاری روی کپلند را شروع کرده بود، آمریکا از نبود سیاستمداران درست و حساسی رنج می‌برد. دوره‌ای که هوش سیاسی در کشور آنچنان که باید رایج نبود. دوره‌ای که فقط حرف‌های پوپولیستی^{۷۸} می‌توانست کسانی را به سمت خود جلب کند.

دورانی که حقیقت دیگر کوچک‌ترین اهمیتی نداشت، دوره‌ای که فقط تبلیغ و دروغ حرف اول را می‌زد. با وجود آنکه کپلند در آن لحظه حرف اول را می‌زد، ماه‌های اول ورودش به انتخابات درون حزبی جمهوری خواهان فاجعه آور بود؛ اما به تدریج توانسته بود ورق را به نفع خودش برگرداند. مردم به حرف‌هایش گوش داده بودند و در نهایت کارش به اینجا رسیده بود. همه این‌ها را زورا برنامه‌ریزی کرده بود، آن هم با دقتی بی نظیر. آن‌ها تا آخرین لحظه با جان و دل کنار هم جنگیده بودند. زورا حتی فکر کرده بود ممکن است رؤسای درون حزب جمهوری خواه علیه تاد حرکتی انجام داده و او را از صحنه کنار بزنند، ولی این اتفاق هم رخ نداده بود.

در نظر زورا، تاد کپلند سیاستمدار باهوش و قوی‌ای بود و تسلط بالایی بر مسائل اقتصادی و روابط خارجی داشت. اگر او واقعاً موفق می‌شد به عنوان رئیس جمهور انتخاب شود که دیگر احتمالش هم زیاد بود، زورا زورکین هم می‌توانست نقش به سزایی در اداره کشور ایفا کند. زورا معمولاً هیچ چیز را به حال خودش رها نمی‌کرد و برای همه چیز برنامه ریزی خاصی داشت، ولی سه روز می‌شد که روی کار آمدن پرونده جویس کلر، حساسی غافلگیرش کرده بود.

سه روز می‌شد که خطری در برابر آن‌ها شکل گرفته بود که امکان داشت زحمات پانزده ساله شان را به باد دهد. سال‌های بود که همه سناریوهای موجود برای مقابله با تمام خطرهایی که ممکن بود سرراشان قرار بگیرد را مطالعه کرده بود. تنها چیزی که اصلاً فکرش را نکرده بود اما همین مسئله بود. کلری که ده سال بود همه فکر می‌کردند مرده است، خیلی ناگهانی مشخص می‌شود که با هویتی دیگر به زندگی‌اش ادامه داده است.

ریچارد آنجلی بود که این خبر را به او داده بود. هفته قبل با زورا تماس گرفته بود تا خبر جدید را به او اطلاع دهد. زورا تقریباً او را از یاد برده بود. پلیس جوانی که یازده سال جلوتر استخدام شده بود تا کوچک‌ترین خبری در مورد کلر را به آن‌ها اطلاع دهد. حال مشخص نبود که چطور پس از گذشت آن همه مدت، فهمیده بود که کلر کارلایل زنده است. زورا خیلی سریع تصمیم گرفته بود که اصلاً در مورد این مسئله حرفی به تاد نزند. حل آن بر عهده خودش بود. وظیفه او بود و خیلی هم از انجام آن لذت می‌برد. خیلی سریع مبلغ هنگفتی پول تهیه کرده و آن را در اختیار آنجلی قرار داده بود تا کلر را بدزد.

برای اینکه به او دستور بدهد تا کلر را کشته و از صحنه حذف کند، تردید زیادی کرده بود هرچند که این کار مشکلشان را به طور کامل حل می‌کرد. یک مسئله جلوی او را گرفته بود و آن هم واکنش تاد بود اگر متوجه می‌شد.

برای همین هم تصمیم گرفته بود کمی صبر کرده و وضعیت را سبک سنگین کند. ولی حالا دیگر مطمئن شده بود زمان آن رسیده تا کار را تمام کند.

۳.

اینکه چند دقیقه‌ای بود با همه حواسم دنبال زورا زورکین بودم هیچ فایده‌ای نداشت. تنها وقتی که به فاصله یک متری‌ام رسید او را شناختم. با وجود آنکه نسبت به قبل سنی از وی گذشته بود، اما باز هم درست مانند قدیم لباس پوشیده بود. درحالی که از جایم بلند می‌شدم، گفتم: «سلام. من...»

«من می‌دونم شما کی هستین.»

احساس کردم کسی دست روی شانه‌ام گذاشته. رویم را برگرداندم و چشمم به بلانت افتاد. نخستین کاری که کرد این بود که تلفنم را از دستم گرفت. بدون شک برای اینکه حرف‌هایمان را ضبط نکنم. سپس از ما دور شده و حدود ده متر آن سوتر نشست. زورا هم جلوی من پشت آن یکی صندلی نشست.

«خب آقای بارتلمی، من فکر می‌کنم شما می‌خواستین من رو ببینین.»

صدایش آرام و متین بود، بر خلاف چیزی که فکر می‌کردم.

«من همه چیز رو می‌دونم.»

«اشتباه نکنین، تو این دنیا هیچکس نیست که همه چیز رو بدونه.»

«واقعاً می‌خوان این طوری مسخره بازی کنین؟»

«شما دقیقاً فکر می‌کنین چی می‌دونین؟»

«می‌دونم که نامزد من کلر رو دزدیدین و یک جایی دارین نگهش داشتین. می‌دونم کلر دختر نامشروع کویپلنده.»

می‌دونم شما یازده سال پیش هم جوینس رو کشتین و هم فلورانس رو.»

با دقت به من خیره شده بود ولی اصلاً به نظر نمی‌رسید از حرف‌های من ناراحت شده باشد.

«می‌دونین، این روزا ما هر روز کلی نامه می‌گیریم که هر چرت و پرتی رو که دلشون بخواد در مورد آقای کویپلند به ما

می‌گن.»

«بله ولی فرقی اینه که من مدرک دارم.»

«من خیلی دوست دارم بدونم دقیقاً چه مدرکی.»

به صفحه تلفن همراهش نگاهی انداخت که روی میز گذاشته بود. پیوسته برای او پیام‌های مختلف می‌آمد. اشاره‌ای

به بلانت کردم: «مثلاً یکیش اینکه اثر دی‌ان‌ای عموتون رو توی صحنه جرم پیدا کردن.»

چهره‌اش کمی در هم رفت: «اگه واقعاً این طوری بود، پلیس همون زمان ازش بازجویی می‌کرد.»

«اون موقع پلیس این اطلاعات رو نداشت. درضمن من یک عکس هایی هم از کلرو کوپلند دارم.»

«بله این عکسارو همه دیدن، اتفاقاً خیلی عکس های خوبی هم هستن. ولی به نظر شما دقیقاً چی رو ثابت می کنن؟»

«این عکسا نشون دهنده پیوندی هستن که...»

«ببینین آقا، اگر همه چیزی که شما تو چنتهت داری همین، دیگه حرف زدن در این مورد وقت تلف کردنه.»

«اتفاقاً برعکس، من فکر می کنم روزنامه نگارا خیلی هم خوششون بیاد، به خصوص اگر در مورد فلورانس گالو بشنون.»

زوار کوشید از در تمسخر وارد شود: «اتفاقاً من خیلی وقتا دلم خواسته یک سری از روزنامه نگارا رو به خاطر چرت و پرتایی که نوشتن بکشم، ولی بهتون اطمینان می دم هیچ وقت واقعاً این کار رو نکردم.»

وقتی دیدم به بن بست رسیده ام، سعی کردم استراتژی ام را تغییر دهم: «بین زورا، من نه پلیسم و نه قاضی، فقط مردی ام که می خواد زنش رو پیدا کنه.»

«واقعاً خیلی خوبه.»

«کلر ده سال هویت خودش رو پنهان کرده بوده. من حتی بعید می دونم هویت پدرش رو هم بدونه. کلر رو ول کنین ما هم دیگه کاری با شما نداریم.»

«شما می خوای با من معامله کنی ولی مسئله اینه که هیچی توی چنتهت نداری.»

حق داشت. من و مارک در تحقیقاتمان خیلی خوب پیش رفته بودیم و توانسته بودیم همه قطعات پازل را کنار هم قرار دهیم. ولی مسئله این بود که برای اثبات هیچ کدام از حرف هایمان کوچک ترین مدرکی نداشتیم.

۴.

مارک و هلن کووالوسکی با شکوهی که بیشتر به شکوه ورود به یک معبد می مانست، وارد اتاق تیم شدند. اتاق گونه ای بود که انگار پسر نوجوان فقط چند ساعتی در آن نبوده است و کاملاً مرتب و تمیز بود.

عطر نعنا فضای اتاق را برداشته بود. از پنجره می شد بیرون را تماشا کرد. هلن شروع به توضیح کرد: «تیم عاشق سینما بود. همیشه می گفت دوست داره به مدرسه بازیگری بره یا در دانشگاه هنر بخونه که خب اجل مهلتش نداد.»

انواع و اقسام فیلم، سی دی و دی وی دی در قفسه های مختلف به چشم می خورد و هرطرف را که نگاه می کردی، چشمت به پوستر یک فیلم یا یک بازیگر می افتاد. مارک نگاهی به رایانه انداخت و گفت: «اجازه می دین؟»

هلن با حرکت سر تایید کرد.

«من خودم یک وقتایی از این رایانه برای دیدن فیلما یا عکسای پسر استفاده می کنم. بستگی به حال داره. در کل بیشتر ناراحتم می کنه ولی خب چاره ای نیست.»

مارک پشت میز نشست و رایانه را روشن کرد. باید رمز عبور را وارد می کرد. هلن گفت: «یک سال طول کشید تا من کلمه عبور رو پیدا کنم. اسم یکی از فیلم های مورد علاقه شما بود.»

سپس خودش جلو آمده و رمز را وارد کرد. ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید و لامپ بالای سرشان هزار تکه شد. دیگر اتاق تنها به واسطه نور مانیتور روشن مانده بود. مارک در آن حالت اصلا احساس خوبی نداشت. احساس کرد جریان هوای خنکی پشت گردنش را نوازش می کند. فکر کرد نفر سومی هم وارد اتاق شده است ولی به جز خودش و هلن شخص دیگری نبود.

کارش را با رایانه تیم را از سر گرفت. هلن درست گفته بود. دستگاه دیگر به اینترنت وصل نبود و آدرس ایمیل هم وجود نداشت. با این وجود پیام های دانلود شده، همیشه در حافظه باقی می ماند. مارک با دقت و هیجان هرچه تمامتر به سمت مانیتور خم شده بود. باید هرطوری که بود شانسش را امتحان می کرد. کل تحقیق آن ها به همین بستگی داشت. آدرس و عنوان ایمیل را وارد کرده و دکمه جست و جو را فشار داد. دستگاه جست و جو را شروع کرد...

ایمیلی روی صفحه ظاهر شد. ایمیلی که فقط یک فایل زمینه در آن بود، همان فایلی که مارک دنبالش بود. شانس خود را باور نمی کرد. فایل را باز کرد.

صدای جویس همان طوری بود که فکرش را کرده بود. عصبانی و ناراحت. صدای مردی که او را کشته بود هم برای مارک نا آشنا نبود. وقتی مارک متوجه شد آن صدا مربوط به چه کسی می شد، چندبار دیگر هم فایل را گوش داد تا مطمئن شود. بلافاصله با رافائل تماس گرفت ولی پاسخی نشنید...

«رافائل هروقت این پیام رو گرفتی بلافاصله با من تماس بگیر. فایل صوتی مکالمه جویس رو پیدا کردم.»
۵.

«آقای بارتلمی اگر حرف دیگه ای ندارین، ملاقات ما تمومه.»
زورا از جایش بلند شد و بلانت هم به سمت ما آمد. تلفن همراه من هم در دستش بود. به زورا گفت: «یک نفر الان با این آقا تماس گرفت. اسمش مارکه، یک پیام برایش گذاشت.»
«تو گوش دادی؟»

«بله به نظرم شما باید گوش بدی.»
درحالی که زورا مشغول گوش دادن به پیام بود، به صورتش دقت کردم. صورتی که دیگر کاملا در هم رفته بود. دست کم دیگر بازی آن قدرها هم یک طرفه نبود. باید چه کار می کردم؟ وقت حمله بود؟
«بسیار خب آقای بارتلمی، آنا الان یک جایی در پاریسه. ریچارد آنجلی هم مراقبه.»
«می خوام بلافاصله باهاش صحبت کنم.»

سرش را به نشانه نفی تکان داد: «بیاید مانند فیلما رفتار کنیم. هروقت من یک کپی از این فایل صوتی داشته باشم و مطمئن شم نسخه اصلیش از بین رفته، شما هم کلر رو می‌بینی.»

«بسیار خب. قول می‌دم.»

«قول شما برای من اهمیتی نداره.»

«اگر من یک نسخه از نوار رو برای کل روزنامه‌نگارا بفرستم چی؟»

«اگه وقتی ما به کاخ سفید رسیدیم، یک مامور امنیتی بیاد شما و همه کس و کارت رو بکشه چی؟ ببین آقای محترم، مسئله خیلی ساده‌ست. الان هرکدوم ما چیزی داره که دیگری ازش وحشت داره.»

با حالت گیجی مطلق به او نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم چرا نگاهش تا آن اندازه آرام و متین شده. نگاه هاج و واج مرا که دید، ادامه داد: «رافائل شما بازی رو نباختی، ولی برنده منم، می‌دونی چرا؟ برای اینکه نه جنگای ماها یکسانه نه دشمنامون.»

حرفی که آلن در مورد زورا بهم گفته بود را به خاطر آوردم: «زورا همیشه چند بازی جلوتر از حریفه.»

«رافائل می‌دونی نخستین کاری که یک مرد سیاسی وقتی به قدرت می‌رسه انجام می‌ده چیه؟ همه کسانی که بهش کمک کرده بودن رو می‌زنه کنار. با این کار می‌خوان خودشون رو مطمئن کنن. حالا می‌دونی چه کسی باعث شده کوپلند تا اینجا پیش بیاد؟ چه کسی مهره اصلی این بازی بوده؟ می‌دونی اگر اون به قدرت برسه، نخستین نفری که به ذهنش می‌رسه بزنه کنار کیه؟»

«شما؟ این نوار می‌تونه یک جوری برات تضمین باشه، مگه نه؟»

«بله اونوقت اگر بخواد من رو بندازه پایین، خودش هم سقوط می‌کنه.»

زمرمه کردم: «توازن قوا...»

«بله دقیقاً!»

«برای آدمایی مثل شما، قدرت همه چیزو توجیه می‌کنه، مگه نه؟»

«بله.»

از جایم بلند شدم تا میز شطرنج را ترک کنم: «من هیچ‌وقت آدمایی مثل شما رو تحمل نکردم.»

«چه آدمایی منظورته؟ اونایی که برای منفعت کشورشون کار می‌کنن؟»

«اونایی که فکر می‌کنن از مردم بالاترن. اونایی که می‌خوان جای همه تصمیم بگیرن. اونایی که حق بقیه رو رعایت نمی‌کنن و فکر می‌کنن همه کارهن.»

«رافائل، یک چیز رو یادت باشه، تو این دنیا حق رو همیشه کسی تعیین می‌کنه که از همه قوی‌تره...»

خواسته ما، ما را خواهد سوزاند و قدرت ما را از میان خواهد برد.

بالزاک

هارلم

شنبه، بیست و پنجم ژوئن ۲۰۰۵

جوئیس کلر پشت سرش در خانه‌ای که معمولا دو خواهرش در آن زندگی می‌کردند را بست، یعنی خانه شماره ۲۶۶ خیابان بیلبری. تاد بود که در لحظه آخر از او خواسته بود جای ملاقاتشان را عوض کنند. گفته بود دوست ندارد جلوی خانه جوئیس دیده شود.

کلر از کیفی که به همراه داشت، بطری بزرگ نوشیدنی‌ای که چند دقیقه پیش خریده بود را خارج کرده و دو جرعه بزرگ از آن نوشید.

آب و هوای بیرون بی‌نظیر بود و نسیم ملایم بهاری صورتش را نوازش می‌داد. ولی این اصلاً برایش مهم نبود. او در حال حاضر تبدیل شده بود به آمیزه‌ای از خشم، نفرت و ناراحتی. تلفنش را از کیفش خارج کرد تا بار دیگر با فلورانس گالو تماس بگیرد.

«الو فلورانس؟ منم جوئیس! اون ساعت و جای ملاقاتمون رو عوض کرده!»

فلورانس سعی کرد او را آرام کند: «آروم باش جوئیس، دقیقاً طبق برنامه جلو برو و دستگاهی که بهت دادم رو زیر میز نصب کن.»

«تلاشم رو می‌کنم...»

«تلاش کافی نیست جوئیس، انجام بده!»

جوئیس در خانه توانست دستگاهی که فلورانس به او داده بود را زیر میز نصب کند. در همان لحظه ماشین شاسی بلند سیاه رنگی جلوی در توقف کرد و تاد کوپلند از آن خارج شد. برای عدم جلب توجه، ماشین از آنجا حرکت کرده و سر کوچه متوقف شد.

تاد کوپلند، فرماندار، بدون لحظه‌ای معطلی از جلوی در ورودی عبور کرده و وارد خانه شد. نیازی به در زدن نبود. جوئیس خودش در را باز کرد. تاد درحالی که در پشت سرش می‌بست، گفت: «سلام جوئیس.»

جوئیس بی آنکه لحظه‌ای مهلت بدهد، گفت: «من به همه روزنامه‌ها می‌گم که کلر دختر ماست.»

تاد سرش را به نشانه نفی تکان داد: «کلر دختر من نیست. خون باعث پیوند خانوادگی نمی‌شه و خودت هم اینو خوب می‌دونی. در ضمن، من هرکاری تا الان می‌تونستم انجام دادم. پلیس رو هم استخدام کردم تا لحظه به لحظه

به صورت مستقیم روند تحقیقات رو دنبال کنه. خود پلیس فرانسه هم که داره کارش رو انجام می ده دیگه.»

«این کافی نیست!»

تاد آهی کشید و گفت: «جوئیس من می دونم تو دوباره مصرف رو شروع کردی، گمان نکنم این اصلاً برات خوب باشه.»

«برام مراقبم گذاشتی؟»

«بله برای خوبی خودت. من نمی دارم این طوری بمونی! می برمت یک کلینیک.»

«کلینیک نمی خوام، دخترم رو می خوام.»

جوئیس این را با فریاد ادا کرده بود.

«کلر دخترته و تو باید این رو قبول کنی، باید مسئولیت دخترت رو قبول کنی، این چیز زیادیه؟»

«من و تو قرار نبود هیچ وقت بچه ای با هم داشته باشیم، ببخشید که این قدر رک بهت می گم، تو گفته بودی حواست هست که حامله نشی. وقتی هم که حالا نمی دونم چجوری این اتفاق افتاد، گفتم هیچ توقعی از من نداری. غیر از اینه؟»

«بله این کاریه که من تو پونزده سال گذشته انجام دادم، ولی الان دیگه وضعیت فرق داره.»

«چیش فرق داره؟»

«یک ماهه که کلر رو دزدیدن و هیچ کس براش مهم نیست! ولی می دونم وقتی بفهمن دختر توئه، کل پلیس ها برای پیدا کردنش بسیج می شن.»

«مزخرف می گی.»

«اگه روزنامه ها بفهمن، اونوقت این می شه یک پرونده دولتی و همه در موردش حرف می زنن.»

لحن تاد تند شده بود: «اشتباه می کنی جوئیس، این هیچ چیز رو عوض نمی کنه. اگر افشای این مسئله شانس پیدا شدن کلر رو بیشتر می کرد، مطمئن باش من خودم این کار رو کرده بودم.»

«بابا تو ناسلامتی فرماندار یکی از ایالتای آمریکایی!»

«دقیقاً! من تازه پنج ماهه که فرماندار شدم، تو نمی تونی این قدر راحت زندگیم رو خراب کنی!»

اشک جوئیس درآمده بود: «من نمی دونم دست رو دست بذارم و بینم دخترم رو ازم گرفتن.»

تاد آهی کشید، در اعماق وجودش حال جوئیس را خیلی خوب درک می کرد؛ چرا که خودش هم دختری سه ساله داشت، ناتاشا. دختری که خودش بزرگ کرده بود. دختری که نصفه شب ها برای شیردادن به او از خواب بیدار شده بود. دختری که هر بار زمین می خورد قلب تاد به درد می آمد. اگر به هر دلیلی ناتاشا را می دزدیدند، تاد حاضر بود

همه چیزش را فدای پیدا کردن دخترش بکند. ولی اگر جویس همه چیز را رو می‌کرد، زندگی تاد بر باد می‌رفت در صورتی که خودش کوچک‌ترین نقشی در دزدیده شدن کلر نداشت. از اینکه قبلاً با جویس رابطه داشته بی‌نهایت احساس پشیمانی می‌کرد.

«تاد، من تصمیم رو گرفتم، تو هم وقتشه که بری.»

جویس رویش را برگرداند که برود ولی تاد حاضر به تسلیم شدن نبود. جلو رفت و شانه جویس را گرفت: «خوب به حرفم گوش بده. من متوجه رنجی که می‌کشی هستم، ولی یک کم دیگه به من زمان بده، تو حق نداری زندگی من رو از بین ببری.»

جویس درحالی که سعی می‌کرد خودش را آزاد کند، با مشت به صورت تاد ضربه زد. تاد که غالفگیر شده بود، او را تکان داد: «به خودت بیا! خواهش می‌کنم به خودت بیا. اصلاً بیا بریم بشینیم دوباره صحبت کنیم. خواهش می‌کنم.»

«خیلی دیر شده.»

«آخه چرا؟»

«برای اینکه من همین الانشم با یک خبرنگار تماس گرفتم.»

«چی؟»

«درست شنیدی، با یک خبرنگار روزنامه هرالد. اسمش فلورانس گالونه، مطمئن باش همه چیز رو افشا می‌کنه. حقیقت رو به همه می‌گه.»

«حقیقت اینه که تو یک آدم احمق بیشعوری!»

تاد که تا آن لحظه خود را مهار کرده بود، به ناگاه عنان از کف دارد و کشیده‌ای به جویس زد، جویس هم فریاد زنان گفت: «کمکم کن فلورانس! کمک.»

تاد با عصبانیت جویس را تکان داد، در همین لحظه پای جویس به لبه وان گیر کرد و او به عقب پرت شد و سرش خورد به وان. صدای برخورد سر جویس با لبه وان در گوش تاد طنین افکند. تاد خشکش زده و فقط به جلو خیره شده بود. نمی‌دانست باید چه کار کند. بدن بی‌جان جویس در برابرش روی زمین افتاده بود. کنارش زانو زد ولی دیگر خیلی دیر شده بود. چند دقیقه‌ای همان‌طور ماند، سپس زد زیر گریه: «خدای من... کشتمش...»

سر جویس را بلند کرده و او را بغل کرد و شروع کرد به اشک ریختن. پس از چند دقیقه گوشی‌اش را از جیب خارج کرد تا با زور تماس بگیرد.

دست نگه داشت. چرا جویس با فریاد از فلورانس کمک خواسته بود؟

از جایش بلند شده و به سالن برگشت و شروع کرد به گشتن. پس از چند دقیقه میکروفونی که زیر میز سالن نصب شده بود را پیدا کرد. خشکش زده بود. حالا باید چه کار می کرد؟ همه چیزش را از دست می داد. گوشی اش را از جیب خارج کرده و با زورا تماس گرفت: «زورا سریع بیا بالا، بلانت رو هم با خودت بیا. فقط احتیاط کن!»

«تاد چی شده؟»

«با جوینس مشکل پیدا کردم.»

امروز یکشنبه، چهارم سپتامبر سال ۲۰۱۶

فضا مرطوب است. رطوبت باعث شده دیوارها هم خیس شوند. هوای داخل به غایت ناپاک است. آنا درحالی که گوشه‌ای دراز کشیده بود، با ضعف نفس می‌کشید. دست هایش را بالای سرش بسته بودند و پاهایش با بند به هم وصل بود. درد شدید را در بندبند وجودش احساس می‌کرد. تاریکی مطلق تقریباً بر فضای داخل حکمرانی می‌کرد. تنها باریکه‌ای از نور، از شکافی که در سقف ایجاد شده بود وارد می‌شد. جایی که آنا را در آن زندانی کرده بودند، یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن قدیمی که مدت‌ها بود کسی از آن استفاده نمی‌کرد. مرکزی بیست متری که ده متر زیر زمین قرار داشت.

آنا از فاصله خیلی دور می‌توانست صدای رفت و آمد قطارها را بشنود. تقریباً سه روزی می‌شد که در آنجا زندانی شده بود، بدون هیچ گونه حرکتی. مغرش دیگر به سختی کار می‌کرد. با این حال یک‌بار دیگر سعی کرد زنجیره حوادثی که او را به آنجا کشانده بود را به یاد آورد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و او نتوانسته بود رخداد‌های پیش آمده را به درستی درک کند. در آنتیب، همه چیز از جر و بحثش با رافائل آغاز شده بود. جر و بحثی که با اشک و اندوه به پایان رسیده بود. مردی که او دستش داشت قادر نبود راز زندگی‌اش را تحمل کند. واکنش رافائل ضربه بزرگی به آنا وارد کرده بود.

از وقتی متوجه شده بود باردار است، دانا با خودش می‌گفت که بنا کردن یک زندگی روی دروغ اصلاً کار درستی نیست. به همین ترتیب بود که زمانی که خود رافائل بحث را پیش کشید، تصمیم گرفت یک بار برای همیشه حقیقت را بگوید. با وجود اینکه در گفت‌وگویش با رافائل خلاف این را نشان داده بود، ولی از اینکه بالاخره حقیقت برملا شده بود، احساس سبکی خاصی می‌کرد. حتی ته دلش امید پیدا کرده بود که رافائل به او کمک می‌کند.

ولی این اتفاق نیافتاده بود. رافائل پس از دیدن عکس، تنها رویش را برگردانده و از آنجا رفته بود. پس از رفتن او، آنا هم از فرط عصبانیت کتابخانه کوچک داخل سالن را برگردانده بود، کتابخانه‌ای که روی میز شیشه‌ای افتاده و آن را خرد کرده بود. سپس بلیطی به مقصد پاریس گرفته و بازگشته بود. حوالی ساعت یک صبح به خانه خودش رسیده بود. با ورود به خانه بلافاصله متوجه شده بود یک نفر دیگری هم حضور دارد. سرش را که برگرداند، ضربه‌ای به سرش وارد شد. به هوش که آمد، متوجه شد در جایی زندانی شده است.

چند ساعت بعد، ماشینی سراغش آمده بود. یک ماشین شاسی بلند سیاه رنگ. او را به زور در صندوق عقب ماشین انداخته بودند. مردی که ماشین را می‌راند استفان لاکوست نام داشت ولی ظاهراً برای شخص دیگری به اسم

ریچارد آنجلی کار می کرد. آنا با گوش دادن به حرف آن ها متوجه شد آن ها پلیس بودند و همین هم وی را بیشتر ترسانده بود.

موضوع مهم تر دیگری هم وجود داشت. آنجلی چندین بار او را کارلایل صدا کرده بود. هویتی که هیچکس از آن خبر نداشت. پس آن مرد از کجا می دانست؟ نکند همه چیز پس از ده سال یکباره رو شده بود؟

از شدت گریه کردن دیگر کوچک ترین رمقی برایش باقی نمانده بود. مغزش خالی شده بود و احساس خفگی می کرد. حال و هوای وحشتناک دو سالی که در خانه کیفر به اسارت گذرانده بود، یک بار دیگر سراغش آمده بود. همه چیزهایی که از دست داده بود من جمله دوران نوجوانی و خانواده اش. کلر مدت ها بود که وجود خارجی نداشت. دست کم این چیزی بود که آنا تا آن روز با خود فکر می کرد.

در آن فکرها بود که صدایی به گوشش خورد. صدایی عذاب آور، صدای در. آنجلی بود. آن قدر سریع عمل کرد که آنا فرصت فریاد زدن را هم نداشت. با یک ضربه محکم چاقو، بند دست آنا را باز کرد. پاهایش را هم همین طور. آنا باور نمی کرد. مهم نبود. باید به سرعت وارد عمل می شد. به سمت در دوید و آنجا خارج شد. آنجلی فقط نگاهش می کرد. آن قدر به سرعت دوید که نفسش برید. باید مانند قبل می دوید. مانند همان شب یخبندان سال ۲۰۰۷ پیش از آنکه ماشین به او بزنند. درحالی که می دوید با خودش فکر کرد چرا زندگی اش شده بود گریختن و گریختن از همه چیز. در نهایت رسید به جایی که چند کارگر مشغول کار بودند. مشخصا فرانسه صحبت نمی کردند ولی از حال و روز آنا فهمیدند نیاز به کمک دارد. او را نشانندند، رویش پتو انداختند و لیوانی قهوه گرم دستش دادند. برایش یک تلفن همراه آوردند و او بلافاصله شماره رافائل را گرفت.

«می دونم ولت کردن کلر، خیالت راحت باشه، این ماجرا به خیر و خوشی ختم شد.»
گفت و گویشان ادامه پیدا کرد. کلر چیزهایی که می شنید را باور نمی کرد. اصلا متوجه نمی شد رافائل در نیویورک چه کار میکرد یا چرا او را کلر خطاب کرده بود. بالاخره متوجه شد که دیگر رافائل همه چیز را می داند. همه چیز را. همه کارهایی که کلر از ده سال پیش انجام داده بود. رافائل بود که مکالمه را به پایان رساند: «مطمئن باش همه چیز درست می شه.»

ای کاش کلر می توانست این حرف را باور کند...

کلر

یک روز بعد

دوشنبه، پنجم سپتامبر سال ۲۰۱۶

فراموش کرده بودم تا چه اندازه سرو صدای منهتن را دوست دارم. رستوران ها، پیاده روهای شلوغ، خیابان هایی که

جای سوزن انداختن در آنها نبود.

از خواب بیدار می‌شوم. خواب که چه عرض کنم! برای خوابیدن بیش از اندازه هیجان دارم. در طول بیست و چهار ساعت گذشته، از ناامیدی کامل به خوشحالی و الان حیرت رسیده‌ام. احساسات متضادی کل وجودم را در بر گرفته. صدایی در ذهنم شکل گرفته، صدایی که در عین حال طنینی است از خوشحال و ناراحتی.

به آرامی از روی تخت بیدار می‌شوم تا رافائل را از خواب بپرانم. لحظه دیدارمان جلوی چشمانم می‌آید. وقتی پام را به فرودگاه جان اف کندی نیویورک گذاشتم، قلبی که با دیدن آشنایانم به تپش افتاد و تنو کوچولویی که فریاد زنان به سمتم دویده و خودش را در آغوشم انداخت.

پس از آن هم نوبت به رافائل رسید، کسی که نشان داد بی شک مرد زندگی‌ام است. کسی که به دنبال آمد، کسی که داستان زندگی‌ام را پیدا کرد و در نهایت مرا پذیرفت. هنوز هم نمی‌توانم به طور کامل ماجرای که برایم تعریف کرده است را باور کنم. از این به بعد می‌دانم پدرم کیست و می‌دانم که مادرم را کشته است. اصلاً نمی‌دانم باید با همه اطلاعاتی که ناگهانی به دستم رسیده چه کار کنم. بی‌ثبات شده‌ام ولی حواسم سر جایش است. امیدوارم همه چیز آرام آرام سر جای اولش برگردد.

اطمینان دارم، به خودم، به رافائل و به سرنوشت‌مان. ممکن است بتوانم رازم را حفظ کنم، ممکن است بتوانم یک‌بار دیگر برگردم سر زندگی‌ای آرام با رافائل. درست مانند قبل. خوشحالم که مردی که دوستش دارم در نهایت از هویت واقعی‌ام باخبر شده است.

از وقتی آزاد شده‌ام به خوبی احساس می‌کنم در طول ده سال گذشته، زندگی با انواع و اقسام راز و دروغ تا چه اندازه در من اثر کرده است.

خسته‌ام. از اینکه دائماً اضطراب داشته باشم خسته‌ام، از اینکه دائماً مجبور باشم دروغ بگویم خسته‌ام. دیگر توانایی‌اش را ندارم. چشمانم را می‌بندم. به شام دیشب فکر می‌کنم. به خنده‌های کسانی که دور میز با آنها نشسته بودم. به آرامشی که با آنها تجربه می‌کردم. به محله‌ای که تا آن اندازه دوستش داشتم و پس از مدت‌ها به آن بازگشته بودم. به غذاهای مورد علاقه‌ام.

شب کابوس می‌بینم. کابوس لحظات دزدیده شدنم را. کابوس لحظه‌هایی که در اسارت سپری کردم. می‌کوشم افکارم را سر و سامان بدهم. یک‌بار دیگر لحظه دزدیده شدنم را به خاطر می‌آورم. لحظه‌ای که در خانه بودم و ضربه به سرم اصابت کرد. از لحظه برخورد ضربه تا وقتی بیهوش شدم. در باز اتاقم، قفسه‌های به هم ریخته داخل سالن و یک عروسک. یک خرس عروسکی.

خرس عروسکی تنو!

برق از چشمانم می‌پرد و نفسم تند می‌شود. قلبم به شدت می‌زند. حتماً اشتباهی پیش آمده است. ولی نه حافظه‌ام دارد برمی‌گردد. آن هم به طور کامل. سعی می‌کنم توضیحی منطقی پیدا کنم ولی امکانش نیست. امکان نداشت خرس عروسکی تنو در خانه من باشد آن هم بنا بر دلیلی خیلی ساده و واضح. رافائل هیچ‌وقت به خانه من نیامده بود!

رافائل اصلاً آن روز در آنتیب بود و پسرش را هم به مارک سپرده بود.
مارک کارادک...

تردید دارم که آیا رافائل را بیدار کنم یا نه؟ لباس‌هایم را عوض می‌کنم و به آرامی از اتاق خارج می‌شوم. از سوئیت خارج می‌شوم و به راهروی اصلی می‌روم. خورشید خودش را به بالای آسمان رسانده است. ساعت تقریباً ده صبح است. پشت میز می‌نشینم و سرم را بین دستانم می‌گیرم تا بهتر تمرکز کنم.

عروسک تنو آنجا چه کار می‌کرد؟ فقط یک توضیح وجود دارد؛ مارک آن شب در خانه من بوده. او می‌دانسته که من و رافائل برای تعطیلات به آنتیب رفته‌ایم، برای همین هم از غیبت من استفاده کرده و به خانه‌ام رفته است. برگشت ناگهانی من اما او را غافلگیر کرده و برنامه‌هایش را بر هم زده بود. حتماً خود او بوده که به سر من ضربه زده و زندانی‌ام کرده است.

ولی چرا؟

گیج شده‌ام.

آیا مارک هویت مرا می‌دانسته؟ اگر هم می‌دانسته چه خصومتی با من داشته؟ او بوده که به کلوتیلد حمله کرده بود؟ یعنی مارک از همان اول نقشی دوگانه ایفا می‌کرده؟

احساس بدی دارم. باید هرطوری شده یک چیز را بفهمم. به سمت کاناپه‌ای می‌رم که ساک مسافرتی‌ام را رویش گذاشته‌ام. درش را باز می‌کنم و شروع به جست‌وجوی چیزی می‌کنم که دنبالش هستم. دفترچه‌ای بزرگ با جلدی آبی رنگ. همان دفترچه‌ای که وقتی از خانه هیز کیفر فرار می‌کردم برداشته بودم. همان دفترچه‌ای که در خانه‌ام و در کنار ساک پول پنهان کرده بودم. دفترچه‌ای که زندگی‌ام را عوض کرده بود و بلافاصله پس از آزادی سراغش رفته بودم.

ورقش می‌زنم. دنبال یک پیام هستم. پیدایش می‌کنم و چندبار از اول تا آخر آن را می‌خوانم.
قلبم منجمد می‌شود.

حالا همه چیز را می‌دانم.

در اتاق تنو را باز می‌کنم. یک یادداشت روی بالشتش قرار دارد.

بدون آنکه لحظه‌ای از دست بدهم کفشهایم را پایم می‌کنم، کیفم را بر می‌دارم و به سمت آسانسور می‌روم. جلوی در هتل، برای راحتی کار مسافران، دوچرخه‌هایی را به صورت رایگان در اختیار ایشان قرار می‌دهند. با همه توانم پدال می‌زنم. ابتدا به سمت جنوب می‌رانم و به محض اینکه می‌توانم، به سمت خیابان چمبرز می‌پیچم. نیویورک یک‌بار دیگر زیر پایم است، شهری که مدتی بود از آن دور بودم. با وجود آنکه سال‌های زیادی سپری شده، ولی تک‌تک قسمت‌های شهر را مانند کف دستم می‌شناسم. از چند خیابان عبور می‌کنم و در نهایت به ایست ریور می‌رسم.

حالا در قلب دومبو هستم، یکی از محله‌های قدیمی شهر که در میان بندر بروکلین و بندر منهتن قرار دارد. چندباری با مادرم برای پیاده‌روی به آنجا رفته بودم. بناهای آجری قرمز ساختمان‌های آن را به خوبی به یاد دارم.

لحظه‌ای تامل می‌کنم تا نگاهی دقیق به اطرافم بیندازم.

یک‌بار دیگر برگشته‌ام.

برای نخستین در عمرم کاملاً تبدیل شده‌ام به دختری از بروکلین.

رافائل

با وجود آنکه هیجان بسیاری از پیدا کردن کلر داشتم، شب را با آرامش کامل خوابیدم. شب گذشته، خواهران جویس سنگ تمام گذاشته بودند. از فرط خوشحالی مرا هم مجبور کردند همراه خودشان تا می‌توانم بنوشم. صدای زنگ تلفن مرا از خواب پراند. از جایم بلند شدم و با چشمانم دنبال کلر گشتم. او را که ندیدم، گوشی را برداشتم. صدایی از آن سوی خط گفت: «رافائل بارتلمی؟»

صدای ژان کریستوف واسور بود. همان پلیسی که به درخواست مارک اثر انگشت کلر را شناسایی کرده بود. روز گذشته موفق شده بودم شماره‌اش را پیدا کنم و چندین پیام برایش گذاشته بودم. درحالی‌که انتظار آمدن کلر را می‌کشیدم، یک‌بار دیگر همه چیز را در ذهنم دوره کردم. هنوز هم یک بخش‌هایی از ماجراهایی که سپری شده بود در نظرم مفهوم نبود. بیشترین گنجی‌ام مربوط به یک سؤال می‌شد: ریچارد آنجلی، پلیسی که زورا استخدام کرده بود، از کجا توانسته بود به هویت واقعی آنا بکری ببرد؟ فقط یک جواب برای این پرسش وجود داشت: حتماً واسور به او خبر داده بود.

«خیلی ممنون که به من زنگ زدین سروان، برای اینکه وقتتون رو نگرفته باشم، یک ضرب میرم سراصل مطلب.»
پس از گذشت یک دقیقه، درحالی‌که سعی می‌کردم گره ماجرا را با کمک او باز کنم، احساس کردم نگران شده است.

«وقتی مارک کارادک از من خواست اثر انگشت رو بررسی کنم، بدون اینکه به چیزی شک کنم این کار رو انجام

دادم. هدفم فقط کمک یک یه دوست قدیمی بود.»

و البته اینکه چهارصد یورو به جیب بزنی...

ادامه داد: «ولی اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که مربوط به کلر کارلایل بشه! بعد از اینکه نتیجه رو به مارک گفتم، حسایی ترسیدم. این نتیجه می‌تونست برای خودم هم خیلی بد بشه. برای همین هم دیدم بهتره با آنجلی هم حرف بزنم.»

پس حدسم درست بود...

«خیلی وقته که می‌شناسینش؟»

«یک مدت رئیس تیمی بود که توش کار می‌کردم. فکر کردم می‌تونه کمکم کنه.»

«بهتون چی گفت؟»

«گفت کار خوبی کردم بهش زنگ زدم و اینکه...»

«چی؟»

«که خودش این ماجرا رو حل می‌کنه ولی ازم خواست به هیچ عنوان نتیجه آزمایش رو با کسی مطرح نکنم.»

«در مورد مارک هم باهاش صحبت کردین؟»

معذب شده بود: «خب راستش... یک جورایی مجبور بودم...»

درحالی که صحبت می‌کردم، از اتاقم خارج شدم. سالن سوئیت خالی بود، همین‌طور تخت تئو. نگران نشدم. چون کلر هم نبود، فکر کردم حتماً تئو را برای صبحانه به رستوران برده است. برگشتم تا لباس هایم را عوض کنم.

«ببینم شما می‌دونین آنجلی با اطلاعاتی که بهش دادین چی کار کرد؟»

«اصلاً! چندبار هم سعی کردم باهاش تماس بگیرم، ولی دیگه جوابم رو نداد.»

«سعی نکردین مستقیماً باهاش تماس بگیرین یا برین خونه‌ش؟»

«چرا، ولی به هیچ کدوم از تماس‌هام جواب نداد.»

حرف‌هایش منطقی بود. تا آن لحظه اطلاعات خاصی به من نداده بود. درحالی که می‌خواستم گوشی را قطع کنم، تصمیم گرفتم سؤال آخرم را هم بپرسم تا حسایی خاطرم جمع شود: «راستی شما چه زمانی اطلاعاتی که داشتن رو با آنجلی مطرح کردین؟»

«راستش خیلی تردید داشتم که اصلاً اطلاعات رو بهش بدم یا نه برای همین هم خیلی تردید کردم، حدوداً یک هفته بعد از تماسم با مارک.»

تعجب کردم. یک جای کار ایراد داشت. از وقتی که مارک اثر انگشت کلر را از روی لیوان در خانه من برداشته بود،

تنها چهار روز می گذشت و نه یک هفته. چرا باید در این مورد به من دروغ می گفت؟ بر خلاف میل، تردید تا اندازه ای در وجودم رخنه کرد.

«من درست متوجه نمیشم، مارک دقیقاً کی از شما خواست اثر انگشت رو بررسی کنین؟»
«دقیقاً دوازده روز پیش. خوب یادمه چون عصر آخرین روزی بود که برای تعطیلات رفته بودم خونه دخترعموم. بیست و چهارم اوت. وقتی می خواستم برگردم، توی ایستگاه با مارک قرار گذاشتم. توی یک کافه نزدیک ایستگاه.»
چند ثانیه ای بود که از پوشیدن کفش هایم دست نگه داشته بودم. درحالی که به هیچ عنوان انتظارش را نداشتم، تحول دیگری در زندگی ام رخ داده بود.

«نتیجه آزمایش رو کی بهش گفتین؟»

«ده روز بعد، بیست و ششم.»

«مطمئنین؟»

«صددرصد، چطور مگه؟»

باورم نمی شد؛ بنابراین ده روز می شد که مارک از هویت اصلی کلر با خبر شده بود. از قبل از آنکه من بدانم اثر انگشت کلر را به نحوی تهیه کرده و در همه این مدت برای من نقش بازی کرده بود.

من ساده لوح هم خیلی راحت باور کرده بودم.

ولی چرا این کار را کرده بود؟

درحالی که به شدت به فکر فرو رفته بودم، دو تماس تلفنی پشت خطم آمد که باعث شد مجبور شدم با واسور خداحافظی کنم.

«الو آقای بارتلمی؟ من ملیکا فرچیچی هستم. در مرکز درمانی سنت بارب کار می کنم.»

«بله بله می شناسمتون، مارک در مورد شما با من صحبت کرده بود.»

«من شماره شما رو از کلوتیلد بلوندل گرفتم. تازه از کما اومده بیرون. البته هنوز هم خیلی ضعیفه ولی می خواست از حال خواهرزاده اش باخبر بشه.»

من خیلی تعجب می کنم چرا کسی زودتر در مورد وضعیت کلوتیلد چیزی به ما نگفته بود...

«در هر صورت من خیلی خوشحالم که ایشون از کما بیرون اومده، ولی دقیقاً متوجه نمی شم چرا شماره من رو به شما داده...»

لحظه ای سکوت برقرار شد. پس از آن ادامه داد: «شما دوست مارک کارادک هستین؟»

«بله چطور مگه؟»

«چه قدر در مورد گذشتش اطلاع دارین؟»

پاسخی ندادم. از پنج دقیقه پیش دیگر نمی دانستم چه چیزی را در مورد مارک می دانم و چه چیزی را خیر.

«منظورتون از این حرف چیه؟»

«اصلاً می دونین چرا از نیروی پلیس بیرون رفته؟»

«بله تو یک عملیات یک گلوله می خوره تو پاش و یک استخونش می شکنه.»

«بله درسته، ولی مساله اصلی اینکه که مارک دیگه اون موقع خودش نبوده. خیلی وقت بوده که دیگه یک پلیس

درست و حسابی نبود. دائماً مرخصی می گرفت. به خصوص برای رفتن به کوربا.»

«کوربا دیگه کجاست؟»

«یک مرکز درمانی نزدیک تور. بیشتر مخصوص پلیس های افسرده ست یا اونایی که الکلی یا معتاد می شن.»

«شما این اطلاعات رو از کجا آوردین؟»

«از پدرم گرفتم، مسئول دایره مبارزه با مواد مخدره. ماجرای مارک تقریباً بین همه پلیسا شناخته شده ست.»

«آخه چرا؟ خب خیلی از پلیسا افسرده می شن! مشککش چیه؟»

«موضوع فقط این نیست، شما می دونستین مارک زنش رو از دست داده بود؟»

«بله!»

مسیری که گفت و گویمان در پیش گرفته بود را اصلاً دوست نداشتم ولی از یک طرف کنجکاوی ام به شدت

برانگیخته شده بود.

«می دونین زنش خودکشی کرده بود؟»

«بله چندباری در موردش باهام صحبت کرده بود.»

«سعی نکردین بیشتر در این مورد ازش سؤال کنین؟»

«نه دوست نداشتم معذبش کنم.»

«پس در جریان دخترش هم نیستین؟»

به سالن برگشته بودم. جلیقه ام را تنم کردم و کیف پولم را در جیبم گذاشتم.

«می دونم مارک یک دختر داره و اونا خیلی وقته که همدیگرو ندادین. دختر مارک تو خارج درس می خونه.»

«خارج؟ شوخی می کنین؟ دختر مارک بیشتر از ده ساله که کشته شده.»

«شما دارین در مورد چی صحبت می کنین؟»

«دختر مارک، لوییر، ده سال پیش دزدیده و در نهایت کشته شد. سال ۲۰۰۲.»

یک‌بار دیگر زمان برابیم از حرکت ایستاد. اسمی به خاطر آمد، لوییز گوتیه، یکی از دخترانی که کیفر دزدیده بود.

«شما می‌خواهین بگین که لوییز گوتیه دختر مارک بوده؟»

«بله این چیزیه که پدرم بهم گفت.»

از دست خودم عصبانی بودم. از همان ابتدا بخشی از حقیقت جلوی چشمانم بود ولی من آن را ندیده گرفته بودم.

ولی آخر چطور می‌توانستم بدانم؟

«اصلاً چرا لوییز اسم فامیل پدرش رو نداشته؟»

«مارک اون موقع تو بخش حساسی از دایره جنایی کار می‌کرده. خیلی از پلیس‌ها برای اینکه مشکلی برای خانوادشون

پیش نیاد، این کار رو می‌کنن.»

کاملاً حق داشت...

سرم گیج می‌رفت و قادر نبودم چیزهایی که می‌شنیدم را هضم کنم. درحالی‌که سؤال آخری که باید مطرح می‌کردم

به شدت ذهنم را مشغول کرده بودم، چشمم به یادداشتی افتاد.

من تنو رو بردم جین کروسل یک کم گردش کنیم.

مارک

ترسی عجیب سرتاسر وجودم را در بر گرفت. به سرعت از سوئیت خارج شدم. در همان حال هم با تلفن صحبت

می‌کردم: «خب حالا می‌شه دقیقاً بگین چی شد که به من زنگ زدین؟»

«برای اینکه بهتون هشدار بدم. کلوتیلد خیلی خوب مهاجمش رو یادش اومده. به پلیس هم گفته. تصویری که از

صورت مهاجمش رسم کرده دقیقاً با صورت مارک کارادک تطابق داره.»

مارک

بروکلین

زمان عوض شده بود. هوا سردتر شده بود و آسمان تیره بود. مردم برای پیاده‌روی آمده بودند و فروشنده‌های

دوره‌گرد همه جا به چشم می‌خوردند. هرطرف را که نگاه می‌کردی، چشمت می‌افتاد به آسمان‌خراش و

ساختمان‌های بلند. کلر دوچرخه‌اش را در همان نزدیکی‌ها رها کرد و به سمت جایی که مارک در یادداشت به آن

اشاره کرده بود حرکت کرد. در نهایت چشمش به تنو افتاد که کنار مارک در گوشه‌ای ایستاده بود.

«سلام تنو کوچولو.»

برای ورود به آن سمت که بخش تفریحی محسوب می‌شد، باید دو دلار می‌پرداخت و بلیط تهیه می‌کرد. تنو شیرینی

بزرگی که مارک برایش خریده بود را در دست داشت. درحالی‌که آن را به کلر نشان می‌داد گفت: «سیرینی!

سیرینی.»

درحالی که تنو خیلی سرحال به نظر می‌رسید، خستگی مارک را در نور دیده بود. چشمانش هیچ گونه فروغی نداشت و زیر آن‌ها گود افتاده بود. مشخصاً سه - چهار روزی بود که صورتش را اصلاح نکرده بود. نگاهش هم نشان می‌داد همه هوش و حواسش جای دیگری بود. کلر درحالی که به سوی او می‌رفت، گفت: «شما پدر لوییز گوتیه هستین، درست؟»

مارک چند ثانیه‌ای سکوت کرد ولی خیلی خوب می‌دانست که زمان پنهان کاری دیگر به پایان رسیده بود. مستقیماً به چشمان کلر خیره شد و لب به سخن گشود: «وقتی کیفر دخترم رو دزدید، چهارده سال و نیمش بود. این سن برای دختر خیلی پیچیده‌ست. اون موقع اونقدر دختر غیرقابل تحملی شده بود که من و زنم تصمیم گرفته بودیم برای تعطیلات بفرستیمش بروتن، خونه پدر و مادر من.»

حرفش را قطع کرد تا شال تنو را درست کند، سپس ادامه داد: «گفتن این حرف برای من خیلی دردناکه، ولی ما یک جورایی کنترل دخترمون رو از دست داده بودیم. همش یا بیرون بود یا می‌رفت مهمونی و از دست ما فرار می‌کرد. بار آخری که با هم صحبت کردیم، یک دعوی شدید بینمون شد.»

چشمان مارک غرق در احساسات شده بود. چند نفس عمیق کشید و ادامه داد: «وقتی زنم فهمید لوییز هنوز برنگشته، اولش فکر کرد از خونه فرار کرده. نخستین بارش هم نبود. من که شغلم این بود، خیلی سریع شروع به تحقیق کردم. سه روز چشم روی هم نذاشتم و آسمون و زمین رو به هم دوختم ولی کاری از پیش نبردم. در ضمن ده سال بود که در بخش جنایی کار می‌کردم و پیدا کردن یک دختر چهارده ساله خیلی راه دستم نبود با این حال دوست دارم این رو باور کنم که اگر یک هفته بعد از ناپدید شدن دخترمون مریض نشده بودم، می‌تونستم پیداش کنم.»

«مریض شدین؟»

مارک آهی کشیده و سرش را بین دستانش گرفت: «بله بیماری نادریه ولی تو باید بشناسیش! سندروم گیون باره.»
«بله اختلالات سیستم عصبی و دفاعی بدن.»

«بله یک روز صبح از خواب بیدار می‌شی و می‌بینی بدنت خشک شده، دست‌ها و پاها هم خواب رفته. درست مانند اینکه یک شک بهت داده باشن. بعدش هم کم‌کم پاها از کار می‌افتد و این حالت به همه بدنت سرایت می‌کنه. دیگه هیچ کاری نمی‌تونی بکنی، نمی‌تونی بخوری، نمی‌تونی بخوابی و نمی‌تونی روی پرونده دختر گم شده‌ت تحقیق کنی. کارت به جایی میرسه که به زور باید بهت غذا بدن و تازه‌شم نیاز به دستگاه تنفسی پیدا می‌کنی. من حدود دو ماه تو این حالت موندم. بعدش کم‌کم بهتر شدم. وقتی کامل کنترل خودم رو به دست آوردم

و برگشتم سرکارم، حدود یک سال از گم شدن کلر سپری شده بود. شاید اگر مریض نبودم، می‌تونستم دخترم رو پیدا کنم. از زخم خجالت می‌کشیدم، حل کردن پرونده و پیدا کردن دخترمون کار من بود. وظیفه من بود ولی نتونسته بودم این کار رو بکنم. همین هم شد که چندوقت بعد زخم هم خودکشی کرد.»

از چشمان مارک اشک جاری شده بود: «دیگه نمی‌تونست با اون وضعیت زندگی کنه. می‌دونم، شک و تردید از هر احساسی توی دنیا بدتره و آخرش آدم رو از پا درمی‌آره.»

مارک تنو را راهنمایی کرد تا کمی آن سوتر کنار استخر برود، سپس خودش و کلر شروع به پیاده‌روی در امتداد آب کردند. مارک ادامه داد: «وقتی جسد جزغاله شده کیفر رو پیدا کردن، من یک جورایی خیالم راحت شد. دست‌کم با خودم گفتم دخترم راحت شده، ولی خب درد و ناراحتی دوباره خیلی زود برگشت سراغم. زندگیم مانند جهنم شده بود. یک جهنم واقعی. من خیلی خوب می‌دونستم که دختر بیچارم قبل از اینکه از این دنیا بره تا چه اندازه رنج کشیده، چه فشاری رو تحمل کرده. چی بهش گذشته... اون کثافت چه کارهایی باهاش کرده...»

مارک دیگر تقریباً فریاد می‌کشید: «من می‌دونم که تو حامله‌ای، وقتی بچه‌ات به دنیا بیاد، تازه متوجه می‌شی من چی می‌گم. متوجه می‌شی که دنیا به دو نیم تقسیم می‌شه. دنیا برات تبدیل می‌شه به دو گروه، کسانی که بچه دارن و کسانی که بچه ندارند. یک چیز رو یادت باشه، پدر یا مادر شدن احساس خیلی خوبی به آدم می‌ده، ولی در عین حال بی‌نهایت آسیب‌پذیرش می‌کنه. هر روز باید منتظر بدترین چیزا باشی، هر روز مضطربی. آخر هم یک روز بدترین می‌آد سراغت. می‌دونم این بدترین چیه؟ خاطره‌های وحشتناکی که همه وجودت رو می‌خورن. خاطره‌هایی که یک لحظه راحت نمی‌ذارن و حتی اگر با همه وجودت هم تلاش کنی، نمی‌تونی یک ثانیه اونارو از خودت دور کنی.»

مارک سیگاری روشن کرده و رویش را به سمت آب برگرداند: «با این حال اطراف من زندگی جریان داشت. همکاری من می‌رفتن تعطیلات، بچه دار می‌شدن، طلاق می‌گرفتن و من فقط ادای زنده بودن و زندگی کردن رو درمی‌آوردم. دیگه هیچ میل و انگیزه‌ای برام نمونده بود. اصلاً قرار بود دلم رو به چه خوش کنم آخه. تا این که یک روز... تو رو دیدم. یک روز صبح بود، یک صبح بهاری. داشتی از خونه رافائل می‌رفتی بیرون که بری بیمارستان. هم دیگر رو توی ساختمون دیدیم. یک طورایی خجالت زده به من سلام کردی و سرت رو انداختی پایین. اصلاً نمی‌دونم چرا، ولی از همون لحظه اول توجهم رو به خودت جلب کردی. جالبه، نه؟ هر بار که دیدمت، یک احساس عجیبی داشتم. یک چیزی توی مغزم زنگ می‌زد، یک همچین چیزی. چندین هفته طول کشید تا بفهمم. تو کپی برابر اصل کلر کارلایل بودی، همون دختر آمریکایی‌ای که هیز کیفر دزدیده بود. همونی که هیچ‌وقت بدنش پیدا نشد. اولش فکر کردم دارم اشتباه می‌کنم. ولی این فکر یک ثانیه ترکم نمی‌کرد و شب تا صبح وجودم رو می‌خورد. فقط یک راه داشتم تا مطمئن شم اشتباه می‌کنم یا نه. باید اثر انگشتت رو برمی‌داشتم. پونزده روز پیش این کار رو کردم و نتیجه کار، شکم رو تبدیل کرد به یقین. تو شبیه کلر کارلایل نبودی، تو خودش بودی.»

مارک سیگارش را تمام کرده و ته آن را داخل آب انداخت: «از همون لحظه به بعد، من فقط یک کار می‌خواستم بکنم، انتقام گرفتن از تو. با خودم می‌گفتم زندگی اتفاقی تو رو سر راه من نذاشته. یک نفر باید بهای کاری که تو کرده بودی رو پرداخت می‌کرد. این ماموریت من بود. من به زن و بچم بدهکار بودم. همچنین به خانواده بقیه قربانیای کیفر. کلونه و کامیل هم به خاطر اشتباه تو بود که مردن.»

«اصلاً این‌طوری نیست.»

«چرا وقتی تونستی فرار کنی پلیس رو خبر نکردی؟»

«رافائل به من گفت شما دو نفر با هم تحقیق کردین، پس حتماً می‌دونین چرا این کار رو نکردم. نمی‌خواستم زندگیم از بین بره. نمی‌خواستم کل کشور در مورد صحبت کنن، نیاز داشتم در آرامش زندگی خودم رو بسازم.»

مارک رویش را برگرداده و با نهایت خشم به کلر خیره شد: «دقیقاً چون من خیلی دقیق تحقیق کردم تصمیم گرفتم که تو لایق مردنی. من واقعاً می‌خواستم تو رو بکشم کلر. همین‌طور که ساورن رو کشتم. همین‌طوری که اون فرانک موزولیه آشغال رو کشتم.»

«همون‌طور هم که تقریباً کلوتیلد بلوندل رو کشتین؟»

مارک درحالی‌که صدایش را بالا می‌برد، از خود دفاع کرد: «اون یک تصادف بود. من فقط رفته بودم ازش سؤال کنم، ولی فکر کرد می‌خوام بهش حمله کنم. در ضمن، سعی نکن این وسط نقشا رو برعکس کنی. تنها گناهکار واقعی تویی. اگر تو پلیس رو خبر می‌کردی، الان دختر من و اون دو تا دختر بیچاره دیگه زنده بودن.»

مارک دست کلر را محکم گرفت و همه خشمش را خالی کرد: «فقط یک تلفن ساده! یک پیغام ناشناس. بیشتر از یک دقیقه وقت رو می‌گرفت؟ یک دقیقه از وقت تو ارزش زندگی سه نفر دیگه رو نداشت؟»

تنو که صدای فریاد مارک را شنیده بود، از ترس گریه‌اش گرفت، ولی در آن میان کسی کوچک‌ترین توجهی به او نداشت. کلر خودش را از دست مارک رها کرده و با همان لحن پاسخش را داد: «من هیچ‌وقت حتی یک ثانیه هم فکر نکردم ممکنه کسای دیگه هم توی اون خونه باشن!»

«حرفت رو باور نمی‌کنم.»

«شما با من توی اون کثافت دونی نبودید. من ۸۷۹ روز از زندگیم رو توی یه اتاق دوازده متری گذروندم. اکثر وقت‌ها دستام بسته بود. یک وقتایی گردنم رو هم می‌بست به دیوار. دوست دارین حقیقت رو بدونین؟ بله اون خونه جهنم بود. کیفر یک هیولا بود. ما رو شکنجه می‌داد.»

مارک با غافلگیری سرش را پایین انداخته و چشمانش را بست. کلر فریاد زنان گفت: «کیفر هیچ‌وقت از دخترای دیگه‌ای حرف نزد! متوجهین؟ هیچ‌وقت! من همه مدت زندانی بودم. دو سال! می‌تونین حتی تصورش رو هم

بکنین؟ فقط پنج شیش بار تو اون مدت چشمم به خورشید افتاد. اصلا فکرش رو هم نمی کردم که کس دیگه‌ای هم باشه! با این وجود ده ساله که یک ثانیه نیست که به اینی که شما می گی فکر نکنم!»

کلر سرش را پایین انداخت. به سمت تئو رفت و او را در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد. تا حدی توانسته بود خونسردی اش را به دست آورد.

«من کاملا احساس شمارو درک می کنم. اگر فکر می کنین با کشتن من حالتون بهتر می شه، راحت باشین. این ماجرا یک گناهکار واقعی داره و اون هم کیفره.»

مارک حرفی نزد. فقط به رو به رو خیره شده بود. حدود دو دقیقه‌ای در آن هوای سرد و یخ بی حرکت باقی ماند تا این که کم کم شم پلیسی وارد خونس شد. بدون آنکه بداند چرا، مسئله‌ای در ظاهر بی اهمیت توجهش را جلب کرد. سؤالی که مدت‌ها بود در ذهنش بی پاسخ باقی مانده بود. مسئله‌ای که دو بار مطرح شده بود و دو بار مطرح شدن برای یک پلیس خیلی است.

«تو گفته بودی قبل از اینکه بدزدنت می خواستی وکیل شی. گفتی بودی وکیل شدن توی خونه.»
«درسته.»

«ولی بعدش خیلی ناگهانی تغییر عقیده دادی. تصمیم گرفتی برنامه زندگیت رو عوض کنی. تصمیم گرفتی پزشکی بخونی.»

«بله، اونم برای دختر شما. به خاطر لوییز. دوست داشت پزشک بشه، درسته؟»
مارک احساس کرد زمین زیر پایش می لرزد: «تو این رو از کجا می دونی؟ مگه نگفتی دختر من رو ندیدی؟»
«درسته، بعد از اون ماجرا شناختمش.»
«چی داری می گی؟»

کلر تئو را زمین گذاشت و دفترچه آبی رنگ را از جیبش بیرون آورد.
«این دفترچه خاطرات لوییزه، نمی دونم چرا ولی کیفر به یک دلیلی این رو از دختر شما گرفته بود. البته اغلب این کار رو می کرد. اجازه می داد ما بنویسیم. ولی بعدش ازمون می گرفت.»
کلر دفترچه را به مارک دارد. مارکی که کاملاً بی حرکت باقی مانده بود.
«بگیریدش، لوییز تو مدتی که اسیر بود خیلی چیزا برای شما نوشته.»

مارک با دستی لرزان دفترچه را گرفت. کلر تئو را به آرامی از روی زمین بلند کرد، همان لحظه چشمش افتاد به رافائل: «بیا تئو کوچولو، بابات اومده.»

مارک روی یک نیمکت رو به روی آب نشسته و دفترچه را باز کرد. چند صفحه از آن را خواند. دستخط دخترش را

در برخی از صفحه‌ها نقاشی‌هایی کشیده بود. نقاشی‌هایی که با وجود ابتدایی بودنشان، زیبایی خاصی در نگاه مارک داشتند. دخترش در مورد او و مادرش نوشته بود. در مورد لحظه‌های خوشی که با هم داشتند. در مورد مارک، در مورد مادرش. مارک اشک می‌ریخت، هر صفحه که جلوتر می‌رفت، اشک‌هایش بیشتر می‌شد... یک بار دیگر لوییز را جلوی چشمش دید ...

در میان صفحات آن دفترچه...

لوییز

من می‌ترسم بابا... نمی‌خوام برات داستان تعریف کنم. تک تک اعضای بدنم می‌لرزن. دانا احساس می‌کنم یک صدایی توی سرمه، صدایی که کل وجودم رو می‌خوره. می‌ترسم بابا، خیلی می‌ترسم، ولی همون طوری که خودت همیشه یادم دادی، سعی می‌کنم از ترسم واهمه‌ای نداشته باشم.

هر لحظه با خودم می‌گم تو می‌آی دنبالم. می‌آی که پیدام می‌کنی و من رو از اینجا می‌کشی بیرون. من دیدم تو چطوری کار می‌کنی، می‌دونم که تحت هیچ شرایطی ناامید نمی‌شی. می‌دونم که به محض اینکه یک پرونده بیاد زیر دستت، دیگه تا حلش نکنی عقب نمی‌کشی. همینه که به من اطمینان خاطر می‌ده، همینه که باعث شده تا حدی بتونم این جهنم رو تحمل کنم.

متاسفم بابایی، به خاطر رفتاری که این چندوقته داشتم خیلی متاسفم. می‌دونم که دیگه تقریباً با هم صحبت هم نمی‌کردیم ولی یادت باشه که من تو و مامان رو بیشتر از همه وجودم دوست دارم. شعرهایی که شما بهم یاد دادین رو اینجا دائم برای خودم تکرار می‌کنم. داستان‌هایی که تو برام تعریف کردی رو هم تکرار می‌کنم. خاطره‌های گذشته می‌آد به ذهنم. یادته چطوری هربار که می‌رفتم پارک من رو بغل می‌کردی؟ هنوز هم عطر نون‌های شکلاتی‌ای که برام می‌خریدی رو حس می‌کنم. من نیاز به وجودت دارم بابا، بیش از هر زمان دیگه‌ای، نه الان، بلکه همیشه. می‌دونم سعی می‌کردم خلاف این رو نشون بدم، ولی وجود و حضورت به من آرامش می‌داد.

یادته من رو می‌بردی کافه؟ یادته برام قهوه می‌خریدی؟ یادته می‌بردیم شهر بازی و بعدش وقتی این قدر بازی کرده بودم که دیگه جونم برام باقی نمونه بود، شام می‌بردیم رستوران؟ من دارم با همون خاطره‌ها زندگی می‌کنم. دختر محکمی هستم که حاضر نیستم زیر بار وضع فعلیم برم. مانند باد، مانند دریا، تسلیم نمی‌شم. حاضرم ایستادگی کنم بابایی، در برابر هر طوفانی، مثل درختی استوار... یک چیز رو همیشه یادت باشه و اونم اینه که با همه وجودم، از صمیم قلب، عاشقتم...

[←۱]

Antibes

[←۲]

Haden Charlie

[←۳]

Gerald Fitz

[←۴]

Anna

[←۵]

Raphael

[←۶]

Flaubert Gustave یکی از نویسندگان تأثیرگذار قرن نوزدهم فرانسه که اغلب جزو بزرگ‌ترین رمان‌نویسان ادبیات غرب شمرده می‌شود - م.

[←۷]

rouge Mont

[←۸]

Montparnasse

[←۹]

blanche Page La de syndrome Le سندروم صفحه سفید یا خالی، اصطلاحی است رایج میان نویسندگان و زمانی به کار برده می‌شود که نویسنده‌ای نمی‌تواند کتاب جدید خود را آغاز کند و طرح داستانی‌ای به ذهنش نمی‌رسد - م.

[←۱۰]

King Stephen از بزرگ‌ترین نویسندگان رمان‌های ترسناک و علمی تخیلی در دنیا که بسیاری از کتاب‌هایش، از جمله میزری، درخشش، دکتر اسلیپ و... در ایران نیز منتشر شده است - م.

[←۱۱]

Curtis Natalie

[←۱۲]

Auster Paul رمان نویس، فیلمنامه نویس، شاعر و مترجم آمریکایی. او متولد نیوآرک، نیوجرسی است. شهرت او بیشتر به خاطر مجموعه سه گانه نیویورک است. همچنین از فیلمنامه های او می توان به لولو روی پل اشاره کرد - م.

[←۱۳]

clerc Le - General

[←۱۴]

Alesia d' Place

[←۱۵]

Maine du L'avenue

[←۱۶]

Musset; De Alfred متولد ۱۱ دسامبر ۱۸۱۰ در پاریس، شاعر و نمایشنامه نویس فرانسوی عصر رمانتیک - م.

[←۱۷]

Masoch; - Sacher von Leopold نویسنده مطرح اتریشی - آلمانی - م.

[←۱۸]

Desert Guilhem Saint

[←۱۹]

SaintCecile Lycee

[←۲۰]

Grennelle

[←۲۱]

Montrouge

[←۲۲]

Saint .Guillaume

[←۲۳]

Observatoire

[←۲۴]

Lelievre Philippe

[\[←۲۵\]](#)

Pages Pauline

[\[←۲۶\]](#)

Lambert Magali

[\[←۲۷\]](#)

Arango Sascha نویسنده و نمایش نامه نویس آلمانی - م.

[\[←۲۸\]](#)

Glaciere

[\[←۲۹\]](#)

Franssens Mathilde

[\[←۳۰\]](#)

Spontini Manuel

[\[←۳۱\]](#)

Saint-Philippe-Roule

[\[←۳۲\]](#)

-Malabry Chatenay

[\[←۳۳\]](#)

Ferchini Selim

[\[←۳۴\]](#)

Edgar-Quinet

[\[←۳۵\]](#)

Odessa

[\[←۳۶\]](#)

Stains

[\[←۳۷\]](#)

Aulnay-sous-Bois

[\[←۳۸\]](#)

Ayache Patrick

[\[←۳۹\]](#)

Racine Jean یکی از سه درام نویس برتر فرانسه در قرن هفدهم (۱۶۳۹ - ۱۶۹۹)

[\[←۴۰\]](#)

Mendelesohn Olivia

[\[←۴۱\]](#)

Muselier Franck

[\[←۴۲\]](#)

Kieffer Heinz

[\[←۴۳\]](#)

Gautier Luise

[\[←۴۴\]](#)

Massom Camile

[\[←۴۵\]](#)

Deschanel Chloe

[\[←۴۶\]](#)

Leques Alexandere

[\[←۴۷\]](#)

Delatour Marlene

[\[←۴۸\]](#)

Angeli Richard

[\[←۴۹\]](#)

Protagoras نخستین و مهم ترین فیلسوف سوفسطائی - م.

[\[←۵۰\]](#)

Faraday Ethel

[\[←۵۱\]](#)

Haziel Esther

[\[←۵۲\]](#)

Yvonne

[\[←۵۳\]](#)

Giono Jean نویسنده و فیلمنامه‌نویس قرن نوزدهم میلادی، اهل فرانسه - م

[\[←۵۴\]](#)

Soo-Yun May

[\[←۵۵\]](#)

Pavese Cesare

[\[←۵۶\]](#)

Cyrulnik Boris روانپزشک فرانسوی - م.

[\[←۵۷\]](#)

Marbeuf de Piere

[\[←۵۸\]](#)

Angeli Richard

[\[←۵۹\]](#)

Sand George رمان‌نویس رمانتیک، نمایشنامه‌نویس، روزنامه‌نگار و اصلاح‌طلب اجتماعی فرانسوی - م.

[\[←۶۰\]](#)

Copeland Tad

[\[←۶۱\]](#)

Carrie

[\[←۶۲\]](#)

Costello Arthur

[\[←۶۳\]](#)

Seneque فیلسوف، سیاستمدار، معلم، نمایشنامه‌نویس و مشاور نرون

[\[←۶۴\]](#)

Powell

[\[←۶۵\]](#)

Gomez

[\[←۶۶\]](#)

Landis Isaac

[\[←۶۷\]](#)

Jackson Eugene

[\[←۶۸\]](#)

Apollinaire Guillaume برجسته‌ترین شاعر نخستین دهه قرن بیستم فرانسه - م.

[\[←۶۹\]](#)

Zorkin Zorah

[\[←۷۰\]](#)

Valery Paul نویسنده، شاعر و فیلسوف فرانسوی - م.

[\[←۷۱\]](#)

Baresi Detective

[\[←۷۲\]](#)

Liebowiz Blunt

[\[←۷۳\]](#)

Ginger

[\[←۷۴\]](#)

Lombardi Pepe

[\[←۷۵\]](#)

Desbordes-Valmore Marceline شاعر قرن هجدهم میلادی اهل فرانسه - م.

[\[←۷۶\]](#)

Schopenhauer Arthur فیلسوف مطرح آلمانی - م.

[\[←۷۷\]](#)

Greene Robert

[\[←۷۸\]](#)

عوام‌فریبانه

خیلی خوب آن لحظه را به یاد دارم.
 در برابر دریا ایستاده و زل زده بودم به رو به رویمان.
 همان لحظه بود که آنا از من پرسید:
 اگر کار وحشتناکی انجام داده باشم باز هم مرا دوست خواهی داشت ؟
 باید چه پاسخی می دادم ؟ آنا زن زندگی من بود . قرار بود سه هفته بعد
 ازدواج کنیم. معلوم است هرکاری هم که کرده بود دوستش داشتم.
 دست کم این چیزی بود که فکر می کردم . ولی وقتی عکسی را از کیش
 بیرون آورد به من نشان داد و گفت : "من این کارو کردم ..."
 نتوانستم خودم را کنترل کنم حتی نتوانستم هیچ واکنشی نشان دهم ! پس از چند
 لحظه بیرون رفتم. در میان راه پشیمان شدم و برگشتم ولی وقتی رسیدم خیلی دیر
 شده بود . هیچ اثری از آنا نبود .
 از آن روز دارم دنبالش می گردم ...

یک فضای تعلیق بی نظیر! حواستان باشد! به محض بازکردن این کتاب دیگر توانایی
 کنار گذاشتن آن را نخواهید داشت . تا زمانی که به هویت واقعی دختری از بروکلین
 پی ببرید، کتاب را که باز کردید منتظر چند شب بی خوابی باشید ...
 - مارک فرناندز مترونیوز

کل ماجرای کتاب در سه روز اتفاق می افتد. موسو در کتاب جدیدش ما را وارد تعقیب
 و گریزی نفس گیر می کند که هیچکس توانایی حدس زدن پایان آن را ندارد ...
 - کالجر باکس

LA FILLE DE BROOKLYN

GUILLAUME MUSSO

